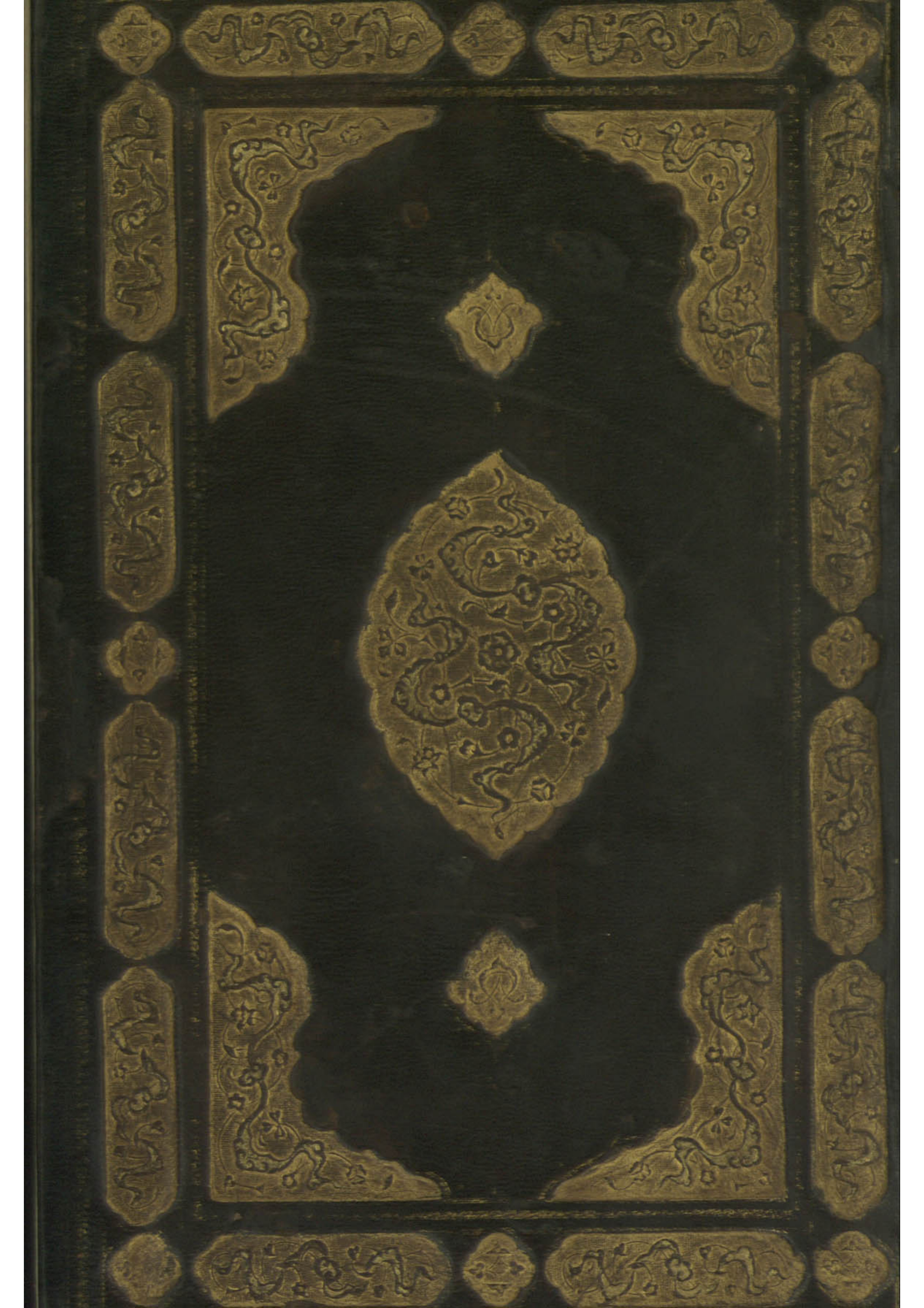
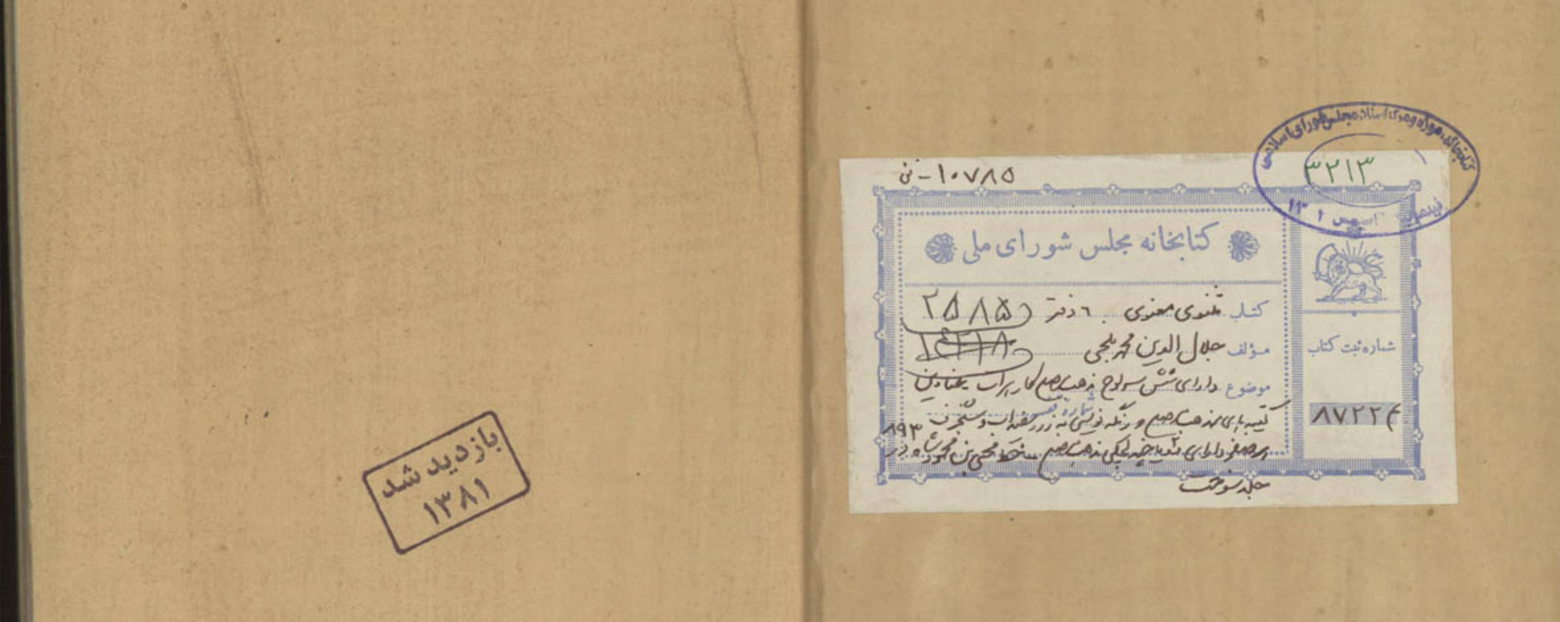







بازدید شد
۱۳۸۱
۱۰۷۸۵-ن
۳۲۱۳
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مثنوی معنوی ۶ دفتر
۲۵۸۵
مؤلف جلال الدین محمد بلخی
موضوع
شماره ثبت کتاب
۸۷۲۲۶


خطی ، فهرست شده
۲۵۸۵





بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت می کند / وز جداییها شکایت می کند

کز نیستان تا مرا ببریده اند / وز نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من / وز درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید / پرده هایش پرده های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون می کند / قصه های عشق مجنون می کند

محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام

بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه ای / چند گنجد قسمت یک روزه ای

کوزه چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد



هر که را جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
[illegible]
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
لیک داند هر که او را منظرست / کین فغان این سری هم زان سرست
یک دهان نالان شده سوی شما / های و هویی در فکنده در سما
دم دم این نای از دمهای اوست / هایهای روح از هیهای اوست
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای / زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق / بر سر و بر گردنم این تاج و طوق
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن
بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه بر شاه راه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد به دست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از علاج کنیزک و روی آوردن پادشاه

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه می‌دانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش به جوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان که امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد



بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پر مایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی‌آمد پدید
شه بجای حاجبان فا پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

[illegible] ادب [illegible] درخواستن

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در می‌رسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داس‌مان
باز موسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بریشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بیباکی و گستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند …

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر
گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هرچه ما را در دل است / دستگیری هر که پایش در گل است
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینتهی

بردن طبیب بر سر بیمار

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ و رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بروی نهفت / لیک پنهان داشت با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دل است / تن خوش است و او گرفتار دل است

عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سر است / عاقبت ما را بدان سر رهبر است
هرچه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگر است / لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب

جل جلاله

صلی الله علیه و سلم

کرم الله وجهه

از وی ار سایه نشانی می‌دهد / شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد / می‌توان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر / نیستش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان رو در کشید
واجب آید چونکه آمد نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافته است / بوی پیراهان یوسف یافته است
از برای حق صحبت سالها / بازگو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقتی دگر
قال اطعمنی فانی جائع / فاعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / پیر آن یاری که باشد زان دیار

خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی‌غلول / بازگو دفعم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسپم با صنم با پیرهن
گفت اگر عریان شود او در عیان / نه تو مانی نه کنارت نه میان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گوی / رو تمام این حکایت بازگوی

خود تو در ضمن حکایت گوش دار



دریافتن آن ولی رنج کنیزک را

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی کرد و یک دیار نه / جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
و اندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر زانو می جوید سرش / ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر کسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد آن خار محکم‌تر زند / عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز دفع خار خود از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم خورد
آن حکیم خارچین استاد بود / دست می‌زد جا بجای می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر و باش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش / سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش

تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان و شهر او را برشمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم در گذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد

[illegible]

[illegible]

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی کرد و یک دیار نه / جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیست / خویشی و پیوستگی با چیست
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر کسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد آن خار محکم‌تر زند / عاقلی باید که خاری بر کند
خر بدفع خار خود از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود / دست می‌زد جابجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش / سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگوی / گرچه از تو شه کند بس جست و جوی
چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان
بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان برگزید

آوردن زرگر از سمرقند

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت





حکایت بقال و طوطی

بود بقالی و وی را طوطیی / خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
در دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
جست از سوی دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
ناگهانی جولقیی می‌گذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
آمد اندر گفت طوطی آن زمان / بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گر چه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین

جل جلاله
علیه السلام

این خورد گردد پلیدی زو جدا — وان خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد — وان خورد زاید همه نور احد

این زمین پاک و آن شورست و بد — این فرشته پاک و آن دیوست و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست — آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب — او شناسد آب خوش از شوره آب

سحر را با معجزه کرده قیاس — هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران موسی از استیزه را — برگرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف — زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا — رحمة الله آن عمل را در وفا

کافران اندر مری بوزینه طبع — آفتی آمد درون سینه طبع

هرچه مردم می‌کند بوزینه هم — آن کند کز مرد بیند دم بدم

او گمان برده که من کردم چو او — فرق را کی داند آن استیزه رو

این کند از امر و او بهر ستیز — بر سر استیزه رویان خاک ریز

آن منافق با موافق در نماز — از پی استیزه آید نه نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات — با منافق مومنان در برد و مات

مومنان را برد باشد عاقبت — بر منافق مات اندر آخرت

گرچه هر دو بر سر یک بازی‌اند — هر دو با هم مروزی و رازی‌اند

هر یکی سوی مقام خود رود — هر یکی بر وفق نام خود رود

مومنش خوانند جانش خوش شود — ور منافق تند و پر آتش شود

نام او محبوب از ذات ویست — نام این مبغوض از آفات ویست

میم و واو و میم و نون تشریف نیست — لفظ مومن جز پی تعریف نیست

گر منافق خوانیش این نام دون — همچو کژدم می‌خلد در اندرون

گرنه این نام اشتقاق دوزخست — پس چرا در وی مذاق دوزخست

زشتی آن نام بد از حرف نیست — تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب — بحر معنی عنده ام الکتاب

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان — در میانشان برزخ لا یبغیان

وانگه این هر دو ز یک اصلی روان — برگذر زین هر دو رو تا اصل آن

بود بقالی و وی را طوطیی — خوش نوایی سبز گویا طوطیی

در دکان بودی نگهبان دکان — نکته گفتی با همه سوداگران

در خطاب آدمی ناطق بدی — در نوای طوطیان حاذق بدی

جست از سوی دکان سویی گریخت — شیشه‌های روغن گل را بریخت

از سوی خانه بیامد خواجه‌اش — بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش

دید پر روغن دکان و جامه چرب — بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب

روزکی چندی سخن کوتاه کرد — مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ — کافتاب نعمتم شد زیر میغ

دست من بشکسته بودی آن زمان — چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان

هدیه‌ها می‌داد هر درویش را — تا بیابد نطق مرغ خویش را

بعد سه روز و سه شب حیران و زار — بر دکان بنشسته بد نومیدوار

با هزاران غصه و غم گشته جفت — کای عجب این مرغ کی آید بگفت

می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت — تا که باشد کاندر آید او بگفت

جولقیی سر برهنه می‌گذشت — با سر بی‌مو چو پشت طاس و طشت

آمد اندر گفت طوطی آن زمان — بانگ بر درویش زد که هی فلان

از چه ای کل با کلان آمیختی — تو مگر از شیشه روغن ریختی

از قیاسش خنده آمد خلق را — کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد — کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند — اولیا را همچو خود پنداشتند

گفته اینک ما بشر ایشان بشر — ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی — هست فرقی در میان بی‌منتهی

هر دو گون زنبور خوردند از محل — لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب — زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور — این یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین — فرقشان هفتاد ساله راه بین

زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار

هر که را در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک

در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون در آمد حس زنده پی ببرد

حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان

صحت این حس بجوید از طبیب / صحت آن حس بجوید از حبیب

صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن

راه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند

کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر

آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد

پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آتش بر دمید

قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن برساختش صد برج و سد

کار بیچون را که کیفیت نهد / این که گفتم این ضرورت می‌دهد

گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین

نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست

آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی دوست

روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس

چون بسی ابلیس آدم‌روی هست / پس به هر دستی نشاید داد دست

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر

بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش

حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی‌شرمیست

شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند

بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوالالباب ماند

آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهود دیگر



خواستم تا دین ز شه پنهان کنم   آنچه دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بویی برد از اسرار من   متهم شد پیش شه گفتار من

گفت گفت تو چو در نان سوزنست   از دل من تا دل تو روزنست

من از آن روزن بدیدم حال تو   حال تو دیدم ننوشم قال تو

گر نبودی جان عیسی چاره‌ام   او جهودانه بکردی پاره‌ام

بهر عیسی جان سپارم سر دهم   صد هزاران منتش بر جان نهم

جان دریغم نیست از عیسی و لیک   واقفم بر علم دینش نیک نیک

حیف می‌آید مرا کان دین پاک   در میان جاهلان گردد هلاک

شکر ایزد را و عیسی را که ما   گشته‌ایم این دین حق را رهنما

از جهود و از جهودی رسته‌ایم   تا بزناری میان بسته‌ایم

دور دور عیسیست ای مردمان   بشنوید اسرار کیش او بجان

چون وزیر این مکر را بر شه شمرد   از دلش اندیشه را کلی ببرد

کرد با وی شاه آن کاری که گفت   خلق حیران مانده زان مکر نهفت

راند او را جانب نصرانیان   کرد در دعوت شروع او بعد از آن

دعوت کردن آن مکار

صد هزاران مرد ترسا سوی او   اندک اندک جمع شد در کوی او

او بیان می‌کرد با ایشان براز   سر انگلیون و زنار و نماز

او بظاهر واعظ احکام بود   لیک در باطن صفیر و دام بود

بهر این بعضی صحابه از رسول   ملتمس بودند مکر نفس غول

کو چه آمیزد ز اغراض نهان   در عبادتها و در اخلاص جان

فضل طاعت را نجستندی ازو   عیب ظاهر را بجستندی که کو

مو بمو و ذره ذره مکر نفس   می‌شناسیدند چون گل از کرفس

موشکافان صحابه هم در آن   وعظ ایشان خیره گشتندی بجان

متابعت نصرانیان با وزیر پر مکر

دل بدو دادند ترسایان تمام   خود چه باشد قوت تقلید عام

در درون سینه مهرش کاشتند   نایب عیسیش می‌پنداشتند

او بسر دجال یک چشم لعین   ای خدا فریادرس نعم المعین

صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا   ما چو مرغان حریص بی‌نوا

دم بدم ما بسته دام نوییم   هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

می‌رهانی هر دمی ما را و باز   سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز

ما درین انبار گندم می‌کنیم   گندم جمع آمده گم می‌کنیم

می‌نیندیشیم آخر ما بهوش   کین خلل در گندمست از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زدست   از فنش انبار ما ویران شدست

اول ای جان دفع شر موش کن   وانگهان در جمع گندم جوش کن

بشنو از اخبار آن صدر صدور   لا صلوة تم الا بالحضور

گر نه موشی دزد در انبار ماست   گندم اعمال چل ساله کجاست

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا   جمع می‌ناید درین انبار ما

بس ستاره آتش از آهن جهید   وان دل سوزیده پذرفت و کشید

لیک در ظلمت یکی دزدی نهان   می‌نهد انگشت بر استارگان

می‌کشد استارگان را یک بیک   تا که نفروزد چراغی از فلک

گر هزاران دام باشد در قدم   چون تو با مایی نباشد هیچ غم

هر شبی از دام تن ارواح را   می‌رهانی می‌کنی الواح را

می‌رهند ارواح هر شب زین قفس   فارغان نی حاکم و محکوم کس

شب ز زندان بی‌خبر زندانیان   شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان

نی غم و اندیشهٔ سود و زیان   نی خیال این فلان و آن فلان

حال عارف این بود بی‌خواب هم   گفت ایزد هم رقود زین مرم

خفته از احوال دنیا روز و شب   چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

آنکه او پنجه نبیند در رقم   فعل پندارد بجنبش از قلم

شمه‌ای زین حال عارف وانمود   خلق را هم خواب حسی در ربود

رفته در صحرای بی‌چون جانشان   روحشان آسوده و ابدانشان

وز صفیری باز دام اندر کشی   جمله را در داد و در داور کشی

چونکه نور صبحدم سر بر زند   کرکس زرین گردون پر زند

اسب جانها را کند عاری ز تن   سر النوم اخ الموتست این

لیک بهر آنکه روز آیند باز   بر نهد بر پایشان بندی دراز

تا که زورش واکشد زان مرغزار / جمله را در صورت آرد زان دیار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

حکایت خلیفه بغداد

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایه یزدان چو باشد دایه‌اش / وارهاند از خیال و سایه‌اش
سایه یزدان بود بنده خدا / مرده این عالم و زنده خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا اندر گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانه حسد آمد بدان / کز حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانه حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

حسد کردن وزیر با نصرانیان

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود / بوی آن بوییست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو / وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ارچه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود



مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام فرستادن پادشاه پنهانی با وزیر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها

پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم

گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنها

بیان دوازده سبط از نصرانیان

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر

هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع

این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان

اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او

پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی

حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر

در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست

در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام

در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست

در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست

تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت او را بدانیم آن زمان

در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین

قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان که هوست

در یکی گفته کزین دو بر گذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر

در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال

دیگری گفتش که بکش پاکی مدار — تا عوض بینی نظر را صد هزار

کز گسستن شمع جان افروز شود — لیلیت از صبر تو مجنون شود

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش — پیش آید پیش او دنیا و بیش

دیگری گفتش که آنچه داد حق — بر تو شیرین کرد در ایجاد حق

بر تو آسان کرد خوش از زنجیر — خویش را در شکن در زنجیر

دیگری گفتش که بگذار آن خود — کان قبول طبع تو رد شد بود

راههای مختلف چون جان شدست — هر یکی را ملتی چون جان شدست

سر مپیچ و گردن حق ره بدی — سر مپیچ و دو کبر از و آگه بدی

دیگری گفته نهیب آن بود — که حیات دل غذای جان بود

هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت — بر نیارد هیچ جز شوره ریح و گشت

جز پشیمانی نباشد ریح او — فرخ آرد پیش نار ریح او

آن نهیب بود اندر عاقبت — نام آن باشد حسر عاقبت

تو حسرت از نهیب باز دان — عاقبت بنگر جمال این و آن

دیگری گفت که استادی طلب — عاقبت بینی نیابی در حسب

عاقبت دیدند هر کون ملتی — لاجرم گشتند اسیر زلتی

عاقبت دیدن نباشد دست یاب — ورنه کی بودی ز دنیا انقلاب

دیگری گفته که استا هم تو بی — زانکه استاد آشنا سازم توی

مرد باش و سخرهٔ مردان مشو — او بسر خود گیر و سر گردان مشو

دیگری گفته که این جمله نکیت — هر که او در وجه اجل مرد گفت



گفته بی تو جمله در شیرم شور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و ز بهر خدا / پیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبه آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما

حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای بر دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی نفور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو



چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه هر مرغ اندازه ویست / طعمه هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمه هر گربه دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند / گوش ما را گفت تو هش می‌کند
گوش ما هوشست چون گویا تویی / خشک ما بحرست چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست / با تو ای ماه این فلک باری کیست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره دهید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان بار دوم

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست

اشک دیده‌ست از فراق تو دوان / آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی / زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی‌نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم بدم



حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست یا رب کم مباد

باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست

لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را وا مگیر / نقل و خمر و جام خود را وا مگیر

ور بگیری کیت جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر

ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجز آن چون پیش سوزن کارگه

گاه نقشش دیو و گه آدم کند / گاه نقشش شادی و گه غم کند

دست نی تا دست جنباند به دفع / نطق نی تا دم زند در ضر و نفع

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست

این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست

زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار

گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست

زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست

ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر رو

هست اینجا خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی

پس تو سرتیزی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن

چون نمی‌بینی نکو از جبر او / ور همی‌بینی نشان دید کو

در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان

واندر آن کاری که میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کین از خداست

انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند

انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار

زانکه هر مرغی به سوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش

کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمام قصه را

که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه خویشان و یاران باش فرد

روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین

بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست

الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام

تا به زیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین



هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آن را گفت این را گفت نیز

هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد

متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف

حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویش را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و وز وجود خویش رست

چون که خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد

از عرب وز ترک وز رومی و کرد / کان عدد را هم خدا داند شمرد

خلق چندان جمع شد بر گور او / مو کنان جامه دران در شور او

خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش

آن خلایق بر سر گورش همی / کرده خون را از دو چشم خود رهی

جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم مهان و هم کهان

طلب کردن امت عیسی

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان

تا بجای او شناسیمش امام / دست و دامن را بدست او دهیم

چون که شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ

چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب

چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران

نه غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نه دو باشد تا توی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست

چون به صورت بنگری چشم تو دوست / تو به نورش در نگر کز چشم رست

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جمله پیغامبران برحق لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد به صورت غیر آن



فرق نشناسد کرد نور هر یکی / چون به نورش روی آری بی شکی

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری

در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست

اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است

صورت سرکش گدازان کن به رنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او

او نماید هم به دلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را

منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه

یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب

چون به صورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق

شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری

نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا

زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند بر خلاف

آمدیم اندر تمام داستان / وز وفاداری جمع راستان

کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی می‌خواستند

جنگ کردن امرا در ولی عهدی

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفااندیش رفت

گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن

اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازو آن منست

آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین

از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود

آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار

هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست

صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد



خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست

تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود

جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت

کشتن و مردن که بر نقش تن است / چون انار و سیب را بشکستن است

آنچه شیرین است او شد ناردانگ / وانچه پوسیده است نبود غیر بانگ

آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه پوسیده است رسوا شود

جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود با قیمت است / چون برون شد سوختن را آلت است

تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار

گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب

تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست

جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین

گر اناری می‌خری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر

ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دل چو در از درج جان

نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سواد دل نمود

نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی

مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان

کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد

هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

در تعظیم نعت مصطفی که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا

بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او

طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب

بوسه دادندی بر آن نام شریف / رو نهادندی بر آن وصف لطیف

اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه



ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر

نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد

وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان

نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند

نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن

هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژبیان

بعد از آن خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

حکایت پادشاه جهود

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود

گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسما ذات البروج

سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد

هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی

نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان

رگ رگ است این آب شیرین و آب شور / در خلایق می‌رود تا نفخ صور

نیکوان را هست میراث از خوش آب / آن چه میراث است اورثنا الکتاب

شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری



هر که باشد طالع او آن نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو

نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها

وان نثار نور را او یافته / روی از غیر خدا برتافته

هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی‌بهره شده

جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق با روی گلست

گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را

رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست

صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف

آنچه از دریا بدریا میرود / از همانجا کامد آنجا میرود

از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد

کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست

چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد

مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست



اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ می‌زد در میان آن گروه / پر همی‌شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی‌موکل بی‌کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می‌کردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیماردل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم در او پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچه می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
آنکه می‌درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

حکایت

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
ور خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت بود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک‌بار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن جهودان آتش را که چرا نمی‌سوزی

رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهان‌سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست ای عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن / اندر آ تا تو ببینی تاب من
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم به دستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور به خرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم به امر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم به امر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچو مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی‌سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
و آن سببها کانبیا را رهبرند / آن سببها زین سببها برترند
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی‌بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وین سببهاراست محرم انبیا
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش می‌شود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد


هلاک کردن باد قوم هود را









[illegible]

جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل

جمله افتادند از تدبیر کار / ماند کار و حکمهای کردگار

کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفتش ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا به هندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد

نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب

روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را

کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی باز گو ای پیک رب

ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خان و مان

گفتش ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال

کو مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو به هندستان ستان

از عجب گفتم گر او را صد پرست / او به هندستان شدن دور اندرست

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین

حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد

حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف

دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت

جهد می‌کن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا

با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد

کافرم گر هیچ زیان کرده است کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس

سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند

بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست

مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است

مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد

این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان

چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و میزان و زن

مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است

چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

کوزهٔ سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود

گرچه این جمله جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشی است

پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن

جهد حق است و دوا حق است و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر

روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال

عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر

قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

چون به خرگوش آمد این ساغر به دور / بانگ زد خرگوش کآخر چند جور

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا



تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش مر نخچیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا به مکرم از بلا بیرون جهید

تا امان یابد به مکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان

هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی می‌خواندشان

کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود

مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخچیران

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار

هین چه لاف است این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن

معجبی یا خود قضامان در پی است / ورنه این دم لایق چون تو کی است

جواب گفتن خرگوش مر نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد

آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را

خانه‌ها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در

آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا به هفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آن کس که در حق درشک است

زاهد شش صد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را





از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه

در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت

کین سه را خصم است بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او

ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع

گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم

مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب

مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر

در مثالی بسته گفتی رای را / تا ندانند خصم از سر پای را

او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

مکر کردن خرگوش

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن

زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را می‌کند و می‌غرید شیر

گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان

دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند

سخت درماند امیر سست‌ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

راه هموار است و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیاب است رو آن را بجو

نیم حکمت گر شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل سبب

لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود

چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا

عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد

گفت پیغامبر که رنجوری به لاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ





[illegible] / [illegible]
آن رنگهای نیست لیکن آب گو / با خود آ ای شیشه ادراک جو
[illegible] / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی به بینی سرخ و زرد و فور را / تا نه بینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها / پس بضد نور پیدا شد ترا
گر نظر بر نور بود آنگه برنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که
هر نفس نو می شود دنیا و ما / بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد / مستمری می نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه ایست / نک حسام الدین که سامی نامه ایست

رسیدن خرگوش بشیر

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می آید ز دور
می دود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترشرو

جل جلاله







آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود و طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم‌زبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
هم‌زبانی خویشی و پیوندی است / مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک هم‌زبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از هم‌زبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وامی‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نه و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباچه‌ای
چونکه دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر می‌دار این آگاه را

پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سقایی تا شوی اصحاب را

زاغ چون بشنود آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست



قصهٔ آدم علیه السلام


این همه دانست و چون آمد قضا / دانشش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا به تاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد به راه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آن کو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان این که می‌ترساندت / تا به ملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای پس کشیدن خرگوش

چون که نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیماها معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغامبر به تمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / بانگ روی زرد باشد صبر و نکر
در من آمد آنک دست و پا برد / رنگ روی و قوت و سیما برد
آنک در هر چه در آید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنک از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات



این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان که صابرست و شکرجو / بوستان که حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چارطاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزلش در لرز تب
ای بسا کز این بلای مرده‌ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست و جوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع / ز آب و باد و آتش و خاکست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را / الف دادست این دو ضد دور را

چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند [illegible] / گفت [illegible]

سؤال کردن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

[illegible]
گفت آن شیری که [illegible] / اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بگزید هر که عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست



گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه

چونک شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونک در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونک خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانک ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر / عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی / از برای خویش دامی می‌کنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی وان زخم بر خود می‌زنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آن کش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند / کار آن شیر غلط‌بین می‌کند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم





سوی نخجیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر

مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز

مژده مژده کان عدو جان‌ها / کند قهر خالقش دندان‌ها

آنک از ظلمش بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخجیران گرد خرگوش

جمع گشتند آن زمان جمع وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان

تو فرشتهٔ آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری

هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازوت درست

راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو

بازگو تا چون سگالیدی به مکر / آن عوان را چون بمالیدی به مکر

بازگو تا قصه درمان‌ها شود / بازگو تا مرهم جان‌ها شود

بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما

گفت تایید خدا بد ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان

قوتم بخشید و دل را نور داد / سینه‌ام را راحت و هم زور داد

از بر حق می‌رسد تفضیل‌ها / باز هم از حق رسد تبدیل‌ها

نصیحت کردن خرگوش نخجیران را

حق بدور و نوبت این تایید را / می‌نماید اهل ظن و دید را

هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن

آنک ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند

برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روح‌ها با ساقیند

ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / درکنی اندر شراب خلد پوز

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون

کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

سوی نخجیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها
آنک از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

[illegible]

جمع گشتند آن زمان جمع وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده آوردند و گفتند ای فلان
تو فرشته آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی تو مکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تایید خدا بد ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها

[illegible]

حق بدور و نوبت این تایید را / می‌نماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنک ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / درکنی اندر شراب خلد پوز

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخره خرگوش نیست

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مرورا این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونک جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونک واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آن که خود را بشکند

آمدن رسول قیصر نزد عمر رضی الله عنه

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونک در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر / وانگه آن دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسه بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر شهری ببیند آفتاب

صلی الله علیه وسلم

رضی الله عنه







از فسون او عدم‌ها زود زود　　خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند　　زود او را در عدم دو اسبه راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد　　گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او　　گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف　　در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند　　کو چو مشک از دیده خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است　　کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است　　حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان　　آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف　　زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان　　کم فشار آن پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را　　تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان　　وحی چبود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است　　گوش عقل و گوش حس زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد　　وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست　　این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست　　جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر　　که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش　　ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش

اختیار و جبر ایشان دیگرست　　قطره‌ها اندر صدف‌ها گوهرست
هست بیرون قطره خرد و بزرگ　　در صدف آن در خردست و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را　　از برون خون و درونشان مشک‌ها
تو مگو کین مایه بیرون بود خون　　چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر　　در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال　　چون درینها رفت شد نور جلال
نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد　　در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل　　مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوت جانست این ای راست‌خوان　　تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت‌پاره آدمی از نور جان　　می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه‌کن شق حجر　　زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز　　جان بسوی عرش سازد ترکتاز

اضافت آدم علیه الصلوة والسلام الزلة الی نفسه ربنا ظلمنا انفسنا و اضافت ابلیس گناه خود را بخدا که بما اغویتنی

کرد حق و کرد ما هر دو ببین　　کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان　　پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست　　فعل ما آثار خلق ایزدست
ناطقی یا حرف بیند یا غرض　　کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف　　پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان　　تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان　　چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر　　وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی　　کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا　　او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد　　زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من　　آفریدم در تو آن جرم و محن

نه که تقدیر و قضای من بد آن　　چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم　　گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد　　هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین　　یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار　　تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش　　وانکه دستی تو بلرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس　　لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش　　مرتعش را کی پشیمان دیدیش

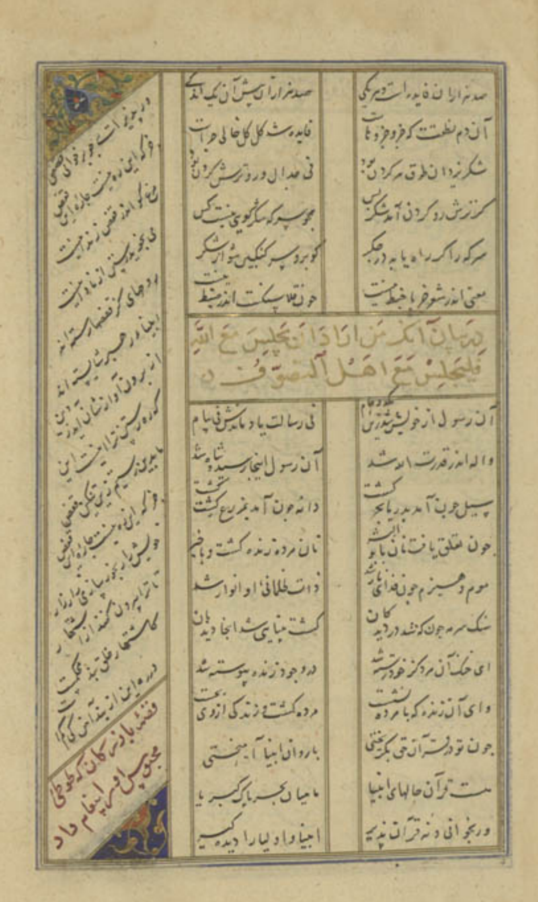
بحث عقلیست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست / بادهٔ جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل او کاملست / گر چه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینایی که نورش بازغست / از دلیل چون عصا بس فارغست

تفسیر وهو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
گر بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
گر بخشم و قهر عکس جنگ اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سؤال کردن رسول روم از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه سبب ابتلای ارواح با این آب و گل

چون ز عمر آن رسول این را شنید / روشنی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
گفت یا عمر چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده
گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی / معنیی را بند حرفی می‌کنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده‌ای تو یاد را
از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پرده‌ای
آنکه از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچ ما را دیده شد



صد هزاران فایده است و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که فرع جزو ماست / فایده شد کل کل خالی چراست
شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو کردن آمد شکر و بس / همچو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو برو سرکنگبین شو از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون قلاسنگست اندر ضبط نیست

در بیان آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص / غیر این ره نیست چارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست

قصهٔ بازرگان که طوطی محبوس او را پیغام داد

بطوطیان هندوستان وقت رفتن خواجه بتجارت بطرف هند

بود بازرگان و او را طوطیی　　در قفس محبوس زیبا طوطیی

چونک بازرگان سفر را ساز کرد　　سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود　　گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد　　جمله را وعده بداد آن نیکمرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان　　کارمت از خطهٔ هندوستان

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان　　چون ببینی کن ز حال من بیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست　　از قضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرد او سلام و داد خواست　　وز شما چاره و ره ارشاد خواست

گفت می‌شاید که من در اشتیاق　　جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت　　گه شما بر سبزه گاهی بر درخت

این چنین باشد وفای دوستان　　من درین حبس و شما در گلستان

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار　　یک صبوحی در میان مرغزار

یاد یاران یار را میمون بود　　خاصه کان لیلی و این مجنون بود

ای حریفان بت موزون خود　　من قدحها می‌خورم پر خون خود

یک قدح می نوش کن بر یاد من　　گر همی خواهی که بدهی داد من

یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز　　چونک خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو　　وعده‌های آن لب چون قند کو

گر فراق بنده از بد بندگیست　　چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ　　با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ

ای جفای تو ز دولت خوبتر　　وانتقام تو ز جان محبوب‌تر

نار تو اینست نورت چون بود　　ماتم این تا خود که سورت چون بود

از حلاوتها که دارد جور تو　　وز لطافت کس نیابد غور تو

نالم و ترسم که او باور کند　　وز کرم آن جور را کمتر کند

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد　　بوالعجب من عاشق این هر دو ضد

والله ار زین خار در بستان شوم　　همچو بلبل زین سبب نالان شوم

این عجب بلبل که بگشاید دهان　　تا خورد او خار را با گلستان

این چه بلبل این نهنگ آتشیست　　جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست

عاشق کلست و خود کلست آن　　عاشق خویشست و عشق خویش جو

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود　　کو کسی کو محرم مرغان بود

کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه　　و اندرون او سلیمان با سپاه

چون بنالد زار بی‌شکر و گله　　افتد اندر هفت گردون غلغله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا　　یا ربی زو شصت لبیک از خدا

زلت او به ز طاعت نزد حق　　پیش کفرش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص　　بر سر تاجش نهد صد تاج خاص

صورتش بر خاک و جان بر لامکان　　لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی نه که در فهم آیدت　　هر دمی در وی خیالی زایدت

بل مکان و لامکان در حکم او　　همچو در حکم بهشتی چارجو

شرح این کوته کن و رخ زین بتاب　　دم مزن والله اعلم بالصواب

باز می‌گردیم ما ای دوستان　　سوی مرغ و تاجر و هندوستان

مرد بازرگان پذیرفت این پیام　　کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونک تا اقصای هندستان رسید　　در بیابان طوطیی چندی بدید

مرکب استانید پس آواز داد　　آن سلام و آن امانت باز داد

طوطیی زان طوطیان لرزید بس　　اوفتاد و مرد و بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر　　گفت رفتم در هلاک جانور

این مگر خویشست با آن طوطیک　　این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام　　سوختم بیچاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ و هم آهن وشست　　وانچ بجهد از زبان چون آتشست

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف　　گه ز روی نقل و گه از روی لاف

زانک تاریکست و هر سو پنبه‌زار　　در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند　　زان سخنها عالمی را سوختند

هر چه گیرد علتی علت شود — کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار — سر نخواهی برد اکنون پای دار

عالمی را یک سخن ویران کند — روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند — یک دمی زخمند و دیگر مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی — گفت هر جانی مسیح‌آسا ستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر — صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان — هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود — هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

در تفسیر قول الشیخ فریدالدین عطار قدس سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور — که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان — گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست — طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری — هین مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو — رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نه دریایی — در میفکن خویش از خود رایی
او ز قعر بحر گوهر آورد — از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود — ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست — دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو — زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود — جهل شود علمی که در ناقص رود

تعظیم ساحران فرعون موسی را علیه السلم که اول تو اندازی عصا و موسی علیه السلم ایشان را گفت اول شما عصا اندازید

ساحران در عهد فرعون لعین — چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند — ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست — گر تو میخواهی عصا تو فکن نخست

گفت اول شما ای ساحران — افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دین شان را خرید — کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند — دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال — تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو — گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش — مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن — از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی‌تی می‌کند — خویشتن را گنگ گیتی می‌کند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش — لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را — سوی منطق از ره سمع اندرآ
وادخلوا الابیات من ابوابها — واطلبوا الاغراض من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست — جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی — مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال — تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای — دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست — اشک تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین — تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت — پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او — در طلب می‌باش هم در طلب او

ز آتش دل و آب دیده نقل ساز — بوستان از ابر و خورشید است باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان — عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی — پر ز گوهرهای اجلالی کنی
لقمه‌ای کو نور افزود و کمال — آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد — آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال — عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام — جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد — دیده‌ای اسبی که کره خر دهد

لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر جهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان

باز گفتن بازرگان انچه دید از طوطیان هندوستان با طوطی خویش

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچ گفتی وانچ دیدی بازگو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ار چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر

مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب

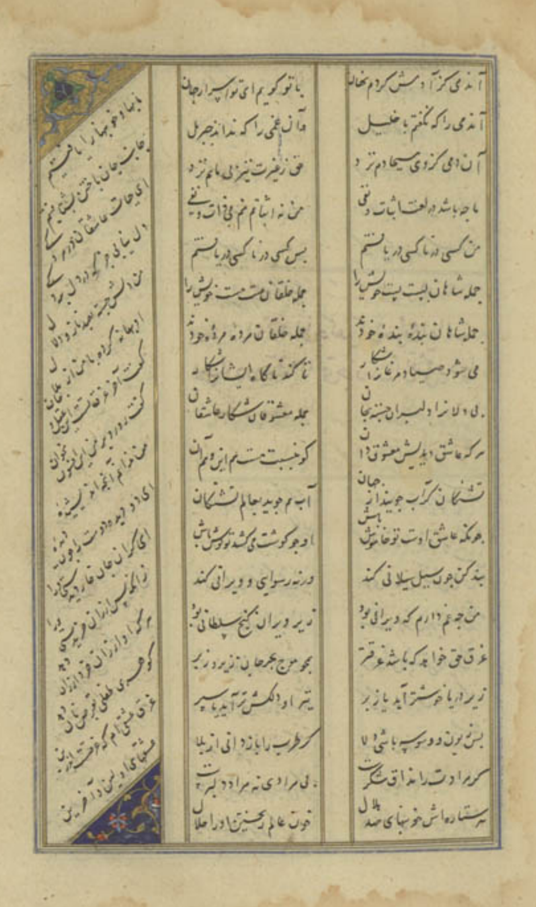


از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / باز خوان من آیة او ننسها
آیه انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
این رها اندیشه پیشه‌ها / می‌شناسند از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشه زرگر بآهنگر نشد / خوی این خوش‌خو بآن منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهاز / سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن طوطی حرکت را و مرده ساختن او در قفص خود را و نوحه خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش‌آواز من / ای دریغا همدم و همراز من

ای دریغا مرغ خوش‌الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون تویی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند / گرچه هر چه گوییش آن می‌کند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی / ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
هم صفیر و خدعه مرغان تویی / هم انیس وحشت هجران تویی



جد امام می دی ای بی امان | ای تو زه کرده بکین من کمان
کمک براندی مرغ مرا | در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده | یار را اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من | ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من | زانتها پریده تا آغاز من
عاشق رجعت نادان باز من | خیز لا لاسیم بخوان تا کی کبد
از کبد فارغ بدم باروی تو | ور زبد جانی بدم در جوی تو
ای دریغا با خیال دیدنت | وز وجود نقد خود بریدنت
عزت حق بود و باقی جایزه است | کودکی کز حکم او صد پاره است
عزت آن باشد که آن غیر هماست | الحمد افسون از جان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی | تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرک سار من | ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آدمم | او زاول گفته تا یاد آمدم
طوطی گایه زوجی آواز او | پیش از آغاز وجود آغاز او
امروز لست آن طوطی نهان | عکس او را دیده تو بر این و آن
می برد شادیت را تو شاد از و | می پذیری ظلم را چون داد از و
ای که جان را هجر تن می سوختی | سوختی جان از او تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی | تا زمن آتش زند امروز خسی
سوخته چون قابل آتش بود | سوخته بستان که آتش کش بود

مجملش گفتم نکردم زان بیان
ورنه هم افهام سوزد هم زبان

من چو لب گویم لب دریا بود
من چو لا گویم مراد الا بود

من ز شیرینی نشستم رو ترش
من ز بسیاری گفتارم خمش

تا که شیرینی ما از دو جهان
در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش ناید این سخن
یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنایی

بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهر چه از دوست دور مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

در معنی قوله علیه السلام ان سعدا لغیور و انا اغیر من سعد والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر

جمله عالم زان غیور آمد که حق
برد در غیرت برین عالم سبق

او چو جانست و جهان چون کالبد
کالبد از جان پذیرد نیک و بد

هر که محراب نمازش گشت عین
سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین

هر که شد مر شاه را او جامه‌دار
هست خسران بهر شاهش اتجار

هر که با سلطان شود او همنشین
بر درش بنشستن بود حیف و غبین

دست بوسش چون رسید از پادشاه
گر گزیند بوس پا باشد گناه

گرچه سر بر پا نهادن خدمتست
پیش آن خدمت خطا و زلتست

شاه را غیرت بود بر هر که او
بو گزیند بعد از آنکه دید رو

غیرت حق بر مثل گندم بود
کاه خرمن غیرت مردم بود

اصل غیرتها بدانید از اله
وان خلقان فرع حق بی‌اشتباه

شرح این بگذارم و گیرم گله
از جفای آن نگار ده‌دله

نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش
از دو عالم ناله و غم بایدش

چون ننالم تلخ از دستان او
چون نیم در حلقهٔ مستان او

چون نباشم همچو شب بی روز او
بی وصال روی روزافروز او

ناخوش او خوش بود در جان من
جان فدای یار دل‌رنجان من

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
بهر خشنودی شاه فرد خویش

خاک غم را سرمه سازم بهر چشم
تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم



اشک کان از بهر او بارند خلق
گوهرست و اشک پندارند خلق

من ز جان جان شکایت می‌کنم
من نیم شاکی روایت می‌کنم

دل همی گوید کزو رنجیده‌ام
وز نفاق سست می‌خندیده‌ام

راستی کن ای تو فخر راستان
ای تو صدر و من درت را آستان

آستان و صدر در معنی کجاست
ما و من کو آن طرف کان یار ماست

ای رهیده جان تو از ما و من
ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن

مرد و زن چون یک شود آن یک تویی
چونکه یکها محو شد آنک تویی

این من و ما بهر آن بر ساختی
تا تو با خود نرد خدمت باختی

تا من و توها همه یک جان شوند
عاقبت مستغرق جانان شوند

این همه هست و بیا ای امر کن
ای منزه از بیا و از سخن

جسم جسمانه تواند دیدنت
در خیال آرد غم و خندیدنت

دل که او بستهٔ غم و خندیدنست
تو مگو کو لایق آن دیدنست

آنکه او بستهٔ غم و خنده بود
او بدین دو عاریت زنده بود

باغ سبز عشق کو بی‌منتهاست
جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست

عاشقی زین هر دو حالت برترست
بی بهار و بی خزان سبز و ترست

ده زکات روی خوب ای خوب‌رو
شرح جان شرحه شرحه بازگو

کز کرشم غمزهٔ غمازه‌ای
بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای

من حلالش کردم ار خونم بریخت
من همی‌گفتم حلال او می‌گریخت

چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان
غم چه ریزی بر دل غمناکیان

ای که هر صبحی که از مشرق بتافت
همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت

چون بهانه دادی این شیدات را
ای بها نه شکر لبهات را

ای جهان کهنه را تو جان نو
از تن بی‌جان و دل افغان شنو

شرح گل بگذار از بهر خدا
شرح بلبل گو که شد از گل جدا

از غم و شادی نباشد جوش ما
با خیال و وهم نبود هوش ما

حالتی دیگر بود کان نادرست
تو مشو منکر که حق بس قادرست

تو قیاس از حالت انسان مکن
منزل اندر جور و در احسان مکن

جور و احسان رنج و شادی حادثست
حادثان میرند و حقشان وارثست

صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
داده تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ما / چرخ در گردش گدای هوش ما
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو / تا شود پیدا که چون شد حال او

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گه نیاز و گاه ناز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می کند / دست را در هر گیاهی می زند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می تراش و می خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دم آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بیرون انداختن خواجهٔ تاجر طوطی را از قفس و پرید طوطی مرده در هوا

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و وداد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص



دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می درند / دوستان هم روزگارش می برند
آنکه غافل بود از کشت و بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن خواجه طوطی را و پریدن او

یک دو پندش داد طوطی پر مذاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود

در مضرت خلق و انگشت نمای شدن

تن قفس شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر می رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع می گوید او پی می برم

مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایه‌ی کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا به دیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی‌پاید نهان / هر ضدی را تو به ضد او بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد حینی دمل آرد نیش جو
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت به در / مرده از گور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند
چون که بدنامی برآمد ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو ای نابکار

آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطره‌ی دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان به دریاهای خویش
قطره‌ی علمست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن



پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش از ایشان وا ستانی وا خری
قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینه‌ی قدرت تو کی گریخت
گر درآید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد / بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیده‌ی یعقوب باز

بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دل‌خراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه در گورستان چنگ می زد

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بی‌خود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان درآرد در بدن
یا رسیل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانی‌اند / هر دو در زندان این نادانی‌اند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها برزنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نرویید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر برزنند از دخمه‌ها

گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقت‌اند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجاب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود

گفت او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب‌سر توی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کافتابش برنداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت / نه چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رأی
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین
گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را

در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر کرا می‌خواست جان بخشید و رفت

نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش
جان ناری یافت ازوی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
جان آتش یافت زو آتش‌کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست / لقمهٔ چندی درآمد ره ببست

صلی الله علیه وسلم

که

بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمهٔ این خار خار / از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آنرا که خرما دیده‌ای / زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی‌گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت


زان دمی کادم ازو مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیهوش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همی مهلت بدادی یکدمی
لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نه بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن‌دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املح است / زین حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش‌اندیش کو

برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته‌نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز بارانست می‌رو تا بشب / نه ازین باران از آن باران رب

قصهٔ سؤال عایشه رضی الله عنها از رسول الله صلی الله علیه و سلم که امروز باران بارید و تو سوی گورستان رفتی [illegible] جامهٔ تو خشک است

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت

خاک را در گور او آکنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
وین درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می‌کنند / وانکه گوشستش عبارت می‌کند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک می‌گویند راز
همچو بطان سر فرو برده به آب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگرچه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم می‌رود پرده‌دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول می‌سازند و غرق / چشم می‌دزدند زان لمعان و برق
چشم می‌دزدند آنجا چشم نی / چشم آن باشد که باشد بامنی
چون ز گورستان پیمبر باز گشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بروی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و تنه و بازوی او
گفت پیغامبر چه می‌جویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می‌بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب

گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر این بیت حکیم سنایی که

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و دریاهاست

غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید



هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری نازپرورش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواع است این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید ازوی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید

در بیان این حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغامبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن می‌کند / کان بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزید از سرد خزان / کو کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان به کوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتأویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
گفتهای اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانکزو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم بود

پرسیدن صدیقه از رسول صلی الله



صد هزار ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قایم است و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون / در فتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده اند / در پناه خلق روشن دیده اند

هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض می گردند هست
گر نمی آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
زانچه گفتم من ز فهم سنگ و چوب / در بیانش قصه هش دار خوب

نالیدن ستون حنانه در منبر رسول صلی الله علیه و سلم و جماعت که جمع شده بودند گفتند ما روی مبارک ترا هنگام وعظ گفتن نمی بینیم و شنودن اصحاب و سوال و جواب او را با رسول صلی الله علیه و سلم

استن حنانه از هجر رسول / ناله می زد همچو ارباب عقول
گفت پیغامبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نه ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نه اندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن

گر نه بینا

گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان
نه ز کوران کشت آید نه درود / نه عمارت نه تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقه کوران به چه کار اندرید / دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصا
معجزه موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت می زنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقول است عقلش می خورد / بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره می مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نه تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند

دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می نهند / دست و پاهاشان گواهی می دهند

اظهار معجزه پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن آن سنگها در دست ابوجهل و گواهی دادن آن بر رسالت

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم آن چه هاست / یا بگویند آن که ما حقیم و راست

گفت بوجهل این دو هم نادرست / گفت آری حق از آن قادرترست
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

بقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن هاتف از حق به امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه که چندین زر از بیت المال به وی ده

بازگرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگرباره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر سوی گورستان گشت / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا به گوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می‌کند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بی‌حدت
نک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست می‌خایید و بر خود می‌طپید



بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم به دم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیرافکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نه ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه او از من به من نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این کم شد مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راه دیگرست / زانکه هشیاری گناه دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا

آتش اندر زن به هر دو تا به کی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون به طوف خود به طوفی مرتدی / چون به خانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه‌جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد

تا عوض یابی ... تسبیح ... [illegible]
تا نباشی ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
چون غلامی ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
عدل ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... اهدنا الصراط المستقیم

حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد / موج آن دریا بدینجا می‌رسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان‌فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تن می‌شود پر می‌کند
جان‌فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / می‌رسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز در بازار منادی می‌کنند اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف هوا

گفت پیغامبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی می‌کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدا تو ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز به امر حق مده



آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفیست و در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌دانی شدن زین آستان / باری از من گوش کن این داستان

قصهٔ خلیفه که هر که نزدیک او رفتی مراد ...

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخاش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصهٔ اعرابی و ماجرای زن با او بسبب درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان‌خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نه آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک

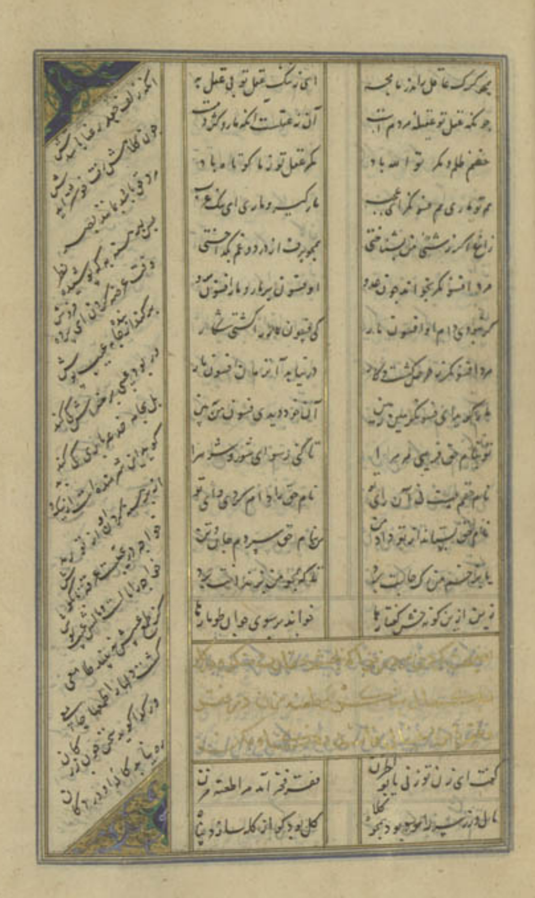


مغرور شدن مریدان محتاج و تشنیع مدعیان مزوّر و ایشان را شیخ و محتشم و اصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق ناکردن و بر رسته را از بسته

تو چو آن بوزی قانع تر بدی / زر طلب بودی خود ادل زر بدی
نه بدی بر میوه چون کاسه شدی / رفت میوه بچنت قاسد شوی
میوه ات باید که بیشتر شود / چون رسن تابان نه و اسیر شود
جفت مانی جفت باید جفت / تا بیاید کارها با مصلحت
جفت باید بو مثال همدگر / در جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آمد بپا / مرد و جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک فرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر شیر دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی کوچک تر آن دیگر کلان
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق می گفت با زن [illegible]
زن برو زد بانگ کای ناموس کش / من فسون تو نخواهم خورد بش

[illegible]

ترهات از دعوی و دعوت مگو / روسخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
بگذشت و از گدایان [illegible] / روز سرد و برف آنگه خانه تر
چند دعوی دم و باد بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت



همچو کرکس عاقل [illegible] / ای ز رنگ عقل تو بی عقل به
چو نکه عقل تو عقله مردم است / آن نه عقلست آنکه مار و کژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد / مکر عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای [illegible]
زانکه اگر زشتی من نشناختی / [illegible] از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون [illegible] کشتی شکار
مرد افسونگر [illegible] / در نیاید آن زمان افسون بکار
[illegible] / آنچنان خود دیدی افسون [illegible]
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حق [illegible] آن رای تو / نام حق [illegible] دامی تو
نام حق [illegible] تو داد من / بر نام حق سپردم جان و تن
[illegible] / [illegible]
[illegible] / خواند بر سوی جوان طومارها

[illegible]

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا طعنه مزن
[illegible] / [illegible]



کار درویشی ورای فهم تست — سوی درویشی [illegible]

زانکه درویشان ورای ملک و مال — روز و شب دارند رزق از ذو الجلال

حق تعالی عادلست و عادلان — کی کنند استمگری بر بیدلان

آن یکی را نعمت کامل دهد — وین دگر را بر سر آتش نهد

آتشش سوزا که دارد این کمان — بر خدای خالق مرد و جهان

فقر و فخری از کرامت و محن — [illegible]

از عجب بر من ستمکار اندکی — [illegible]

گر بگیرم بر کشم دندان یار را — [illegible]

زانکه دندانش [illegible] — [illegible]

از طمع هرگز نخوانم [illegible] — این طمع را کرده‌ام [illegible]

حاش لله طمع خیر از خلق نیست — آن قناعت [illegible]

بر سر امرود بن چون جان [illegible] — زان [illegible]

چونکه [illegible] — خانه را [illegible]

هر پیلی را [illegible]

و نیست هر کس را از ذرّه وجود خود ببیند

[illegible] آفتاب [illegible] بر آید اول [illegible]

نا بهارا از زنگها بیرون آرند نبیند شود از

[illegible]

دید احمد را بوجهل و گفت — زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت



جان تو کز بهر خویشم نیست این   از برای تست این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو   هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی   از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی به ظن   هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون   تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا می‌کنی   زین قدر از من تبرا می‌کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه   ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من   چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته است   هرچه گویی پخت گوید سوخته است
من سپاناخ تو با هرچم پزی   یا ترش‌با یا که شیرینی پزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم   پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم   توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن   می‌کشم پیش تو گردن را بزن
چون ز عفو تو چراغی ساختم   پیش تو گستاخ خود در تاختم
از فراق تلخ می‌گویی سخن   هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر   با تو بی من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست   ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین   ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد   در میانه گریه‌ای بر وی فتاد

گریه چون از حد گذشت و های های   زو که بی گریه بدی او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید   زد شراری در دل مرد وحید
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد   چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود   چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود   چونک آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفااش دام ماست   عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
زین للناس حق آراستست   زانچ حق آراست چون دانند رست
چون پی یسکن الیهاش آفرید   کی تواند آدم از حوا برید

رستم زال ار بود وز حمزه بیش   هست در فرمان اسیر زال خویش
آنک عالم مست گفتش آمدی   کلمینی یا حمیرا می‌زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب   ز آتش او جوشد چو باشد در حجاب
چونک دیگی حایل آمد هر دو را   نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی   باطنا مغلوبی و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست   مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان انهن یغلبن العاقل ویغلبهن الجاهل

گفت پیغامبر که زن بر عاقلان   غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند   زانک ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد   زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود   خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست   خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بانچ التماس زن بود و اعتراض او را اشارت حق دانستن ۵

بنزد عقل هر داننده هست   که با گردنده گرداننده هست

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان   کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم   بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر   تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد   پرده بدریده گریبان می‌درد

مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم   گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنه‌کار توم رحمی بکن   بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود   چونک عذر آرد مسلمان می‌شود
حضرت پر رحمتست و پر کرم   عاشق از هر دو وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا   مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنک موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر مشیتند چنانک زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون ۵ ۵

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی

روز موسی پیش حق نالان شده / نیم‌شب فرعون هم گریان شده

کین چه غلست ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم

زانک موسی را منور کرده‌ای / مر مرا زان هم مکدر کرده‌ای

بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام

زانک موسی را تو مه‌رو کرده‌ای / ماه جانم را سیه‌رو کرده‌ای

نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند / مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند

می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند / ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند

من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلی من

خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات / می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات

باز شاخی را موصل می‌کند / شاخ دیگر را معطل می‌کند

شاخ را بر تیشه دستی هست نه / هیچ شاخ از دست تیشه جست نه

حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست

باز با خود گفت فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب

در نهان خاکی و موزون می‌شوم / چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم

زانک از قلب تو ده می‌شود / پیش آتش چون سیه‌رو می‌شود

نه که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست

سبز گردم چونک گوید کشت باش / زرد گردم چونک گوید زشت باش

لحظه‌ای ماهم کند یک دم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله

پیش چوگانهای حکم کن فکان / می‌دویم اندر مکان و لامکان

چونک بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد

چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی

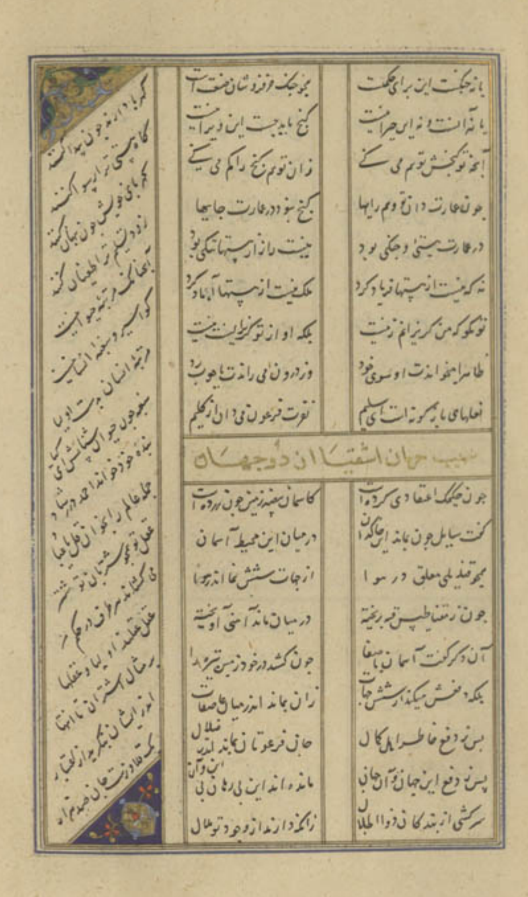
گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال

این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست / رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست

اصل روغن ز آب افزون می‌شود / عاقبت با آب ضد چون می‌شود

چونک روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند

چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا



یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست

یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست

آنچ تو گنجش توهم می‌کنی / زان توهم گنج را گم می‌کنی

چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها

در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود

نه که نیست از هستها فریاد کرد / ملک نیست از هستها آباد کرد

تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست

ظاهرا می‌خواندت او سوی خود / وز درون می‌راندت با چوب رد

نعلهای باژگونه‌ست ای سلیم / نفرت فرعون می‌دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است

گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان

همچو قندیلی معلق در هوا / از جهات شش نما اندر هوا

چون ز مقناطیس قبه ریخته / درمیان ماند آهنی آویخته

آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را

بلکه دفعش می‌کند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات

پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال

پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن

سرکشی از بندگان ذوالجلال / زانک دارند از وجود تو ملال

کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند

کهربای خویش چون پنهان کند / زود تسلیم ترا طغیان کند

آنچنانک مرتبهٔ حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست

مرتبهٔ انسان به دست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا

بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد

عقل تو همچون شتربان تو شتر / می‌کشاند هر طرف در حکم مر

عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها

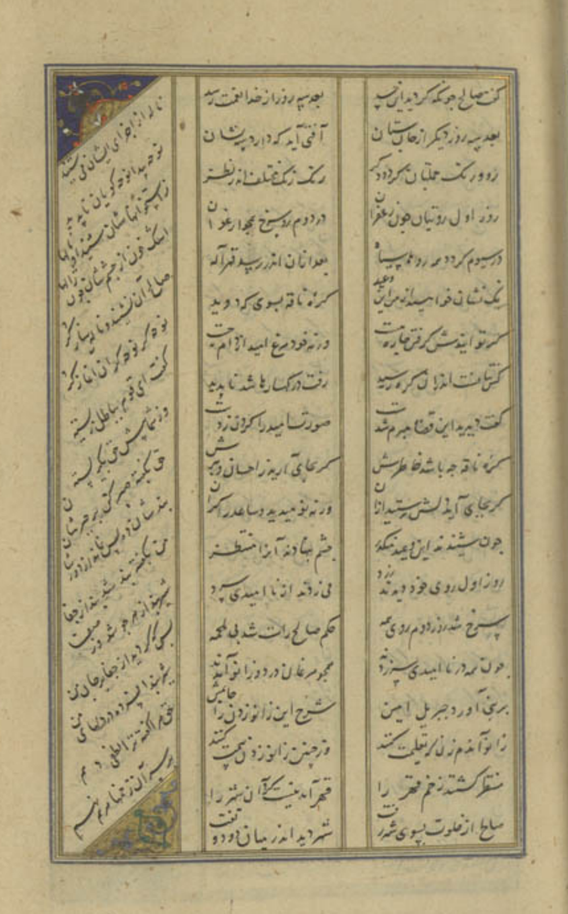
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاووزست جان صد هزار

چه علا و چه اشتربان بیاب / دیده کان دیده چندان آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آن کو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی خصم دیدن دیدهای حس صالح را و ناقهٔ صالح را چون نخواهد که حق لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را اگر چه غالب باشند و یقللکم فی اعینهم

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جو و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست

روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
جسم خاکی را بدو پیوست جان / تا بیازارند و بینند امتحان
بی‌خبر کازار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه تاش



گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جملتان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سیوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه بسوی کوه دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
گفت دیدید این قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجای آرید ز احسان و برش
گر بجای آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعد در گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روز دوم روی همه / حکم صالح راست شد بی‌ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت

ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او نالها / اشک خون از جسمشان چون ژالها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم

در معنی مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین همدکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و خلد بود آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانک عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یک شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج

ساف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از جگر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه نکرد / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزد این نفر
کژ مخوان ای راست خوانندهٔ مبین / کیف آسی قل لقوم الظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی علتی بر وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل او می‌گفت این گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینهٔ بد فعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانشان / بر دم و بر چشم کژدم خارشان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
پر خورنده جمله گشته پیر خر / از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

آب حیوانی بخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار / از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چونکه انگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام

صورتی بر هم زنان زین چشم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند / کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
قهر شیرین را بتلخی میبرد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچهٔ عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر ببو بشناسدش / وان دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلو
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / ذوق آن زخم جگر دوزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که اندر آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد

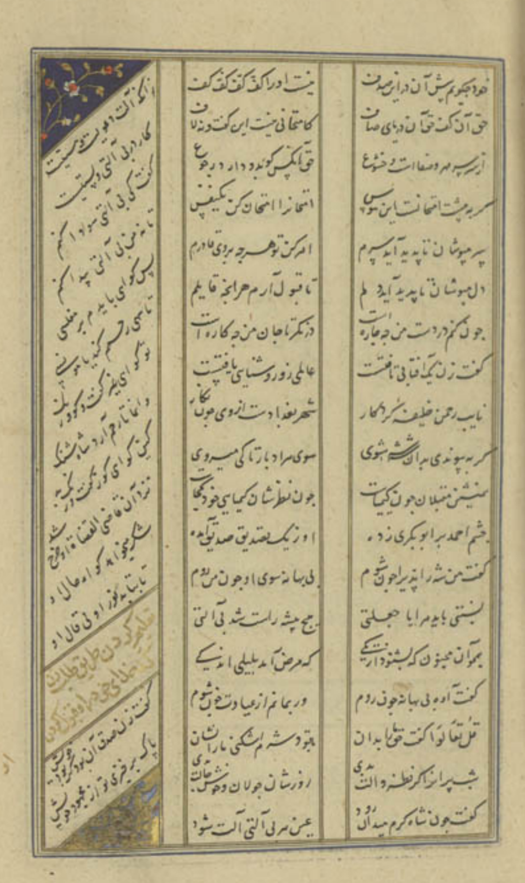
در معنی آنکه [illegible]





تا ابد هر چه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بی خود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مومن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید آن را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک می‌گفت ما را پیش ازین / الفتی می‌بود بر روی زمین
تخم خدمت در زمین می‌کاشتیم / زان تعلق ما عجب می‌داشتیم
کین تعلق چیست با این خاکمان / خود سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را از اینجا بافتند / نور پاکت را از اینجا یافتند
این که جان ما ز روحت یافتست / پیش پیش از روح آن می‌تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام

تا کی حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما کی آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / می‌فروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
زانکه این دمها چه گر نالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
کف رود آید ولی دریا بجاست



خود چه جویم پیش آن در این صفت / نیت او را کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صفات / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفاست و خشوع / حق آنکس کو بدو دارد رجوع
گر بپیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قایلم
چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است
گفت زن یک آفتابی تافته است / عالمی زو روشنایی یافته است
نایب رحمن خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است ازو چون نوبهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی می‌روی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو آن مجنون که بشنود از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود

زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا مرا رحمی کند شاه غنی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وا نما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق می‌خواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او

[illegible]

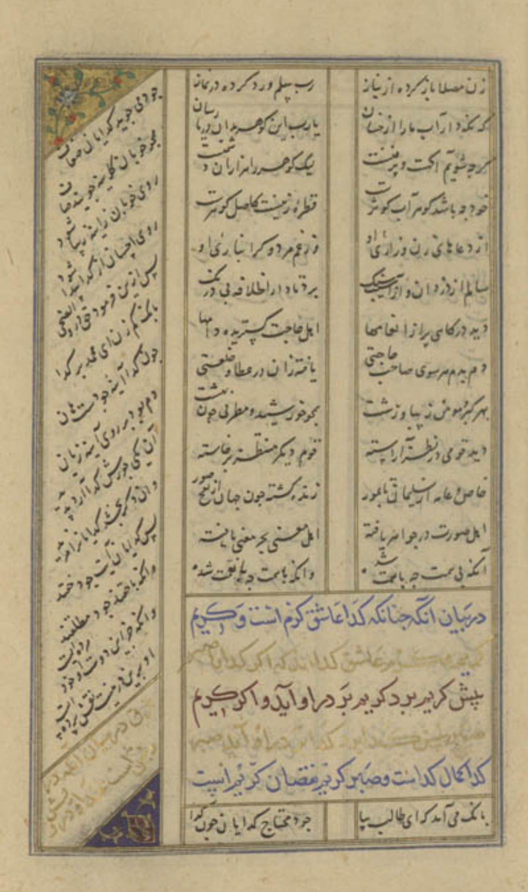
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش

آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را برگیر و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه پر زرست و گوهرست / این چنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزهٔ با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش آن سلطان بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لولها بربند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
زن نمیدانست کانجا بر گذر / هست جاری دجلهٔ همچو شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
این چنین حسها و ادراکات ما / قطرهٔ باشد ازان انهارها

در نمد دوختن سبوی آب باران و مهر نهادن و بردن خلیفه

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست

زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از آب و جد است / پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر



زن مصلا باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگه دار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گر چه شویم آگهست و پرفنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطرهٔ زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترانیده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است و کریم
عاشق گدا [illegible]
پیش کریم برد کریم بر در او آید و اگر کریم
[illegible] گدا بر در او آید صبر
گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان کریم است

بانگ می آمد که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا

جود می‌جوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حقند / وانکه با حقند جود مطلقند
وانکه جز این دو بود او مرده‌ایست / او برین در نیست نقش پرده‌ایست

فرق در میان آنکه [illegible]



اهل صفا با عز و جل و نقش عشق او نیست

نقش درویش است او نی اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان

فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان

مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال

گر توهم می‌کند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم مخلوق است و مولود آمدست / حق نزاییدست او لم یولدست

عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن

عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجاز او حقیقت‌کش شود

شرح می‌خواهد بیان این سخن / لیک می‌ترسم ز افهام کهن

فهمهای کهنهٔ کوته‌نظر / صد خیال بد درآرد در فکر

بر سماع راست هر کس چیر نیست / طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای / پرخیالی اعمیی بی‌دیده‌ای

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق

صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی‌نشان

وین غم و شادی که اندر دل خطیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست

صورت عکس نقش اند بهر تست / از برون جامه کن چون جامهاست

فرض ... است و از آسمان است ...

دل بر دیوارهای پرتو آفتاب پیوسته او

محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو

چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود

ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او

نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجهٔ خود کند یا کار او

مثل عرب اذا زنیت فازن بالحره و اذا سرقت فاسرق الدره

فازن بالحره پی این شد مثل / فاسرق الدره بدینست منتقل

بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار

او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش

همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای

سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کین مدمغ بر که می‌خندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب

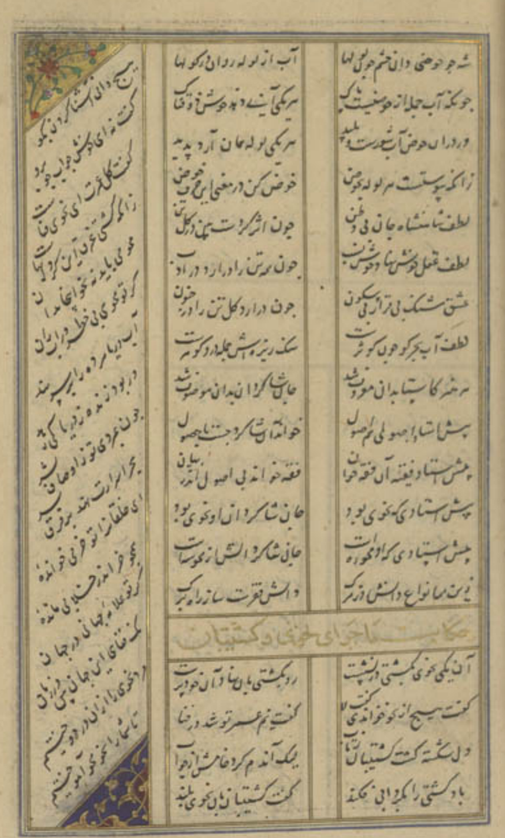
ور تو گویی جزو پیوستهٔ کلست / خار میخور خار مقرون گلست

جز ز یک رو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل

چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند

این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

[illegible]



شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گول‌ها

چونکه آب جمله از حوضی است پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید

زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض

لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کردست اندر کل تن

لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب / چون همه تن را در آرد در ادب

عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون

لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزه‌ش جمله در و گوهرست

هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد

پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول

پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان

پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود

باز استادی که او محو ره است / جان شاگردش ازو محو شه است

زین همه انواع دانش وقت مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب

باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوب‌رو

گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست

محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر

ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای

گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان

مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم

نقد نقد و نو بنو و عرض و ژرف
در کم آید یابی ای یار شگرف

آن سبوی آب دانشهای ماست
وان خلیفه دجلهٔ علم خداست

ما سبوها پر بدجله می‌بریم
گرنه خر دانیم خود را ما خریم

آن عرب باری بدان معذور بود
کو ز دجله غافل و بس دور بود

گر ز دجله با خبر بودی چو ما
او نبردی آن سبو را جا بجا

بلک از دجله اگر واقف بدی
آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه آن هدیه را و خلعت عطا نمودن با کمال بی‌نیازی

چون خلیفه دید و احوالش شنید
آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

آن عرب را کرد از فاقه خلاص
داد بخششها و خلعتهای خاص

کین سبو پر زر بدست او دهید
چونکه واگردد سوی دجله‌اش برید

از ره خشک آمدست و از سفر
از ره دجله‌ش بود نزدیکتر

چون بکشتی در نشست و دجله دید
سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید

کای عجب لطف این شه وهاب را
وان عجبتر کو ستد آن آب را

چون پذیرفت از من آن دریای جود
آنچنان نقد دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر
پر شده از علم و خوبی تا بسر

قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست
کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد
خاک را تابانتر از افلاک کرد

گنج مخفی بد ز پری جوش کرد
خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد

ور بدیدی قطره‌ای از دجله خدا
آن سبو را او فنا کردی فنا

آنکه دیدندش همیشه بیخودند
بیخودانه بر سبو سنگی زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
وان سبو ز اشکست کاملتر شده

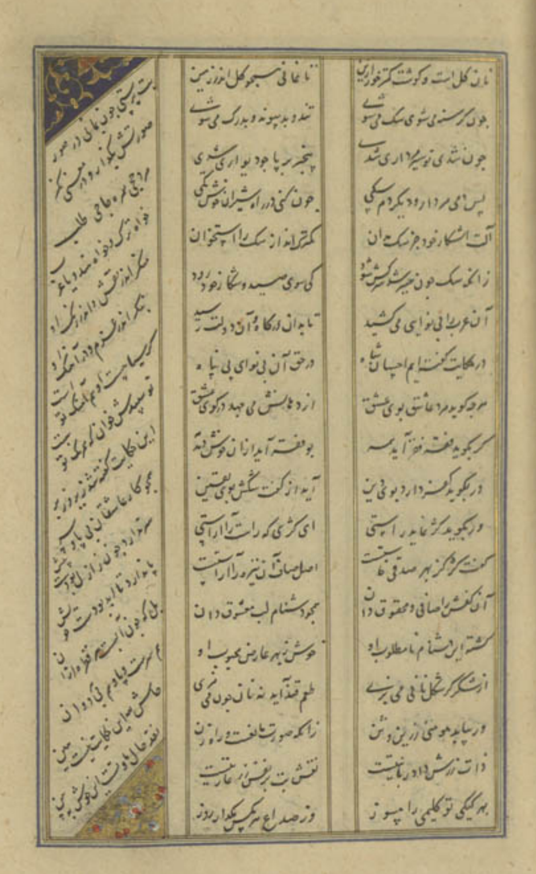
خم شکسته آب ازو ناریخته
صد درستی زین شکست انگیخته

جزو جزو خم برقص است و بحال
عقل جزوی را نموده این محال

نی سبو پیدا درین حالت نه آب
خوش ببین والله اعلم بالصواب

چون در معنی زنی بازت کنند
پر فکرت زن که شهبازت کنند

پر فکرت شد گل آلود و گران
زانک گل خواری ترا گل شد چو نان



نان گل است و گوشت کمتر خور ازین
تا نمانی همچو گل اندر زمین

چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی
تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی

چون شدی تو سیر مرداری شدی
بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی
چون کنی در راه شیران خوش تگی

آلت اشکار خود جز سگ مدان
کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود
کی سوی صید و شکار خوش دود

آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید
تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته‌ایم احسان شاه
در حق آن بی‌نوای بی‌پناه

هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق
از دهانش می‌جهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه
بوی فقر آید از آن خوش دمدمه

ور بگوید کفر دارد بوی دین
آید از گفت شکش بوی یقین

ور بگوید کژ نماید راستی
ای کژی که راست را آراستی

کف کژ کز بحر صدق خاستست
اصل صاف آن فرع را آراستست

آن کفش را صافی و محقوق دان
همچو دشنام لب معشوق دان

گشته آن دشنام نامطلوب او
خوش ز بهر عارض محبوب او

از شکر گر شکل نانی می‌پزی
طعم قند آید نه نان چون می‌مزی

ور بیابد مؤمنی زرین وثن
زانکه صورت یافت و را وزن

ذات زرش داد ربانیتست
نقش بت بر نقد زر عاریتست

بهر کیکی تو گلیمی را مسوز
وز صداع هر مگس مگذار روز

بت‌پرستی چون بمانی در صور
صورتش بگذار و در معنی نگر

مرد حجی همره حاجی طلب
خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او
بنگر اندر عزم و در آهنگ او

گر سیاهست او هم آهنگ توست
تو سپیدش خوان که همرنگ توست

این حکایت گفته شد زیر و زبر
همچو کار عاشقان بی پا و سر

سر ندارد چون ز ازل بود پیش
پا ندارد تا ابد بودست خویش

بلک چون آبست هر قطره از آن
هم سرست و پا و هم بی هر دوان

حاشا من این حکایت نیست هین
نقد حال ما و تست این خوش ببین

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک
جمله ما یؤفک عنه من افک

زانکه صوفی با کر و با فر بود
هر چه آن ماضیست لا یذکر بود

عقل را شو دان و زن را حرص و طمع
این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست
زانکه کل را گونه گونه جزوهاست

جزو کل نی جزوها نسبت بکل
نی چو بوی گل که باشد جزو گل

لطف سبزه جزو لطف گل بود
بانگ قمری جزو آن بلبل بود

گر شوم مشغول اشکال و جواب
تشنگان را کی توانم داد آب

گر تو اشکالی بکلی و حرج
صبر کن الصبر مفتاح الفرج

احتمی کن احتمی ز اندیشها
فکر شیر و گور و دلها بیشها

احتماها بر دواها سرورست
زانکه خاریدن فزونی گرست

احتما اصل دوا آمد یقین
احتما کن قوت جانت ببین

قابل این گفتها شو گوش وار
تا که از زر سازمت من گوشوار

گوشوار چه که کان زر شوی
تا بماه و تا ثریا بر شوی

اول ای بشنو که خلق مختلف
مختلف جانند از یا تا الف

در حروف مختلف شور و شکیست
گر چه از یک رو ز سر تا پا یکیست

از یکی رو ضد و یک رو متحد
از یکی رو هزل و از یک روی جد

چون ندارد روی همچو آفتاب
او نخواهد جز شبی همچو نقاب

برگ یک گل چون ندارد خار او
شد بهاران دشمن اسرار او

وانکه سر تا پا گلست و سوسنست
پس بهار او را دو چشم روشنست

خار بی معنی خزان خواهد خزان
تا زند پهلوی خود با گلستان

تا بپوشد حسن آن و ننگ این
تا نبینی رنگ آن و رنگ این

پس خزان او را بهارست و حیات
یک نماید سنگ و یاقوت زکات

باغبان هم داند آن را در خزان
لیک دید یک به از دید جهان

خود جهان آن یک کسست او ابلهست
هر ستاره بر فلک جزو مهست

پس همی گویند با نقش و نگار
مژده مژده نک همی آید بهار

تا بود تابان شکوفه چون زره
چون نشد این میوه‌ها پیدا گره

چون شکوفه ریخت میوه سر کند
چونکه تن بشکست جان سر بر زند

میوه معنی و شکوفه صورتش
آن شکوفه مژده و میوه نعمتش

چون شکوفه ریخت میوه شد پدید
چونکه آن کم شد شد این اندر مزید

تا که نان نشکست قوت کی دهد
ناشکسته خوشها کی می دهد

تا هلیله نشکند با ادویه
کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت پیر و مطاوعت او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر

گر چه جسمت نازکست و بی قرار
بر نمی آید جهان را بی تو کار

گر چه مصباح و زجاجه گشته‌ای
لیک سر خیل دلی سر رشته‌ای

چون سر رشته بدست و کام تست
درهای عقد دل ز انعام تست

بر نویس احوال پیر راه دان
پیر را بگزین و عین راه دان

پیر تابستان و خلقان تیرماه
خلق مانند شب‌اند و پیر ماه

کرده‌ام بخت جوان را نام پیر
کو ز حق پیرست نز ایام پیر

او چنان پیریست کش آغاز نیست
با چنان در یتیم انباز نیست

خود قوی‌تر می شود خمر کهن
خاصه آن خمری که باشد من لدن

پیر را بگزین که بی پیر این سفر
هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته‌ای
بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ
هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

گر نباشد سایه پیر ای فضول
پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

غولت از ره افکند اندر گزند
از تو داهی‌تر درین ره بس بدند

از نبی بشنو ضلال رهروان
که چه شان کرد آن بلیس بد روان

صد هزاران ساله راه از جاده دور
بردشان و کردشان ادبار و عور

استخوانهاشان ببین و مویشان
عبرتی گیر و مران خر سویشان

گردن خر گیر و سوی راه کش
سوی رهبانان و ره دانان خوش

هین مهل خر را و دستش بر مدار
زانکه عشق اوست سوی سبزه زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش
او رود فرسنگها سوی حشیش

دشمن راهست خر مست علف
ای بسا خربنده کز وی شد تلف

گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست
عکس آن کن خود بود آن راه راست

شاوروهن وانگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالفوا

با هوا و آرزو کم باش دوست / چونکه یضلک عن سبیل الله اوست

این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول صلی الله علیه و سلم مر علی را که چون هر کسی بنوعی طاعتی تقرب جویند بحق تو تقرب جوی بصحبت بندهٔ خاص و مخلص تا از ایشان همه پیشتر باشی

گفت پیغامبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی

لیک بر شیری مکن هم اعتماد / اندر آ در سایهٔ نخل امید

اندر آ اندر سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی

ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف

گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو

در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله

هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند

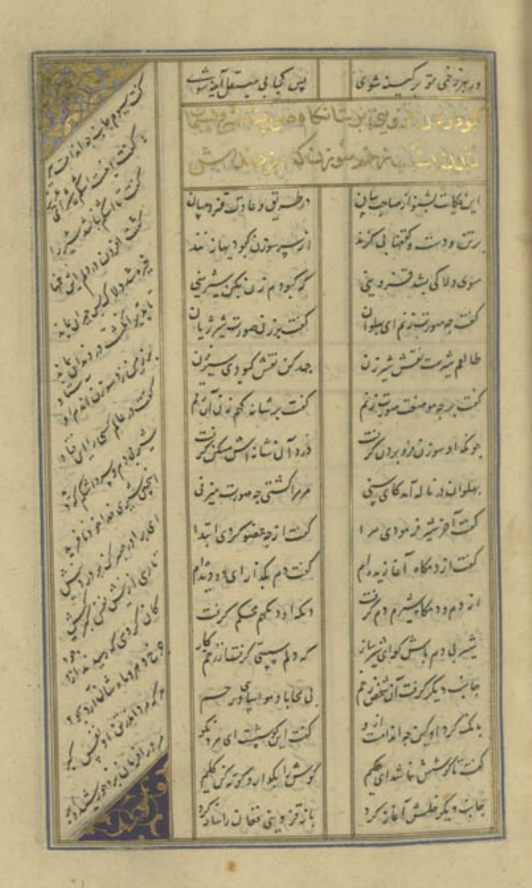
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان‌ستیز

از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست

چون گرفتت پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضری بی‌نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق

گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن



چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی کو سوی کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بار و قیدها
هر سه با هم اندران صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه ز ایشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمت است / لیک همره شد جماعت رحمت است
این چنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شده است / نی از آنکه جو چو زر گوهر شده است
روح قالب را کنون همره شده است / مدتی سگ حارس درگه شده است
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت

هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز کُه در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هرچه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی‌راند خموش / در رخ تو می‌کند خنده برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وانگفت و داشت آن دم پاسشان


لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وارهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری به استت ای سند / کان تبسم دام خود را برکند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت‌گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / او بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی‌غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو
پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید / گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندید از مغز و دانش تو رشید / در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دید منت از خود نبرد / این چنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند / رد باب است او و بر لا می‌تند

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت [illegible] گفت کیست گفت منم گفت چون تو تویی در [illegible]

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد

گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق

رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر

پخته گشت آن سوخته پس باز گشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت

حلقه بر در زد بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب

بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر درهم توی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا

نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ

رشته را باشد بسوزن ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط

کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل

دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان

هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود

اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز

وآن عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر شود

کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان

کمترین کاریش هر روز است آن / کو سه لشکر را کند این سو روان

لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات

لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان

لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل

[illegible]

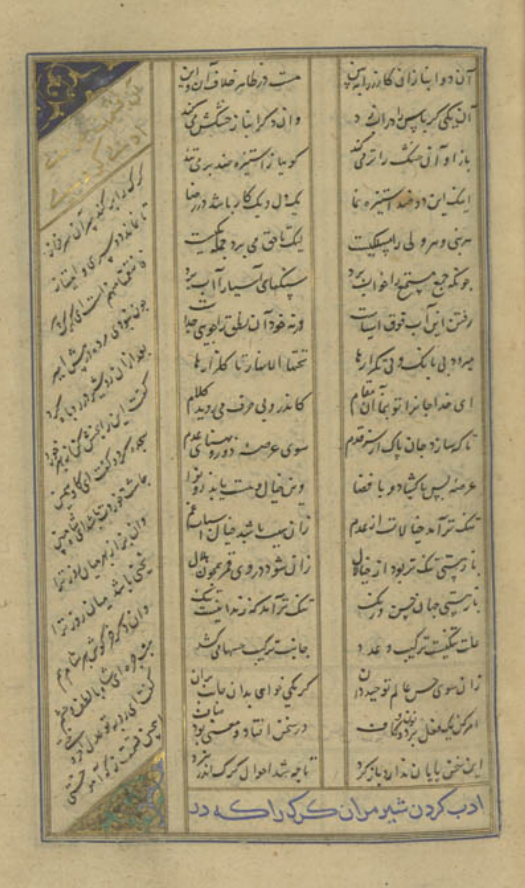
گفت یارش اندر آ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن

رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب

پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد



آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی آن و این

آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر انباز خشکش می‌کند

باز او آن خشک را تر می‌کند / گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند

لیک این دو ضد استیزه نما / یکدل و یک کار باشد در رضا

هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک با حق می‌برد جمله یکیست

چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد

رفتن این آب فوق آسیاست / ورنه خود آن [illegible] جوی جداست

می‌رود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف می‌روید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم

عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا

تنگ‌تر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم

باز هستی تنگ‌تر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال

باز هستی جهان حس و رنگ / تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ

علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها می‌کشد

زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران

امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر مر آن گرگ را که در قسمت بی‌ادبی کرده بود

گرگ را بر کند سر آن سرفراز / تا نماند دوسری و امتیاز

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر

بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد

سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین

وین بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را

وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب‌چره این شاه با لطف و کرم

گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز که آموختی



یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / ما نداریم از قضای حق گله
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد در سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جان‌فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونک محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه کرد آن نیکمرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی‌گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی‌نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از عمی / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونک محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود


می‌کشدشان بی‌تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو کار از انبیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف را کی آینه آوردمت ارمغان
تا هر باری که در روی نکوی خود نگری مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش‌زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست
چونک جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی‌باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / کاندر آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانک ضد را ضد کند پیدا یقین / زانک با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت

زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال کو گمانی می‌برد خود را کمال

علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای ذو دلال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود تا ز تو این معجبی بیرون رود

علت ابلیس انا خیر بدست وین مرض در نفس هر مخلوق هست

گرچه خود را بس شکسته بیند او آب صافی دان و سرگین زیر جو

چون بشوراند ترا در امتحان آب سرگین رنگ گردد در زمان

در تگ جو هست سرگین ای فتا گرچه جو صافی نماید مر ترا

هست پیر راه‌دان پر فطن باغهای نفس کل را جوی کن

جوی خود را کی تواند پاک کرد نافع از علم خدا شد علم مرد

کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را رو به جراحی سپار این ریش را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس تا نبیند قبح ریش خویش کس

آن مگس اندیشه‌ها وان مال تو ریش تو آن ظلمت احوال تو

ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر آن زمان ساکن شود درد و نفیر

تا که پندارد که صحت یافته‌ست پرتو مرهم بر آنجا تافته‌ست

هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی به سبب آنکه پرتو وحی بر وی زد آن آیت را پیش از پیغمبر صلی الله علیه وسلم بخواند و گفت من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود کو به نسخ وحی جدی می‌نمود

چون نبی از وحی فرمودی سبق او همان را وانبشتی بر ورق

پرتو آن وحی بر وی تافتی او درون خویش حکمت یافتی

عین آن حکمت بفرمودی رسول زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

کانچه می‌گوید رسول مستنیر مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

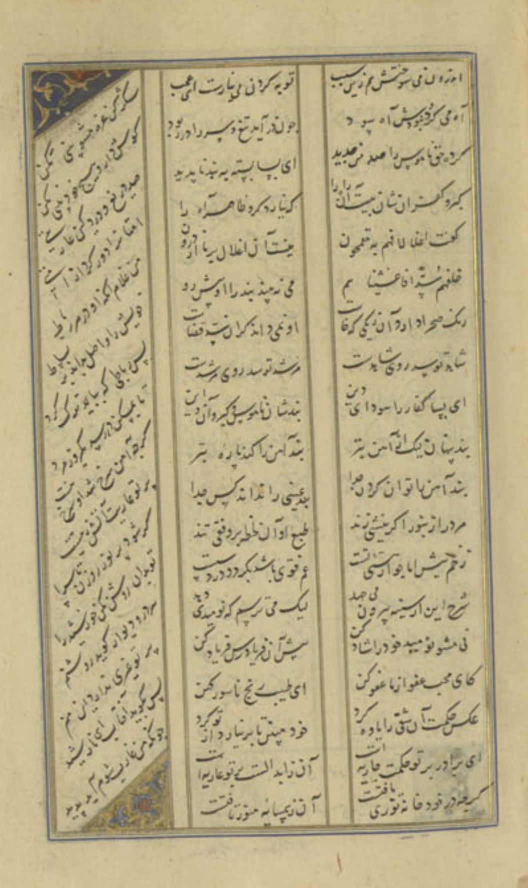
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول قهر حق آورد بر جانش نزول

هم ز نساخی بر آمد هم ز دین شد عدو مصطفی و دین به کین

مصطفی فرمود کای گبر عنود چون سیه گشتی اگر نور از تو بود

گر تو ینبوع الهی بوده‌ای این چنین آب سیه نگشوده‌ای

تا که ناموسش به پیش این و آن نشکند بربست این او را دهان



اندرون می‌سوختش هم زین سبب توبه کردن می‌نیارست این عجب

آه می‌کرد و نبودش آه سود چون درآمد تیغ و سر را در ربود

کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسا بسته به بند ناپدید

کبر و کفر آن سان ببست آن راه را که نیارد کرد ظاهر آه را

گفت اغلالاً فهم به مقمحون نیست آن اغلال بر ما از برون

خلفهم سدا فاغشیناهم می‌نبیند بند را پیش و پس او

رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست او نمی‌داند که آن سد قضاست

شاهد تو سد روی شاهد است مرشد تو سد گفت مرشد است

ای بسا کفار را سودای دین بندشان ناموس و کبر آن و این

بند پنهان لیک از آهن بتر بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا بند غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبور اگر نیشی زند طبع او آن لحظه بر دفعی تند

زخم نیش اما چو از هستی تست غم قوی باشد نگردد درد سست

شرح این از سینه بیرون می‌جهد لیک می‌ترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید خود را شاد کن پیش آن فریادرس فریاد کن

کای محب عفو از ما عفو کن ای طبیب رنج ناسور کهن

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد خود مبین تا برنیارد از تو گرد

ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست آن ز ابدالست و بر تو عاریه‌ست

گرچه در خود خانه نوری یافته‌ست آن ز همسایهٔ منور تافته‌ست

شکر کن غره مشو بینی مکن گوش دار و هیچ خودبینی مکن

صد دریغ و درد کین عاریتی امتان را دور کرد از امتی

من غلام آن که اندر هر رباط خویش را واصل نداند بر سماط

بس رباطی که بباید ترک کرد تا به مسکن در رسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست پرتو عاریت آتش‌زنیست

گر شود پر نور روزن یا سرا تو مدان روشن مگر خورشید را

ور در و دیوار گوید روشنم پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید چونکه من غایب شوم آید پدید

سبزها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یکدو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم‌دارانت ترا گوری کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / کو به پیش تو همی‌مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خارها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را برآن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود

گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین

هر که او در دل شک و پیچانی است / در جهان او فلسفی پنهانی است
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده / که تو خود را نیک مردم دیده
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلی برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شده است / زانکه سنگ امتحان پنهان شده است

پرده‌ای ستار از ما وا مگیر / باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر بشب / انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال می‌گوید زر که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ابدال و امیرالمؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد گردان و مستجاب شدن دعای وی

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه با موسی زد از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بوده‌ست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد خویش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقات / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کل هوشمند / هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین ساقط شدست / که مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار بدیع


باقی قصهٔ هاروت و ماروت و کمال عقوبت ایشان هم در دنیا

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش

من بگویم پس مبارک پاست او — چونکه او آمد شود کارت نکو

پای او را آزمودستیم ما — هر کجا شد می‌شود حاجت روا

این جوابات قیاسی راست کرد — پیش آن رنجور شد آن نیک‌مرد

گفت چونی گفت مردم گفت شکر — شد ازین رنجور پرآزار و نکر

کین چه شکرست او عدوی ما بدست — کژ قیاسی کرد و آن کژ آمدست

بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر — گفت نوشت باد افزون گشت قهر

بعد از آن گفت از طبیبان کیست او — کو همی آید به چاره پیش تو

گفت عزرائیل می‌آید برو — گفت پایش بس مبارک شاد شو

کر برون آمد روانه شادمان — شکر کش کردم مراعات این زمان

گفت رنجور این عدوی جان ماست — ما ندانستیم کو کان جفاست

خاطر رنجور جویان صد سقط — تا که پیغامش کند از هر نمط

چون کسی کو خورده باشد آش بد — می‌بشوراند دلش تا قی کند

کظم غیظ اینست آن را قی مکن — تا بیابی در جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر می‌پیچید او — کین سگ ملعون کژ گفتار کو

تا بریزم بر وی آنچه گفته بود — کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامیست — این عیادت نیست دشمن‌کامیست

تا ببیند دشمن خود را نزار — تا بگیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند — دل به رضوان و ثواب آن دهند

خود حقیقت معصیت باشد خفی — بس کدر کان را تو پنداری صفی

همچو آن کر که همی پنداشتست — کو نکویی کرد و آن برعکس جست

او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام — حق همسایه بجای آورده‌ام

بهر خود او آتشی افروختست — در دل رنجور و خود را سوختست

فاتقوا النار التی اوقدتم — انکم فی المعصیة ازددتم

گفت پیغامبر به یک صاحب ریا — صل انک لم تصل یا فتی

از برای چارهٔ این خوفها — آمد اندر هر نمازی اهدنا

کین نمازم را میامیز ای خدا — با نماز ضالین و اهل ریا

از قیاسی که بکرد آن کر گزین — صحبت ده ساله باطل شد بدین



خاصه ای خواجه قیاس حس دون — اندر آن وحیی که هست از حد برون

گوش حس تو به حرف ار در خورست — دان که گوش غیب‌گیر تو کرست

اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آن کس کین قیاسکها نمود — پیش انوار خدا ابلیس بود

گفت نار از خاک بی‌شک بهترست — من ز نار و او ز خاک اکدرست

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم — او ز ظلمت ما ز نور روشنیم

گفت حق نی بل که لا انساب شد — زهد و تقوی فضل را محراب شد

این نه میراث جهان فانیست — که به انسابش بیابی جانیست

بلکه این میراثهای انبیاست — وارث این جانهای اتقیاست

پور آن بوجهل شد مؤمن عیان — پور آن نوح نبی از گمرهان

زادهٔ خاکی منور شد چو ماه — زادهٔ آتش توی رو رو سیاه

این قیاسات و تحری روز ابر — یا به شب مر قبله را کردست حبر

لیک با خورشید و کعبه پیش رو — این قیاس و این تحری را مجو

کعبه نادیده مکن رو زو متاب — از قیاس الله اعلم بالصواب

چون صفیری بشنوی از مرغ حق — ظاهرش را یاد گیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی — مر خیال محض را ذاتی کنی

اصطلاحاتیست مر ابدال را — که نباشد زان خبر اقوال را

منطق الطیری به صوت آموختی — صد قیاس و صد هوس افروختی

همچو آن رنجور دلها از تو خست — کر به پندار اصابت گشته مست

کاتب آن وحی ز آواز صفیر — برده ظنی کو بود انباز گیر

مرغ پری زد مر او را کور کرد — نک فرو بردش به قعر مرگ و درد

هین به عکسی یا به ظنی هم شما — در میفتید از مقامات سما

گرچه هاروتید و ماروت و فزون — از همه بر بام نحن الصافون

بر بدیهای بدان رحمت کنید — بر منی و خویش‌بینی کم تنید

هین مبادا غیرت آید از کمین — سرنگون افتید در قعر زمین

هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست — بی امان تو امانی خود کجاست





اهل چینی و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه به ما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در به در / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگ‌ها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهل‌ها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقش‌ها / می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد به سوی رومیان / پرده را برداشت رومی از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی‌منتها را قابلست
صورت بی‌صورت بی‌حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی به عرش و فرش و دریا و سمک

کین نیاید بر دل ایشان قصه / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه وسلم مر زید را که امروز چونی و چون برخواستی و جواب گفتن او رضی الله عنه

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق باصفا
گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک به یک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه

ومگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را / تا باسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد بازران / تا نمانیم از قطار کاروان
فاش گردد گر تو کالایی گروه / هست دویی باز کرمش سرکوه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ

جواب گفتن زید رسول را صلی الله علیه و سلم که

[illegible]

جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
واگشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کآب بر روشان زند بانگش بگوش

وآنکسان که تشنه گردش می‌دوان / گشته‌اند این دم نمایم من عیان
می‌بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می‌کنند / وز لبان هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعرهٔ وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد



آینه تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در نمد آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / عالم از خورشید بینی تو تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / مهر گردد منخسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران

همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / می‌رود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص



بقیهٔ قصهٔ زید رضی الله عنه در
جواب رسول صلی الله علیه وسلم

متهم کردن غلامان و خواجه تاشان
مر لقمان را که آن میوه‌های ترش را
که می‌آوردیم او خورده است



چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا

بر لب جو برد ظنی یک فتی / که سلیمانست ماهی گیر ما

گر ویست این از چه فردست و خفی / ور نه سیمای سلیمانش چیست

اندرین اندیشه می بود او دودل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل

دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت

کرد در انگشت خود انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری

آمدند از بهر نظاره رجال / در میانشان آنکه بد صاحب خیال

چون در انگشتش بدید انگشتری / رفت اندیشه و تحری یکسری

وهم آنگاهست کان پوشیده است / این تحری از پی نادیده است

شد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت

گرچه اظهار کردن خود کمال / می رهاند جانها را از خیال

لیک در صد بود ایمان بغیب / یکنه آن دیگر از تردید و ریب

یومنون بالغیب می باید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا

چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور

تا درین ظلمت تحری گسترند / هر کسی رو جانبی می آورند

مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها

تا که بس سلطان و عالی همتی / بنده بنده خود آید مدتی

بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش




رجوع بحکایت زید



مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کیانی می‌زدند
آتش از استیزه افزون می‌شدی / می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
با عمر گفتند رو هم در شتاب / کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغ پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین کرم الله وجهه و انداختن امیر شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی

گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آنچه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آنچه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
آنچه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آنچه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه / کامد از وی خوان و نان بی‌شبیه



ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت برگشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد

از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراشت در عالم علم

تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز از آن اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستید از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد

هیچ بی‌تاویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر

زانکه تاویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار

چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وآن یکی تاریک می‌بیند جهان
وآن یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزار است و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست



جواب گفتن امیر المؤمنین کرم الله وجهه
سوال کردن آن کافر از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه که بر من چون مظفر شدی



گفتن پیغمبر صلی الله علیه وسلم بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه که کشتن علی بر دست تست خواهد بود



پس زیادتها درون نقصهاست
مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق‌خوار
یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل
حلق انسان روید و افزود فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین
تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او
شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی
حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان
تا کیت باشد حیات جان به نان
زان نداری میوه‌ای مانند بید
کاب رو بردی پی نان سپید

هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او روا باشد مر او را / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی این خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته‌ای سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغامبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر بریدآن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
می‌کند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
می‌کند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب



بازگشت بحکایت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و مسامحت کردن امیرالمؤمنین با خونی خویش

اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما

ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی

فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار هر باری پیش امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه که ای امیرالمؤمنین مرا بکش و ازین قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش

من حلالت می کنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز

بیان آنکه فتح طلبیدن مصطفی صلی الله علیه و سلم مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرموده است الدنیا جیفة بلکه بامر بود

جهد پیغامبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بچشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر

گر نه فرزند بلیسی ای عنود / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان


یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را برفراشت
گفت اگر رانند این را بر زبان / یک جهودی خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید

گفتن امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن بود

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریده کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زنارش برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده‌ای / بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای / تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین حلق را / وا خرید از تیغ و چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر
ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون می‌شود پروین گسل



سخت خاک آلوده می‌آید سخن — آب تیره شد سر چه بند کن

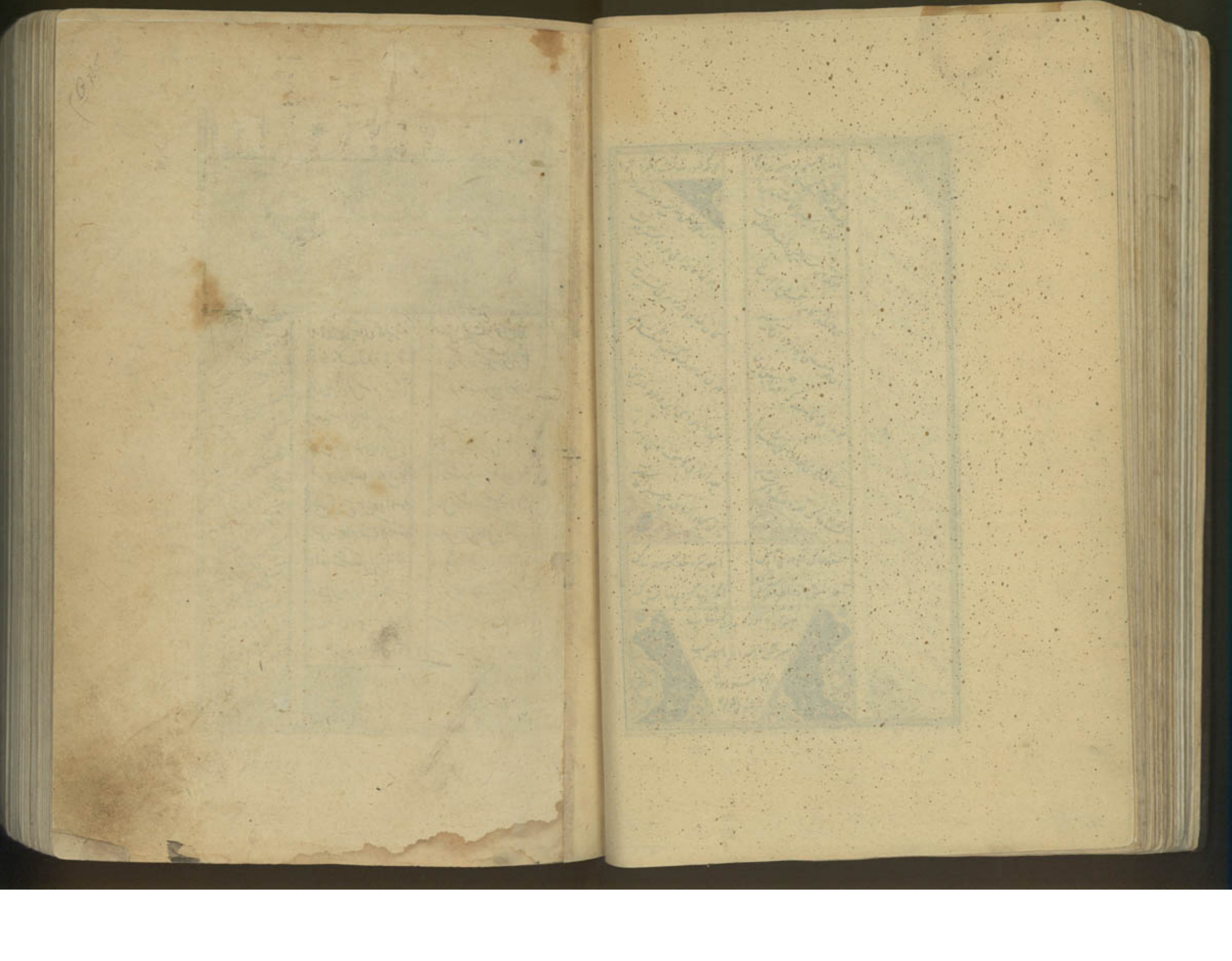
تا خدایش باز صاف و خوش کند — او که تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب

صبر کن والله اعلم بالصواب

تم دفتر الاول

المثنوی المولوی





مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد

تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان

چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچها ناکفته بود

چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت

مثنوی که صیقل ارواح بود / بازگشتش روز استفتاح بود

مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود

بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت

ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد

آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست

این دهان بربند تا بینی عیان / چشم‌بند آن جهان حلق و دهان

نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون

چون درو گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط

یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس

گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود

بود آدم دیده نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم

گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت

زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بدفعلی و بدگفت شد

نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد









گر زبان بگذار ای مرد جلال / تا بگویم وصف خالی زان جمال

در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او

چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق می‌خواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری می‌کشم

[illegible]
مستمع باستماع صورت ظاهر حکایت

کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند

این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر

خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق

لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال

صوفی صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویز است ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر

ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق

بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

التزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید

خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان

گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو

گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست

گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست

گفت لاحول این چه می‌گویی مها / از من آموزند این ترتیب‌ها

گفت پالانش فرونه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش

گفت لاحول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار

جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما

گفت آبش ده ولیکن شیرگرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن





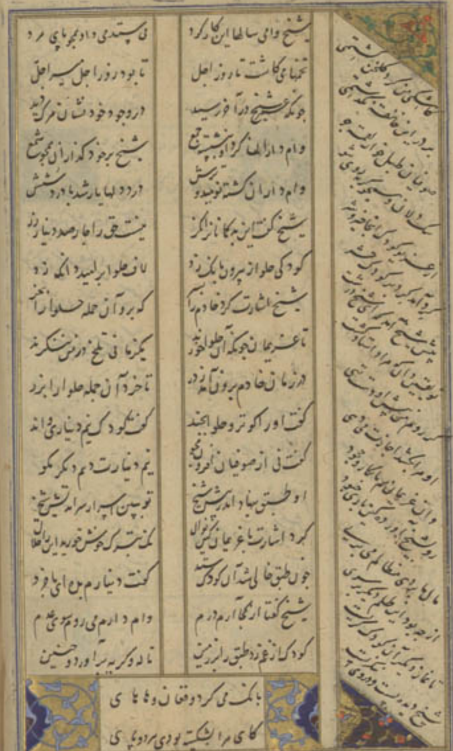


حکایت شیخ احمد خضرویه و حلوا خریدن جهت غریمان بالهام حق

بود شیخی دایما او وامدار / از جوامردی که بود آن نامدار

ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان















حکایت کردن اهل زندان در پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس



حکم نمودن قاضی که آن مفلس را گرد شهر بگردانند





ملامت کردن آنکس که مادر خود را کشت بتهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

آن یکی گفتش که از بد گوهری / یاد ناوردی تو حق مادری

هی چرا کشتی ورا ای زشت رو / می نگویی کو چه کرد آخر بتو

گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست

گفت آنکس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم

کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم بهست از نای خلق

نفس تست آن مادر بد خاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت



پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست

مهدی و هادی وی است ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نورست و خرد جبریل او / وان ولی کم از او قندیل او

وانک زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست

زانک هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق

از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام

اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش

وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنایی بیشتر

روشنیی کو حیات اول است / رنج جان و فتنه‌ی این احول است

احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود

آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیبی ترست

سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نه چو آهن تابشی خواهد لطیف

لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست

هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش

حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه

بی حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب

واسطه دیگر بود چون تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای

یا مکانی در میان تا آن هوا / می‌شود سوزان و می‌آرد به ما

پس فقیر آنست کو بی واسطه‌ست / شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود





قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن



این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لایبقی زمانین انتفی

نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را

تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض

گشت پرهیزی عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد

از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله

آن نکاح زن عرض شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما

جفت کردن اسب و اشتر را عرض / جوهر کره بزاید زین غرض

هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر کشت بستان که غرض

هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار

صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا

پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم

این صفت کردن عرض باشد خمش / سایه بز را پی قربان مکش

[illegible]

گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست

پادشاها جز که یاس بنده نیست / هر عرض کان رفت باز آینده نیست

گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال قشر

این عرضها نقل شد لونی دگر / حشر هر فانی بود کونی دگر

نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش

وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست

بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانها / در مهندس بود چون افسانها

آن فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش

از مهندس آن عرض و اندیشها / آلت آورد و ستون از بیشها

چیست اصل و مایه هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای

جمله اجزای جهان را بی‌غرض / درنگر حاصل نشد جز از عرض

اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل

میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر به آخر می‌شود

چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی

گرچه شاخ و برگ و بیخش اول است / آن همه از بهر میوه مرسل است

پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجه لولاک بود

نقل اعراض است این بحث و مقال / نقل اعراض است این شیر و شگال

جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی

این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر

این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن

چاکرت شاها جنایت می‌کند / آن عرض زنجیر و زندان می‌شود

بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد

این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن ازین زاید بسیر

گفت شاها همچنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد

گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد

زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مومن نگفتی غیر ذکر

پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین

کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهره تسخر بدی

پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا

گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود

گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه از وزیر

حق بمن بنمود پس پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار

تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام

گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو می‌دانی که آنچ بود چیست

گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنک دانسته برون آید عیان

آنچ می‌دانست تا پیدا کند / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد

یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست

این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان

[illegible]

[illegible]



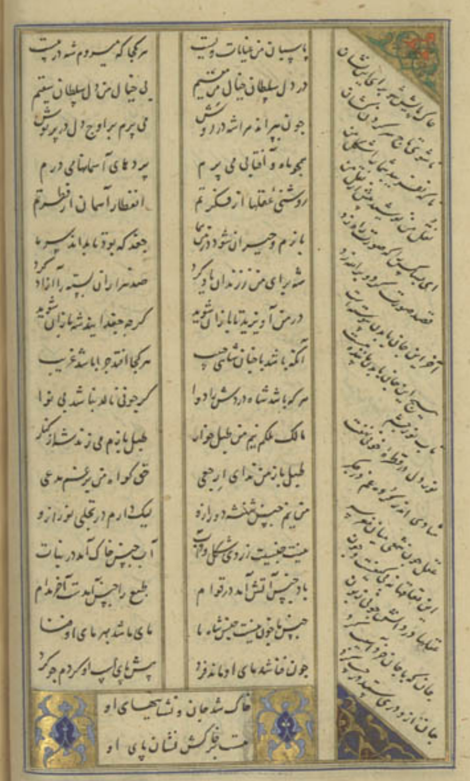












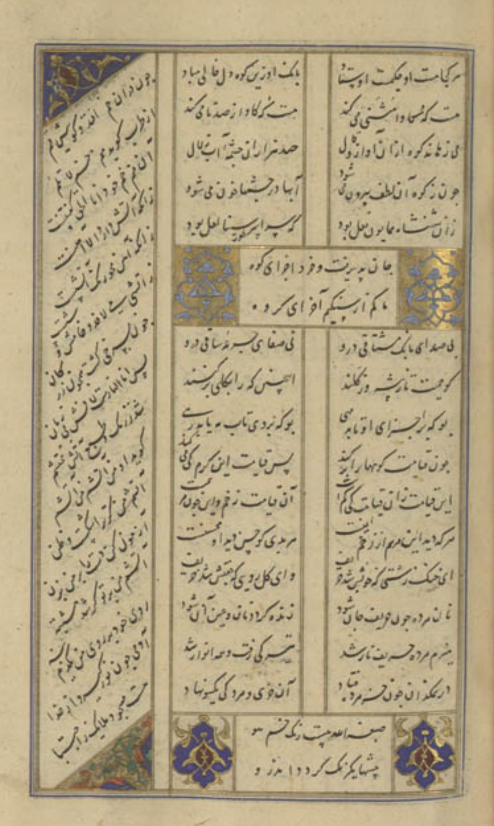


کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب





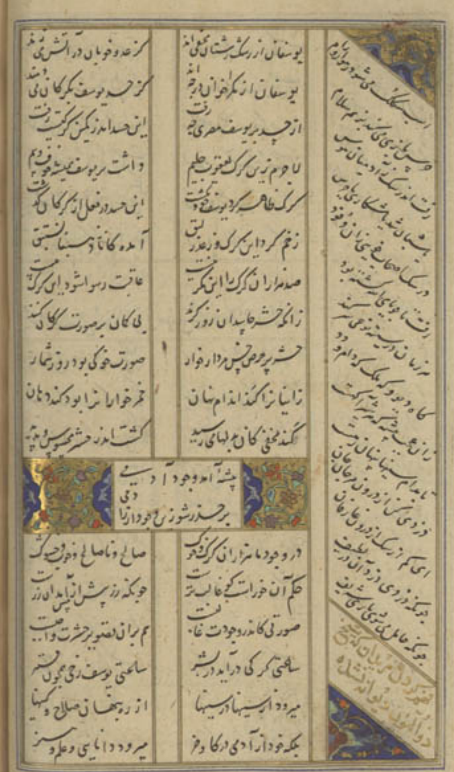








آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون مصری رحمة الله علیه



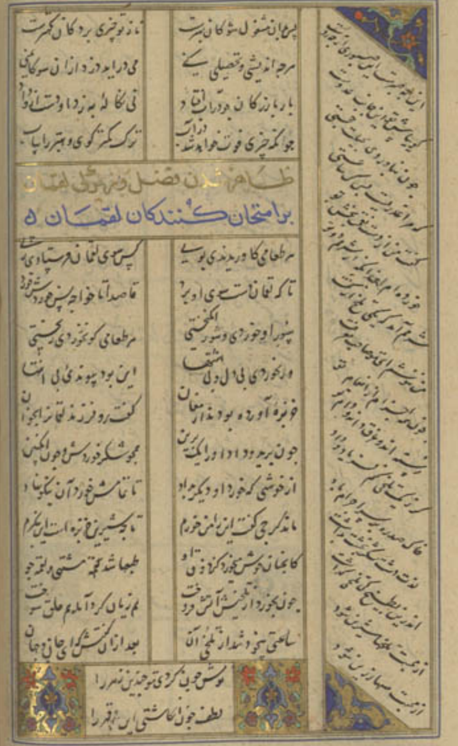


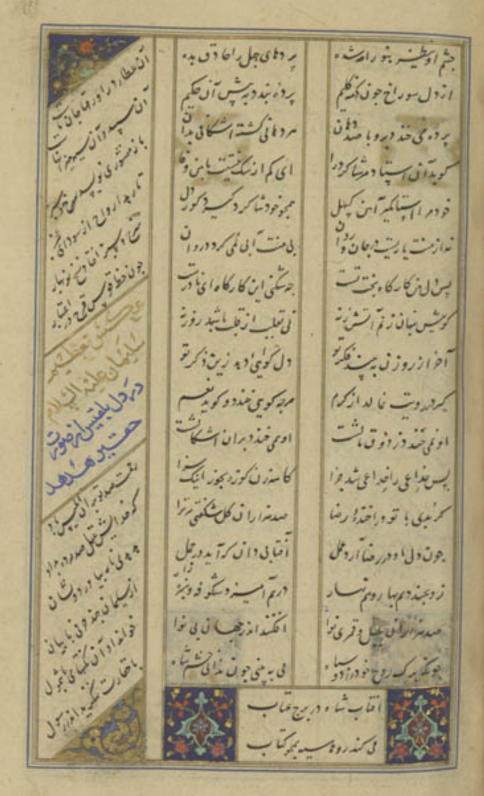
رجوع بحکایت ذوالنون

امتحان کردن خواجه لقمان زیرک را

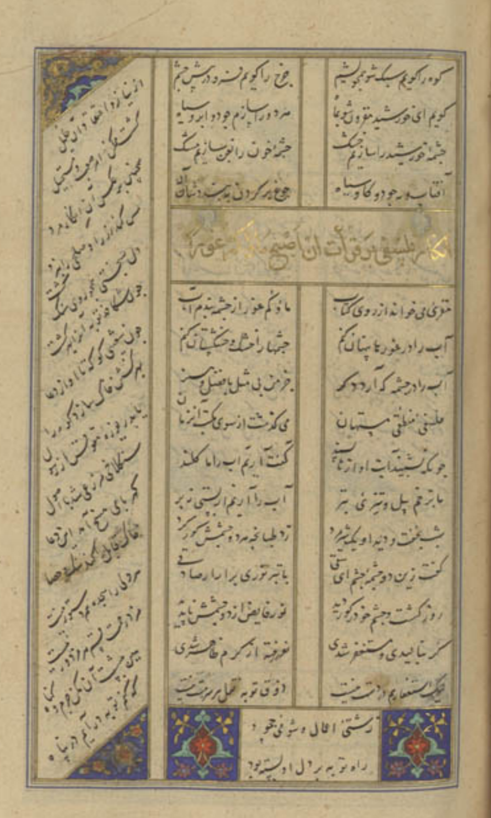




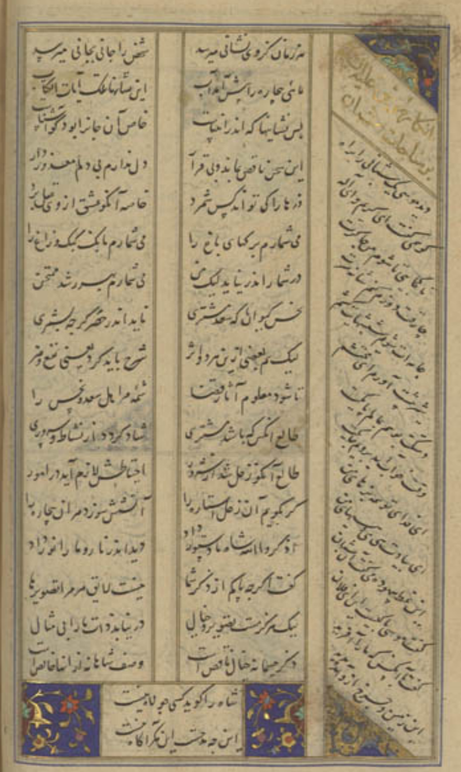






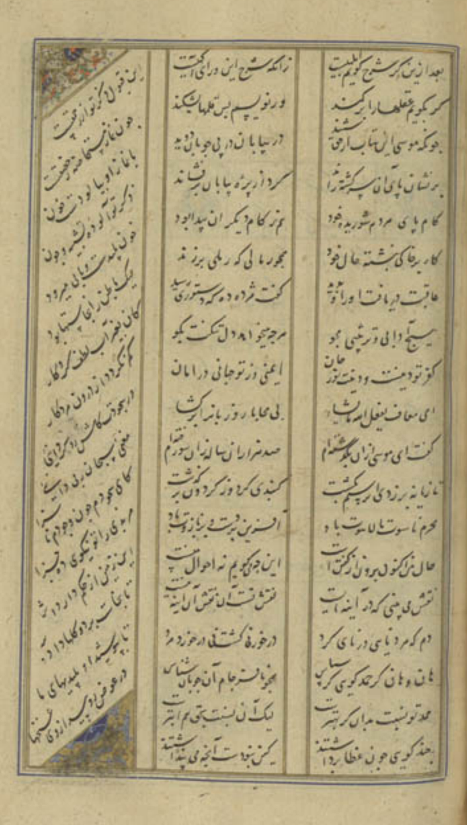




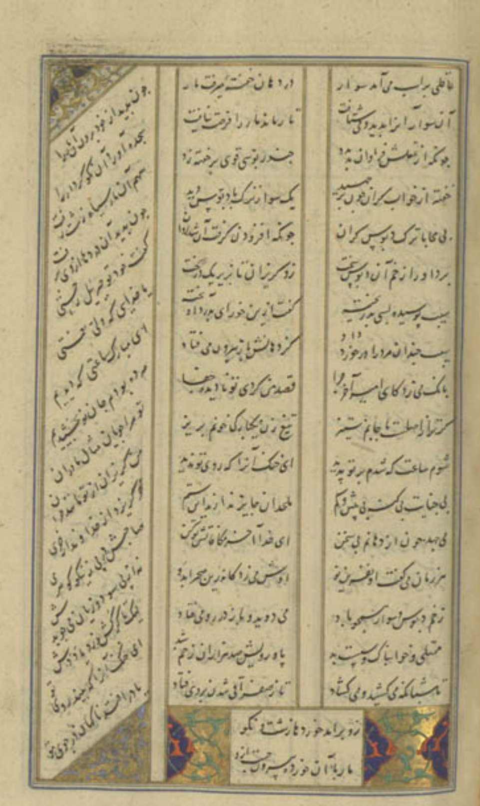


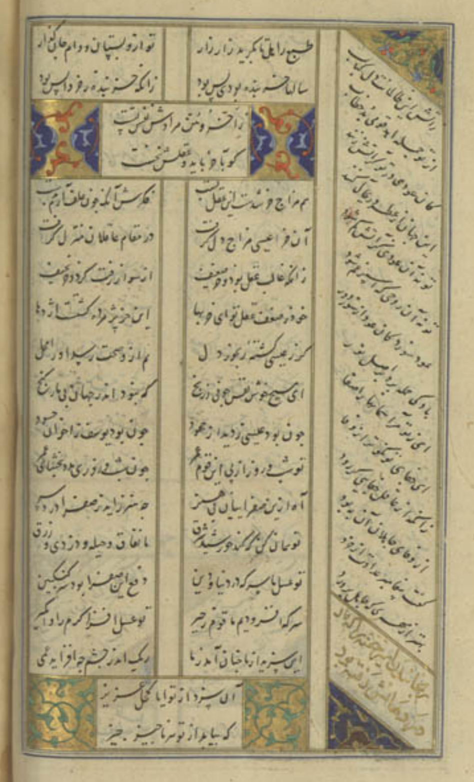


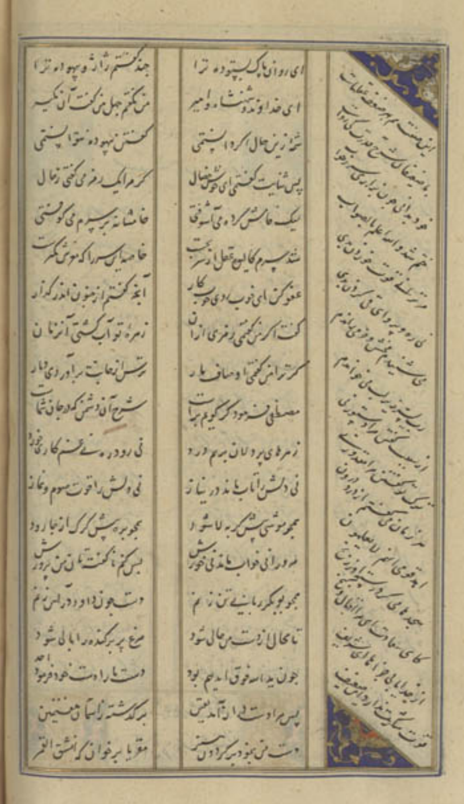


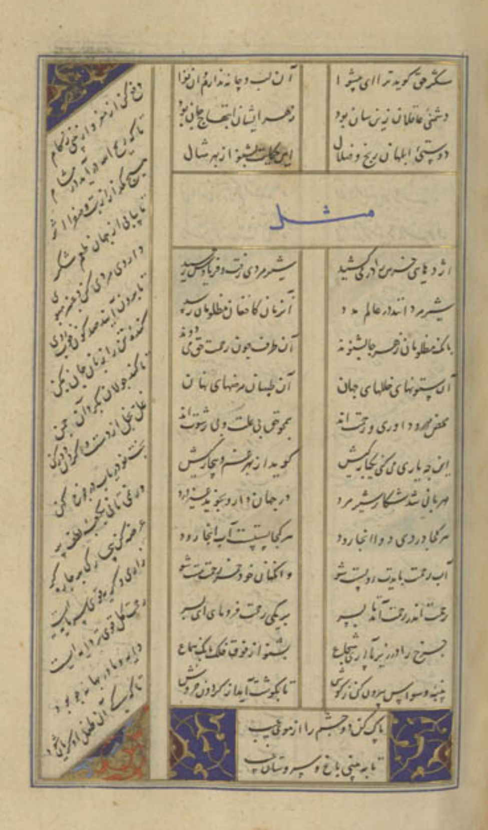






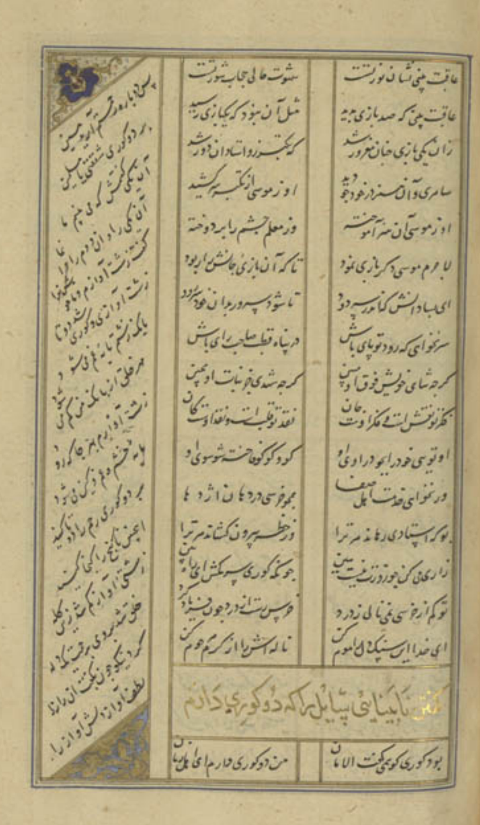


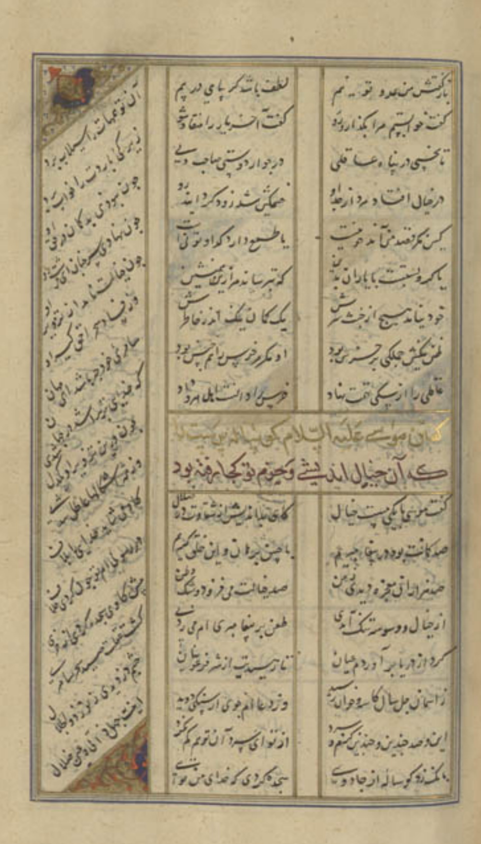


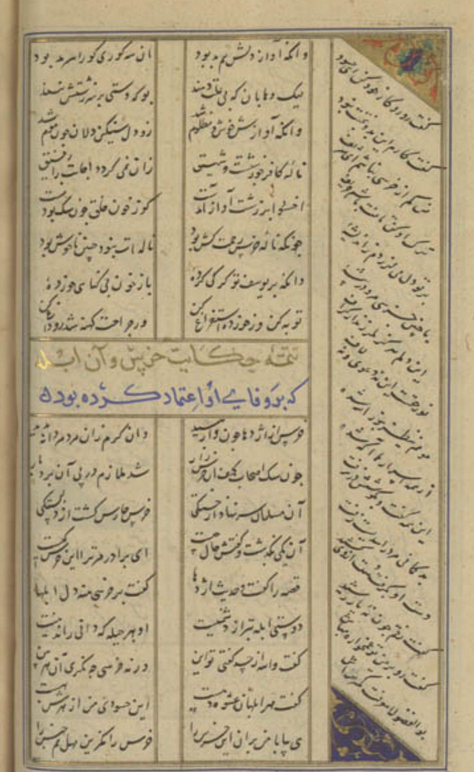


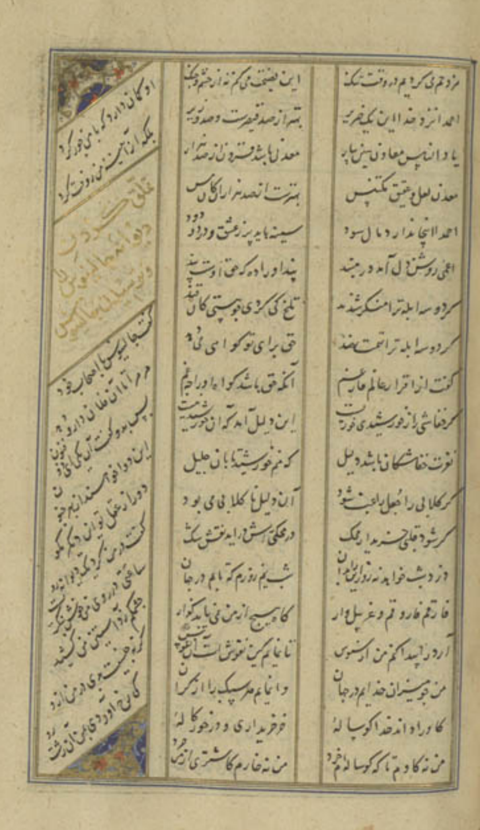
مثل



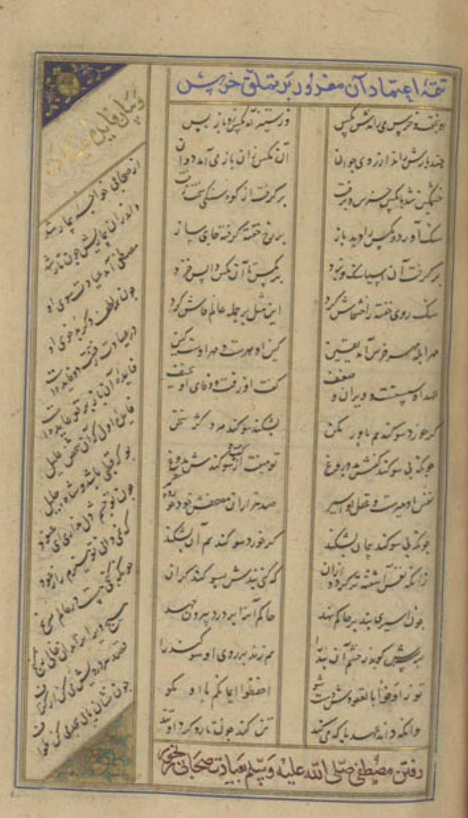






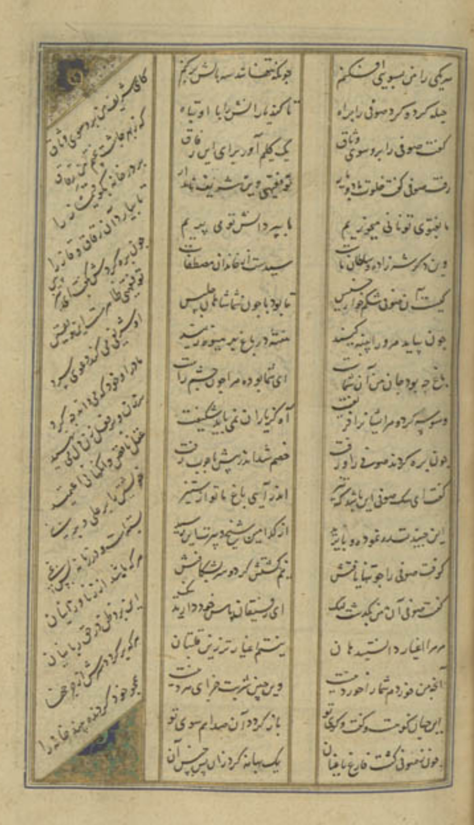






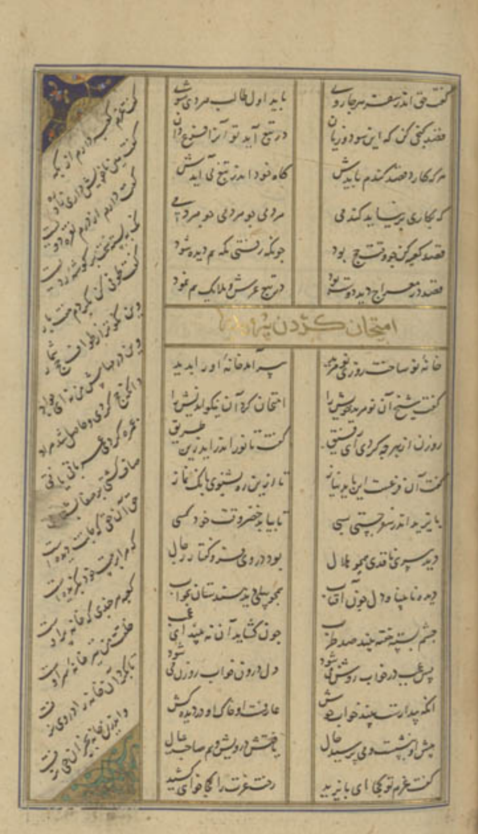
تقید اعتماد آن مغرور بر تملق خویش

رفتن مصطفی صلی الله علیه وسلم بعیادت صحابی رنجور



وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی





چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای — گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای

خدمت من طاعت و حمد حق است — تا نپنداری که حق از من جداست

چشم نیکو باز کن در من نگر — تا ببینی نور حق اندر بشر

بایزید آن نکته را هوش داشت — همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت

آمد از وی بایزید اندر مزید — منتها در منتها آخر رسید

دانستن پیغمبر علیه السلام که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را — خوش نوازش کرد یار غار را

زنده شد او چون پیمبر را بدید — گوییا آن دم مر او را آفرید

گفت بیماری مرا این بخت داد — کامد این سلطان بر من بامداد

تا مرا صحت رسید و عافیت — از قدوم این شه بی حاشیت

ای خجسته رنج و بیماری و تب — ای مبارک درد و بیداری شب

نک مرا در پیری از لطف و کرم — حق چنین رنجوری داد و سقم

درد پشتم داد تا من ز خواب — برجهم هر نیم شب لابد شتاب

تا نخسبم جمله شب چون گاومیش — دردها بخشید حق از لطف خویش

زین شکستن رحم شاهان جوش کرد — دوزخ از تهدید من خاموش کرد

رنج گنج آمد که رحمتها دروست — مغز تازه شد چو بخراشید پوست

ای برادر موضع تاریک و سرد — صبر کردن بر غم و سستی و درد

چشمهٔ حیوان و جام مستی است — کان بلندیها همه در پستی است

گفت اگر کودک درآید یا زنی — کو ندارد عقل و رای روشنی

گفت با او مشورت کن وانچه گفت — تو خلاف آن کن و در راه افت

نفس خود را زن شناس از زن بتر — زانکه زن جزوست نفست کل شر

مشورت با نفس خود گر می‌کنی — هرچه گوید کن خلاف آن دنی

گر نماز و روزه می‌فرمایدت — نفس مکارست مکری زایدت

مشورت با نفس خویش اندر فعال — هرچه گوید عکس آن باشد کمال

بر نیایی با وی و استیزه‌اش — رو بر یاری بگیر آمیزه‌اش

عقل قوت گیرد از عقل دگر — نیشکر کامل شود از نیشکر

من ز مکر نفس دیدم چیزها — کو برد از سحر خود تمییزها

وعده‌ها بدهد ترا تازه به دست — کو هزاران بار آنها را شکست

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد — او هر روزی بهانهٔ نو نهد

گرم گوید وعده‌های سرد را — جادوی مردی ببندد مرد را

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا — که نروید بی تو از شوره گیا

از فلک آویخته شد پرده‌ای — از پی نفرین دل آزرده‌ای

این قضا را هم قضا داند علاج — عقل خلقان در قضا گیجست گیج

اژدها گشتست آن مار سیاه — آنکه کرمی بود افتاده به راه

اژدها و مار اندر دست تو — شد عصا ای جان موسی مست تو

حکم خذها لا تخف دادت خدا — تا به دستت اژدها گردد عصا

هین ید بیضا نما ای پادشاه — صبح نو بگشا ز شبهای سیاه



گفتن دلقک با سید اجل که چرا فاحشه را نکاح کرد

حکایت در سخن آوردن سائل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی گفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی

چون بدزدد دزد پنهانی ز کور / هیچ یابد دزد را اعمی بزور

کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود

چون بگزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی بر کور گدا / حمله می آورد چون شیر وغا

سگ کند آهنگ درویشان بخشم / درکشد مه خاک درویشان بچشم

کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ

کای امیر صید و ای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار

کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم

گفت او هم از ضرورت کای اسد / از چو من لاغر شکارت چه رسد

گور می گیرند یارانت بدشت / کور می گیری تو در کو چه بدست

گور می جویند یارانت بصید / کور می جویی تو در کوچه بکید

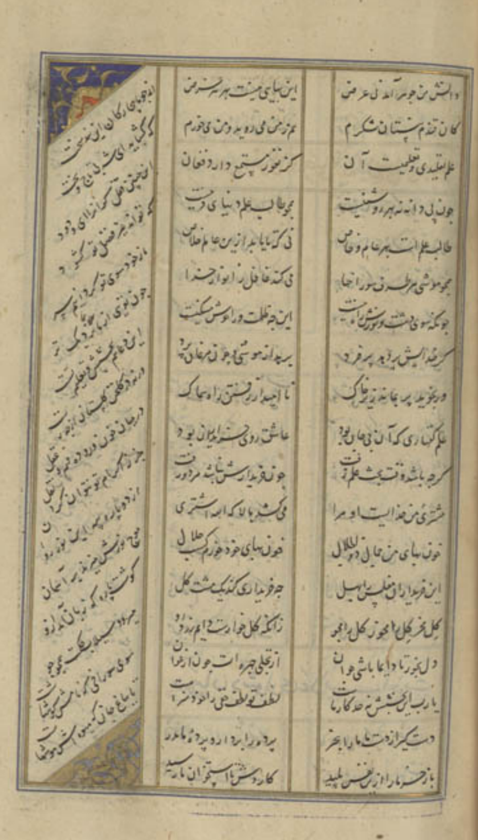
آن سگ عالم شکار گور بود / وین سگ بی مایه قصد کور بود

علم چون آموخت سگ رست از ضلال / می کند در بیشها صید حلال

سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف / سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

دوم بار در سخن کشیدن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم‌تر گردد



تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی می‌زنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد

گفت آن طالب که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسب من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت می‌خواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وان دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سوم هیچ او ترا نبود بدان / این شنودی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی برنخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان را گفتی از نوع گزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانک نیمی آن تو بیوه بود / وانک هیچ است آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد / که بیفتی برنخیزی تا ابد
های و هویی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد سایل که بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شاه چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعلست ای عجب



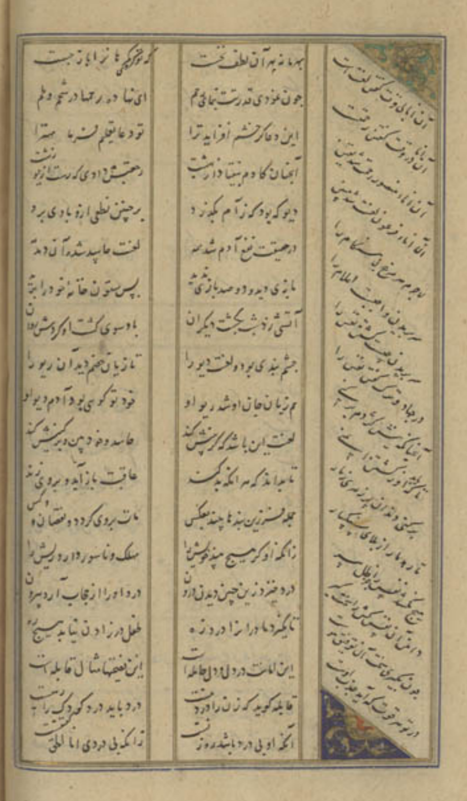
شاه راه باغ جان‌ها شرع اوست / باغ و بستان‌های عالم فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان

قصهٔ عیادت رسول الله صلی الله علیه وسلم آن بیمار را

گفت پیغامبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای / از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای / چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آنچ گفتم من به جهل و فضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم / غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید / مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن / آه می‌کردم که ای خلاق من

در بیان دشواری عذاب آخرت

از خطر هاروت ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحر وشند





هر کجا شمع بلا افروختند — صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند — شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشن‌اند — وز بلاها مر ترا چون جوشن‌اند
زان میان جان ترا جا می‌کنند — تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر — در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند — تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای — بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست — با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش — غیبها بین عین گشته در ربش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد — از دروغ و عشوه کی یابی مدد

مومن و کافر برو گردد گذار — ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی — پس کجا بود آن گذرگاه دنی
حق تعالی گوید آن روضه خضر — که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت — بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را — آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا — نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی — سبزه تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد — ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد — وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش — بهر حق کشتید تا شد نوش و خوش
نفس ناری را چو باغی ساختید — اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو — خوش سرایان در چمن بر طرف جو
از جان سوی جهان کرده‌اید باب — در جحیم نفس آوردید آب
دوزخ ما نیز در حق شما — سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر — لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانیم — پیش اوصاف بقا ما فانیم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم — مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم — جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست — چاکری و جان‌سپاری کار ماست

چاپلوس و لطف شیرین و فریب — می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان — بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان — تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانک ازیشان خلعت و دولت رسد — در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا — دانک او بگریختست از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش — آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی — خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان — او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن — چنگ اندر پیشه دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی — چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت — اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب — تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان — پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند — شکل صحبت کن مساسی می‌کند
کودکان سازند در بازی دکان — سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه — کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگهست و مرگ شب — بازگردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشقست و جذب اندرون — قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس — چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف — حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است

در خبر آمد که خال مومنان — بود اندر قصر خود خفته شبان
قصر را از اندرون در بسته بود — کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد — چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود — کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان — تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو — در پس پرده نهان می‌کرد رو

گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی به جد / راست گو با من مگو برعکس و ضد

از جواب افکندن ابلیس معاویه را و روپوش و بهانه کردن و طول مناظرهٔ ایشان

گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می‌بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری ره‌نما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

دوم بار از جواب افکندن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم



تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغامبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه تا سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان روی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می‌کنم / هر چه آن حادث دو پاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچ کس از شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد / خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفرست و گر ایمان او / دست‌باف حضرتست و آن او
گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو از اینها کاست است

در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاهابه ز تو خوردند خوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستارهٔ سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق

سیوم بار جواب گفتن ابلیس مر معاویه را

گفت ابلیسش گشا این عقده را / من محک قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلب کرد حق / امتحان نقد و قلب کرد حق
قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را ره‌نمایی می‌کنم / شاخهای خشک را بر می‌کنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوئی شکی

نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه‌رو می‌نماید مرد را
گفت آینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست / اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار / تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم تا وا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت‌خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش برزند

در بیان عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر ای راه‌زن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره‌زنی و من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری



بازجستن معاویه حقیقت غرض را از ابلیس

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

اقرار کردن ابلیس مکر خویشتن را

من ز هر کس آن طمع دارم که او
صاحب آن باشد اندر طبع و خو

گفت بسیار این بلیس از مکر و عذر
میرش نشنید کرد استیزه و صبر

... ابلیس معاویه مکر خود را

گر نماز از وقت رفتی مر ترا
این جهان تاریک گشتی بی ضیا

از غبین و درد رفتی اشکها
از دو چشم تو مثال مشکها

ذوق دارد هر کسی در طاعتی
لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

آن غبین و درد بودی صد نماز
کو نماز و کو فروغ آن نیاز

تشنیع ... آن شخص که فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون
مردم از مسجد همی‌آمد برون

گشته پرسان که جماعت را چه بود
که ز مسجد می‌برون آیند زود

آن یکی گفتش که پیغامبر نماز
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

جواب ... معاویه ابلیس را ... از مکر او

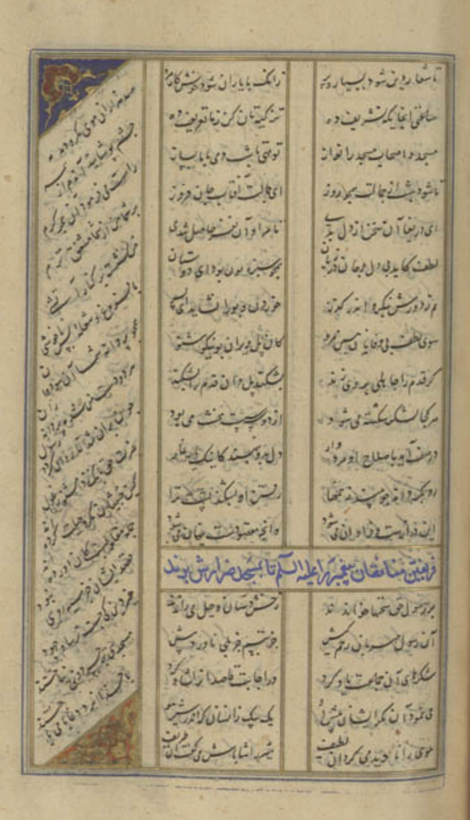
فوت شدن دزد به آواز آن شخص صاحب خانه

که نزدیک آمده بود که دزد را بگیرد

این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت می‌دهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم را می‌کشید مهوشان / تو رها بیندی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
مر وزیری را کند شه محتسب / شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی‌سبب نبود تغیر ناگزیر
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین می‌دان که جرمی کرده / جبر را از جهل پیش آورده
که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن

یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژبازیی می‌باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
سقف و فرش و قبه‌اش آراستند / لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغامبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت سرا



تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آنجا یکه تشریف ده / تزکیه ما کن ز ما توصیف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان / همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود / از دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان می‌شود / وانچه مقصودست پنهان می‌شود

فریفتن منافقان پیغمبر را علیه السلام تا بمسجد ضرارش برند

بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان و حیل می‌راندند
آن رسول مهربان رحم کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او / یک بیک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم می‌خوابانید آن دم زان همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند

قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / جانب مسجد روم زان پس روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو / عذر را ور جنگ باشد باش گو
گفتشان پس بر دوانید و خمشید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنه است / زانکه سوگندان کژان را سنتست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست / اندر آنجا صدق و ذکر و یا ربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر در گوش شما بنهاد حق / تا بآواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعودبخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند / باز نو سوگندها می‌خوردند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه بانکار که رسول علیه السلام

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
که چنین پیران با شیب و وقار / می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی‌زرد
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می‌گریست / کای خدا اینها نشان منکریست
حلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی‌مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه‌رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند / بی‌محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست / هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود می‌طلبید

اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای

آمده در بازکردن کاروان / اشتر تو زان میان گشته نهان

می‌دوی این سو و آن سو خشک‌لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب

رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف

کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری

هر که برگوید نشان از اشترم / مژدگانی میدهم چندین درم

باز میجویی نشان از هر کسی / ریش خندت میکند زین هر خسی

اشتری دیدیم میرفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف

آن یکی گوید بریده گوش بود / وان یکی گوید جلش منقوش بود

آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان یکی گوید ز گر بی‌پشم بود

از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر کسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون‌شو و مخلص یافتن

همچنانکه هر کسی در معرفت / می‌کند موصوف غیبی را صفت

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح

وان دگر در هر دو طعنه می‌زند / وان دگر از زرق جانی می‌کند

هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان ده‌اند

این حقیقت دان نه حقند این همه / نی بکلی گمرهانند این رمه

زانکه بی‌حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید

گر نباشد در جهان نقد روان / قلبها را خرج کردن کی توان

تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ

بر امید راست کژ را می‌خرند / زهر در قندی رود آنگه خورند

گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم‌نمای جوفروش

پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند

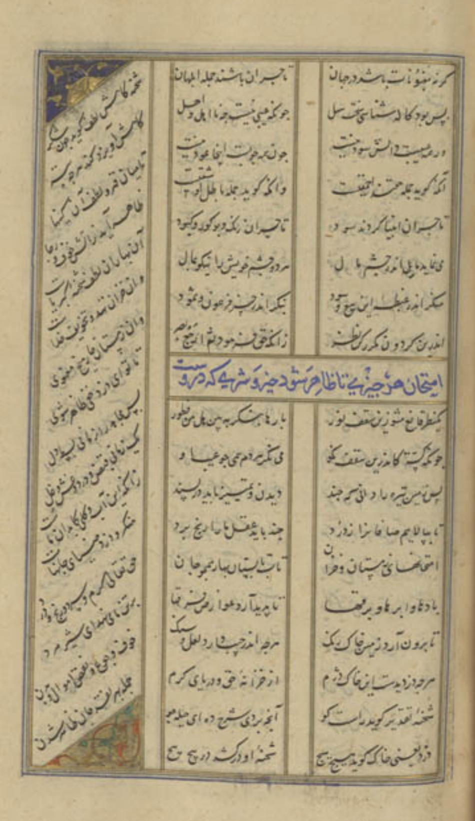
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی‌حقیقت نیست در عالم خیال

حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان

نه همه شبها بود قدر ای جوان / نه همه شبها بود خالی از آن

در میان دلق‌پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست اش بگیر

مؤمن کیّس ممیز کو که تا / باز داند حیزکان را از فتی



گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان

پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل

ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست

آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست

تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود

می‌نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال

منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور

چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب‌جو

پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند

تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد

امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان

بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها

تا برون آرد زمین خاک‌رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ

هر چه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم

شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو بمو

دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ

شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هر چه بتر

تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا

آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تخویف و تهدید خداست

وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی

پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل

زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست

حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن

این وعید و وعده‌ها انگیختست / بهر این نیک و بدی کآمیختست

چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند

پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای

تا شود فاروق این تزویرها / تا بود نقاد این تدبیرها

شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا

هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد

گر تو بر تفسیر طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی

تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایهٔ بد سرش

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص اشترجوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد

تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانیها خطاست

وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم‌کرده جوید اشتری

که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام

تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتران بازی کند

او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفتش آن مقلد را عصاست

هر چه را گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو می‌گوید همان

چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لاریب فیه

آن شفای جان رنجورت شود / [illegible]

رنگ رو و قوت بازو شود / [illegible]

چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان

پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین

فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات

این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش‌آهنگ شو

پی روی تو کنم ای راست‌گو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو

پیش آن کس که نه صاحب اشتریست / کو درین جست شتر بهر مریست

زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه‌جوی راستین

بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او

اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی

طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچ ازو گم شد فراموشش شده

هر کجا او می‌دود این می‌دود / از طمع همدرد صاحب می‌شود

کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان

اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت

چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی‌طمع شد ز اشتران یار و خویش

آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌چرید

او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را بدشت

بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد

گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا باکنون پاس من میداشتی

گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام

این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن

از تو می‌دزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم‌پر

تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش

سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر

سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق

مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود

صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدق مرا

تخم دولت در زمین می‌کاشتم / سخره و بیگاری‌ای پنداشتم

آن نبد بیگار کسبی بود چست / هر یکی دانه که کشتم صد برست

دزد سوی خانه‌ای شد زیردست / چون درآمد دید کان خانهٔ خودست

گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد

آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست

لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان

نطق اسطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

پایان [illegible]

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را برکنید / مطرح خاشاک و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانکه آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بر آن مسجدکنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد بر کاری

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
موذن آمد از یکی لفظی بجست / کای موذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیوم گفت آن دوم را ای عمو / [illegible]
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه

ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او

تا نه ایمن تو معروفی مجو / پاک شو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن یک مردی تا آن دیگر بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌افکنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زنیم / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است او را زرست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث آمد که آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو / ور خود این برعکس کردی وای تو

بیان حال ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

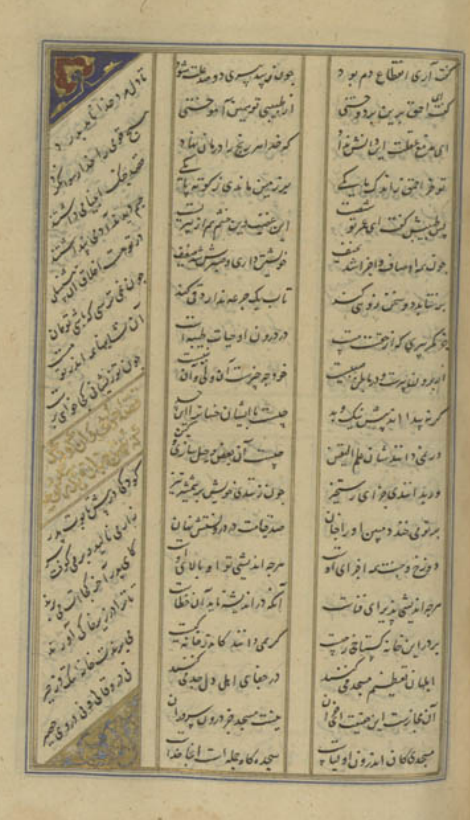
هر که از ایشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبکساری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان فرار از نکته‌های ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نگیرد گویی از مکرست و داست
گر درآمیزد تو گویی طامعست / ور نه گویی در تکبر مولعست

یا منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست / نی مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نی هم ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از قوت نی / چاره‌اش هست از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آنک آفرید
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بر امید خدا زین آب و خور / کی خورد یک لحظه غیر گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکرست آن گنده بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگارک برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه می‌گوید درین اندیشه‌ام / آن هم از دستان آن نفس است هم

[illegible]

شکایت پیری پیش طبیب و جواب طبیب

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دم‌گیریست



گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف / خویشتن‌داری و صبرش شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حقست مست / در درون او حیات طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبیست / خود چه چیزست آن ولی و آن نبیست
گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور بدانندی جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست / آنکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست

تا دل اهل دلی نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

[illegible]

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجاات می‌برند / تا ترا در زیر خاکی آورند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی در وی حصیر

نی چراغی در شب و نه روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی بر بام راه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون رود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ / که درو نه روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک / خانهٔ ما راست بی تردید و شک
نه حصیر و نه چراغ و نه طعام / نه درش معمور و نه صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریک است چون جان جهود / بی نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ / دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست



هیچ تسبیحی نه‌ارزد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بسوی سفل می‌راند فرس
گرچه سوی علو جنباند جرس / که به عشق سفل آموزید درس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

قصهٔ ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر برنشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که برو آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیکی پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ ترسیدن تیرانداز از سواری که در بیشه می‌رفت

آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گوی لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

ریگ در جوال کردن اعرابی و ملامت فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری / دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش به گفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آنش گفت کین هر دو جوال / چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است / در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند این جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر برنشاند نیک‌مرد
باز گفتش ای حکیم خوش‌سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام

دور آن حکمت شومت ز من / نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌روم / ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوال گندم و دیگر ز ریگ / به بود زان حکمت تو ای مهین
احمقی من مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله‌آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی به مخزنها و لشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم قدس الله سره بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمده است / کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف / برگزید آن فقر بس باریک حرف







وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت دهد
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانک حاجت نیست چشمش بهر نوش
می‌تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی برون ناید ز خاک / تا کند خالق ازین دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوان را می‌دهی سمع ای غنی
چه تعلق این معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر روی او نو نو خاشاکها

جان نباشد جز خبر در آزمون   هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر   از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک   کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل   باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان   جان او افزون ترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون تری   امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار   که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها   شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی   زانکه او بیش است و ایشان در کمی
ماهیان سوزن گرفتش شوند   سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید   ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست   شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید   ما شقی زین دولت ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب   گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی   در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی   بر ملایک ترک تازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را   هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان   شیخ که بود کیمیای بی‌کران

مس اگر از کیمیا قابل نبد   کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل   شیخ که بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب   آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی می‌کنی   در بهشتی خار چینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو   هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی   رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی که بتابد در جهان   بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد   غیبها از رشک ایشان غیب شد

چون که تو دوری ز خدمت یار باش   در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد   آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم   حیثما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز   دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش   داند او کو نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست   که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحلها می‌نهی تاویل رخص   چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم   حق نگیرد عاجزی را از کرم
ای چو کفتاری گرفتار رجوز   این گرفتن را نبینی از غرور
می‌بگویند اندرون کفتار نیست   از برون جویید کاندر غار نیست
این همی گویند و بندش می‌نهند   او همی گوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو   کی ندا کردی که این کفتار کو

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد بگناه

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب   که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها   وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب   در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه   وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه   ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر   در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه   کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها   جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی   آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود   بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود   بعد ازین بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود   دود را با روش هم رنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری   رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه   تا بنالد زود گوید ای اله

چون کند اصرار و بد پیشه کند   خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود   بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو   شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت   گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر   آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط   فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد   هر دو خط شد کور و معنی نداد
ور سیوم باره نویسی تو بر آن   کل سیه گردد چو جان کافران
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر   ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید   تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت   زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان   گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من می‌گوید او   آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش   جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه می‌گیرم ورا   آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
ور صلوة و وز زکات و غیر آن   لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می‌کند طاعات و افعال سنی   لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی   جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر   مغز باید تا دهد دانه شجر

دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال   صورت بی‌جان نباشد جز خیال

[illegible]

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ   کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
که منش دیدم میان مجلسی   او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان   تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر روزن یکی   گفت بنگر فسق و عشرت را بسی
بنگر آن سالوس روز و شب ببین   روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام   شب نعوذ بالله و در دست جام

دید شیشه در کف آن پیر پر   گفت شیخا مر ترا هم هست عذر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب   دیو می‌میزد شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند   کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای   این سخن را کژ شنیدی غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این   دور دار این را ز شیخ غیب بین
جام می هستی شیخ است ای فلیو   کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است   جام تن بشکست نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث   او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می   هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود   کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را   رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام   من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک   بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید   بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید   گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار   هیچ خم را من نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند   چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل   جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث   جان ما را هم بدل کن از خبث

گر شود عالم پر از خون مال مال   کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

[illegible]

عایشه روزی به پیغمبر بگفت   یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی می‌کنی   می‌دود در خانه ناپاک و دنی
گرچه می‌دانی که هر طفل پلید   کرد مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر مهان   حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده‌گاهم را از آن رو لطف حق   پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان   ورنه ابلیسی شوی اندر جهان

مصلّا

کو اگر زهری خورد شهدی شود
تو اگر شهدی خوری زهری شود

کو بدل گشت و بدل شد کار او
لطف گشت و نور شد هر نار او

قوت حق بود مر بابیل را
ورنه مرغی چون کشد مر پیل را

لشکری را مرغکی چندی شکست
تا بدانی کان صلابت از حق است

گر ترا وسواس آید زین قبیل
رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل

ور کنی با او مری و همسری
کافرم دانی گر تو زو سر بری

کشیدن موش مهار اشتر را و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری
در ربود و شد روان او از مری

اشتر از چستی که با او شد روان
موش غره شد که هستم پهلوان

بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش
گفت بنمایم ترا تو باش خوش

تا بیامد بر لب جوی بزرگ
کاندر او گشتی زبون هر شیر و گرگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت
گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت

این توقف چیست حیرانی چرا
پا بنه مردانه اندر جو درآ

تو قلاووزی و پیش‌آهنگ من
در میان ره مباش و تن مزن

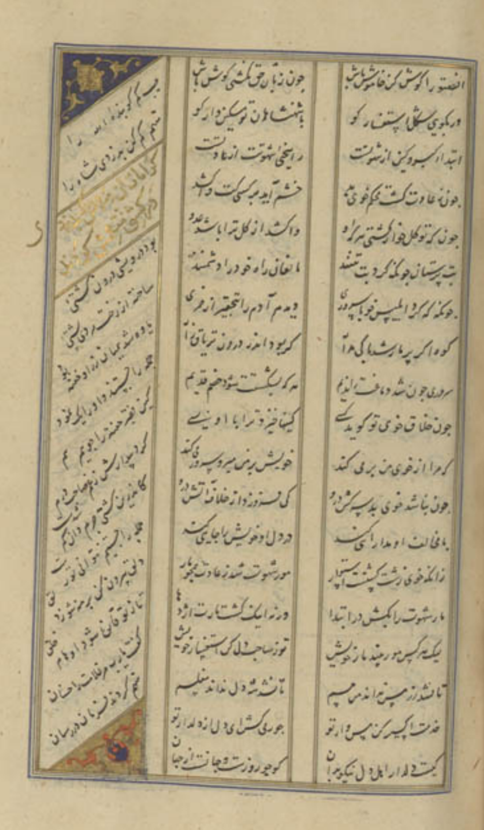
گفت این آب شگرف است و عمیق
من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق

گفت اشتر تا ببینم حد آب
پا در او بنهاد آن اشتر شتاب

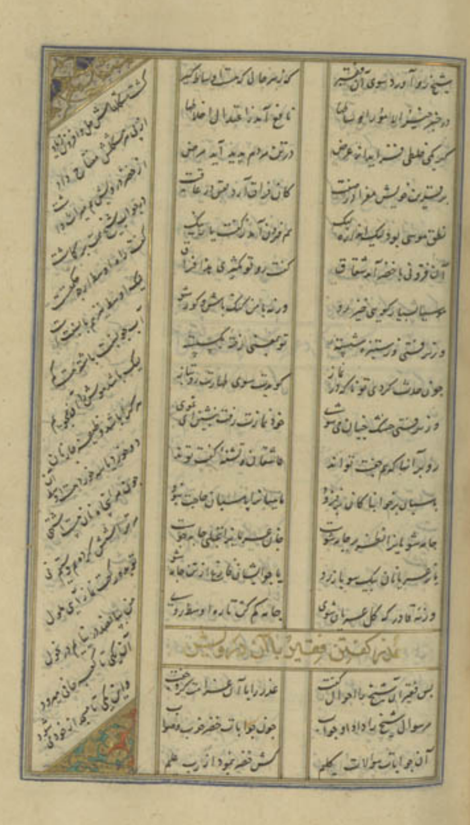
گفت تا زانوست آب ای کور موش
از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

گفت مور تست و ما را اژدهاست
که ز زانو تا به زانو فرقهاست

گر ترا تا زانو است ای پرهنر
مر مرا صد گز گذشت از فرق سر









بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

بیان حال گفتن شمع با پروانه

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام

اشکال آوردن بر این قصه

دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد

پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب

سالها می‌گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جست و جو

شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند نی کوه و نی دشت

هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین کی جوید جز مگر مجنون بند

بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند ای صاحب فلاح

جست و جوی چون تو زیرک سینه‌صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف

وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا صعب‌تر

می‌ستودندش به تسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول و سترگ

در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز

قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر

بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها

چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب

جستهٔ او عاقبت ناجسته شد / ...

کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه



سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط

تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنی بی بار و بر

گه درختش نام شد گه آفتاب / گاه بحرش نام گشت و گه سحاب

آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست

گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی‌شمار

آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر

در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو

صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی

هر که جوید نام گر صاحب ثقه است / همچو تو نومید و اندر تفرقه است

تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت

در گذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات

اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون به معنی رفت آرام اوفتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر فهم کرده بود آن را

چار کس را داد مردی یک درم / آن یکی گفت این بانگوری دهم

آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی ترکی بد و گفت این بنم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم

آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را

گر نخستان می‌نماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاعست و سخط

گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر

سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی‌گمان

زانک آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست

ور بود دوشاب یخ بسته ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر

پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی

از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل جسد

چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت

در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ

شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز

او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان

تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی

دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان‌جوی را هر دو بود

مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یک دم امان

هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما

قول ان من امة را یاد گیر / تا به الا و خلا فیها نذیر

گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی

مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند

مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده

غوره کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند

نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او

گر بگویم آنچ او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان

سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به

غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند

سوی انگوری همی‌رانند تیز / تا دویی برخیزد و کین و ستیز

پس در انگوری همی‌درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست

دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یک با خویش جنگی در نبست

آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد

همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر

کاتحاد جسمهای آب و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین

گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال

هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی

دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا

مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق

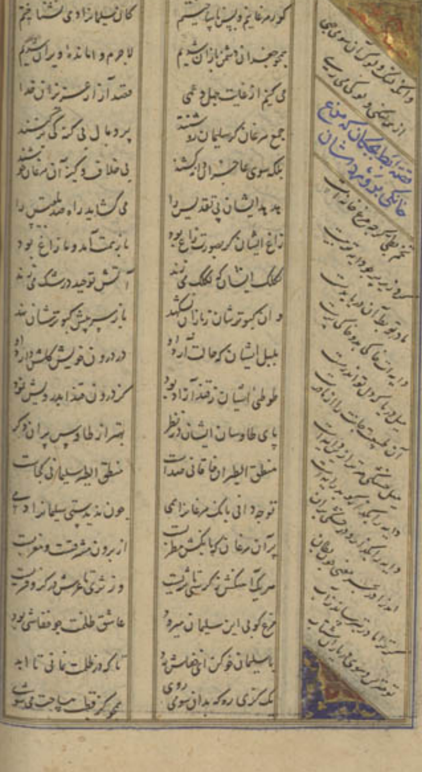
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین‌فزا

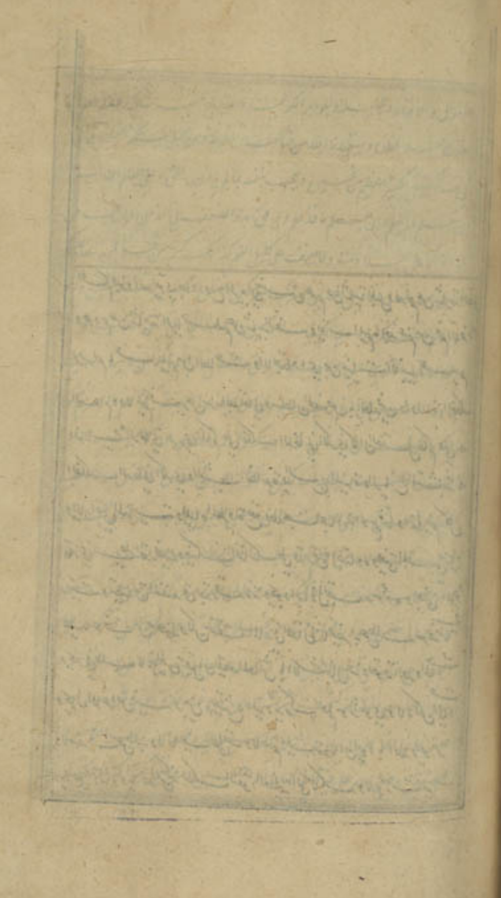
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام

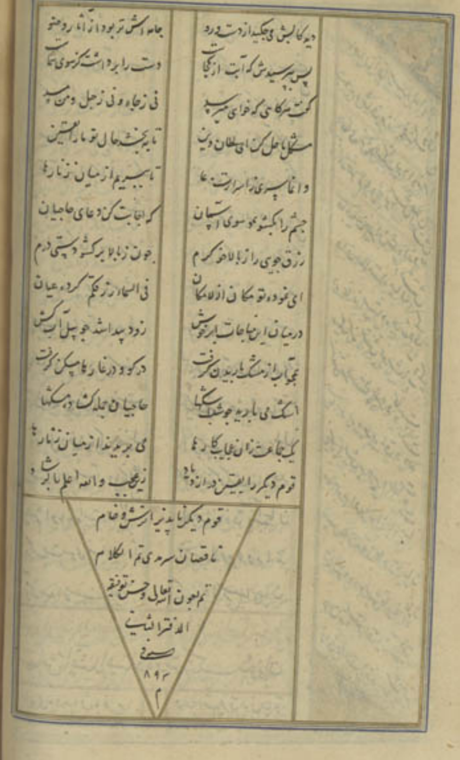
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره‌کاریست خرج

خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام









دیده کالبش می‌چکید از دست درد / جامه اش تر بود از آن‌ها رو بشو

پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را بر داشت کز سوی سماست

گفت هر کاری که خواهی سر ببند / نی زجاه و نی زجیل و من ببند

مشکلم را حل کن ای سلطان دین / تا بیخشد حال تو ما را یقین

وانما سِرّی ز اسرارت بما / تا ببریم از میان زنارها

چشم را بگشو بسوی آسمان / کر اجابت کن دعای حاجیان

رزق جوی را ز بالا خو کرم / چون ز بالا بر گشود دستی درم

ای نموده تو مکان از لا مکان / فی السما رزقکم کرده عیان

در میان این مناجات از خوش / زود پیدا شد چو سیل آب کش

همچو آب از سنگ باریدن گرفت / در کوه و در غارها پیکر گرفت

اشک می بارید چو شب سنگها / حاجیان جمله کشاده سنگها

یک جماعت زان عجایب کارها / می بریدند از میان زنارها

قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد

قوم دیگر ناپذیرا ازش و خام

ناقصان سرمدی تم الکلام

تم بعون الله تعالی و حسن توفیقه

الملک الغنی

سنه

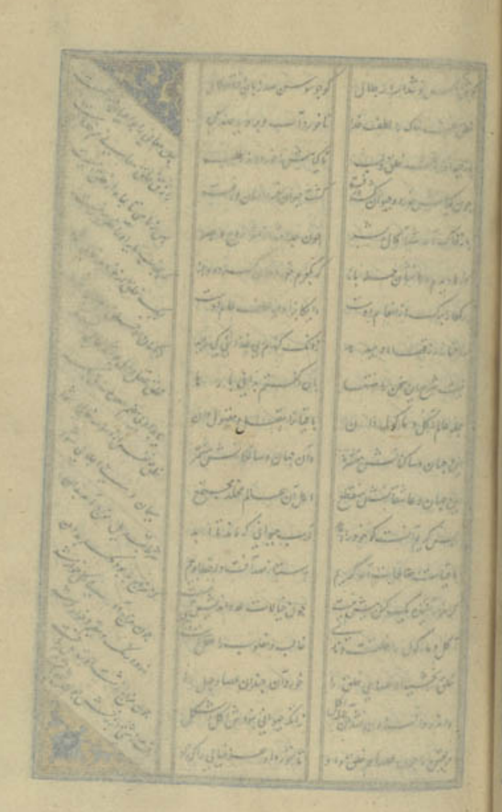
۸۹۲

۲

الحكم جنود الله يقوي بها ارواح المريدين ينفي عنهم عن شايبة الجهل وعدلهم عن شايبة الظلم
وجودهم عن شايبة الرياء سلمهم عن شايبة التلف ويقرب اليهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة
ويسر لهم ما عسر عليهم من الطاعة والاجتهاد وهي من جنايات الانبياء عليهم
السلام وولاتهم تخبر عن اسرار الله تعالى وسلطان المخصوص بالعارفين وادارة الفلك
النوراني الرحماني الدري الحاكم على الفلك الدخاني الكري كان العقل حاكم على
الفلك الدخاني الكري والشهب الظاهرة والسرج المنيرة والرياح المتشبثة
والاراضي المدحية والمياه المطردة نفع الله بها عباده زادهم فهما وانما ينتفع كل
قاري على قدر همته وينتفع الناسك على قدر قوة اجتهاده وينتفع المفتي بمبلغ
رايته وتيصدق المتصدق بقدر قدرته ويجود الباذل بقدر موجوده ويعين الموجود
عليه ما عرف من فضله ولكن معتقد المار في المفاز لا يقصر به عن طلبه معرفة ما في
ويجد في طلب ما يدخل قبل ان يقطعه المعاش بالاشتغال عنه وتعوقه العلل والحاجات
ويحول الاعراض فيه ومن ما يسرع اليه ويدرك العلم من شهوي ولا راكن الى دعة
ولا منصرف عن طلبه ولا خايف على نفسه ولا مهتم بمعيشته الا ان يعود بالله ويؤثر
دينه على دنياه ويا خذ من كنز الحكمة النفوذ العظيمة التي لا تكمد ولا تورث ميراث

الاموال والانوار والجليلة والجواهر الكريمة والفتايح الثمينة شاكرا لفضله مخطي
لعذرة مجلا لخطاء ويستعيذنا الله من خسارة الحظوظ ومن جهل يستكثر القليل مما يزي
في نفسه ويستقل الكثير العظيم من غيره ويعجب بنفسه بما لم ياذن به الحق وعلى العالم الطالب
ان يتعلم ما لم يعلم وان يعلم ما قد علم ويرفق بذو الضعف في الذهن ولا يعجب من
بلادة اهل البلادة ولا يعنف على كليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم
سبحان الله وتعالى اقاويل الملحدين وشرك المشركين ونقص الناقصين وتشبيه المشبهين واو
سوء نام المتفكرين وسوي الكيفيات المتوهمين وله الحمد والمجد على تحقيق الكتاب بافواههم
والله العارفين المثنوي الالهي الرباني وهو الموفق والمفضل وله الطول والمن لا سيما على
عباده العارفين على رغم حزب يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره
ولو كره الكافرون انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون وهو كالشيه الارواح
المحضون وبهيته ويطلبه السالكين ونمتوه العيون قرة للنفوس سولة الطيب
الشمال من استنشق واجل المرادات والمنى موصل العليل الى طبيبه وهادي المحب الى
حبيبه وهو بحمد الله من اعظم المواهب وانفس الرغايب عرات مجدد عهد الفة
مشمل اصحاب الكاة يزيد النظر فيه اشغال من بعده سرورا وشكر المن سعه متضمن
صدر ما لم يتضمن صدور الغانيات من الخلل وجزاء لاهل العلم والعمل مؤكد رطلع
وجد رجع زايد على تاميل الاملين زايد لرجاء العاملين يرفع الامل بعد انخفاضه و
يبسط الرجاء بعد انقباضه كشمس اشرقت من بين غمامة تفرق نورا فمن بدله بعد ما
سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله سميع عليم والحمد لله رب العالمين والعاقبة
للمتقين وصلى الله على خير خلقه محمد وآله اجمعين وسلم تسليما كثيرا كثيرا برحمتك يا ارحم الراحمين





حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا

باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب

چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت

باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر

ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز

برگها را برگ از انعام اوست / دایگان را دایه لطف عام اوست

رزقها را رزقها او می‌دهد / زانکه گندم بی‌غذایی کی زهد

نیست شرح این سخن را منتهی / پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها

جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر

این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع

پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد

باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم

گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست

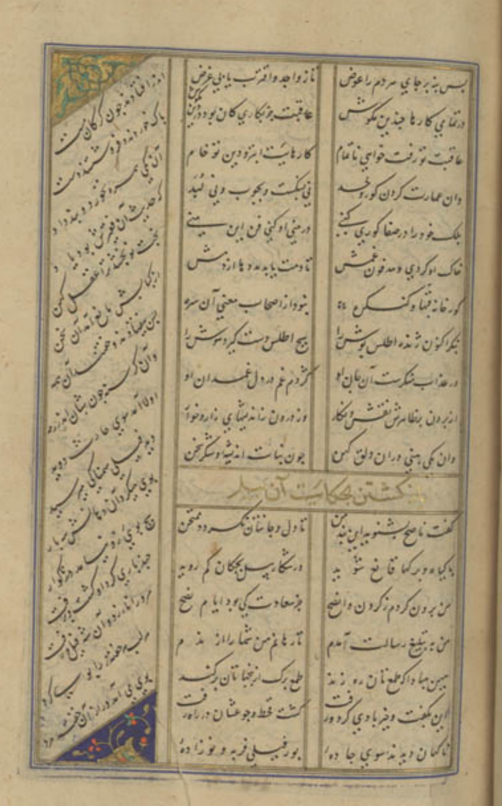
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای

حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را

واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل

مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد





پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واجد و اقترب یابی غرض
در تماشای کارها چندین مکوش / عاقبت جو بکاری کان بود در
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و بچوب و نی لبد
بلک خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن این منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گور خانه و قبها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون ز اندیشها او زار و خوار
وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

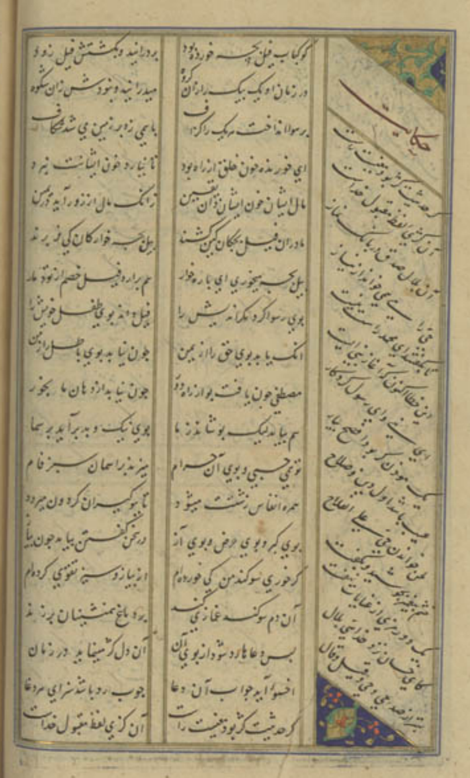
باز گشتن بحکایت آن پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم من شما را از ندم
هین مبادا که طمع تان ره زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده / پور فیلی فربه و نوزاده

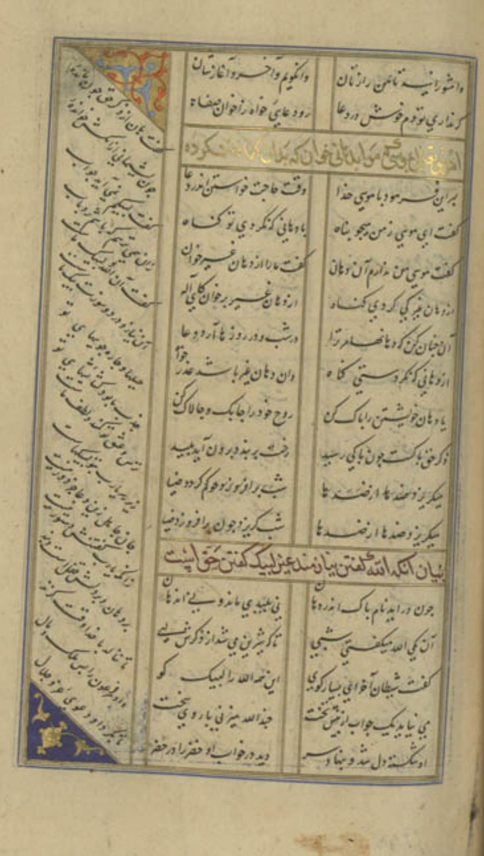
گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان را با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوشست و چشمست این نبی / رحمت او مرضعست و ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه قصه متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی میکند / گرد معده هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویاییست شان خالقت / کی برد جان غیر آن کو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوی گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان جهان / نی توان خوش کرد از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت مینماید گه گهی / زان همان رنجور باید آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من / چیست این شمشیر بر ساران من
ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که این هست ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب این خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد



کو کباب پیل بچه خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / میدرانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانک مال از زور آید در یمین
مادران پیل بچگان کین کشند / پیل بچه خوارگان کیفر برند
پیل بچه میخوری ای پاره خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را
آنک یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون یافت بو از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد بر آید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / میزند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت میشود / تا بوگیران گردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
بس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ مینماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست



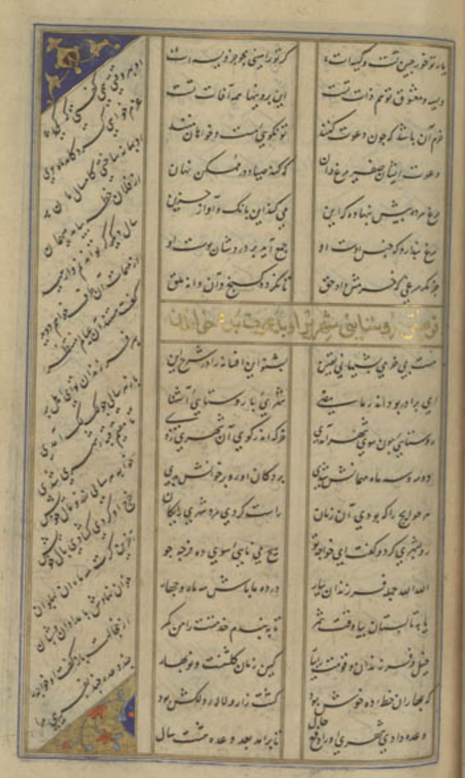
واشورانید تا من رازتان / وانگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه ز اخوان صفا

امر حق بموسی که مرا بدهانی خوان که بدان گناه نکرده

بر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا
گفت ای موسی ز من میجو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر بر خوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه / وان دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بر بندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها / شب بر افروز نو هم کرده ضیا
میگریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

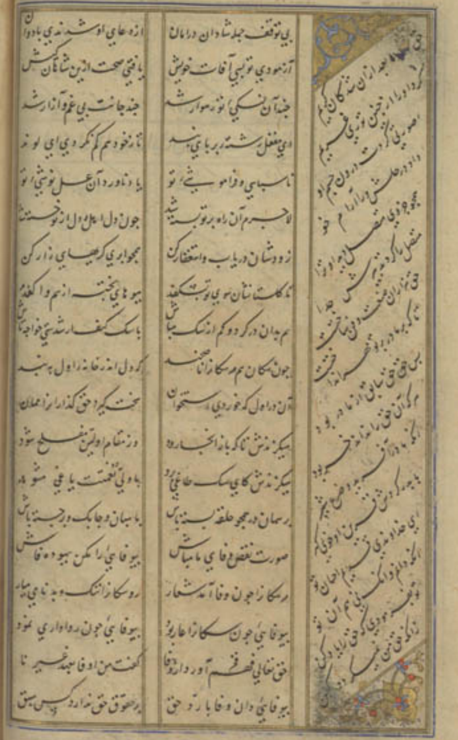
چون در آید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اندهان
آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیارگو / این همه الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر

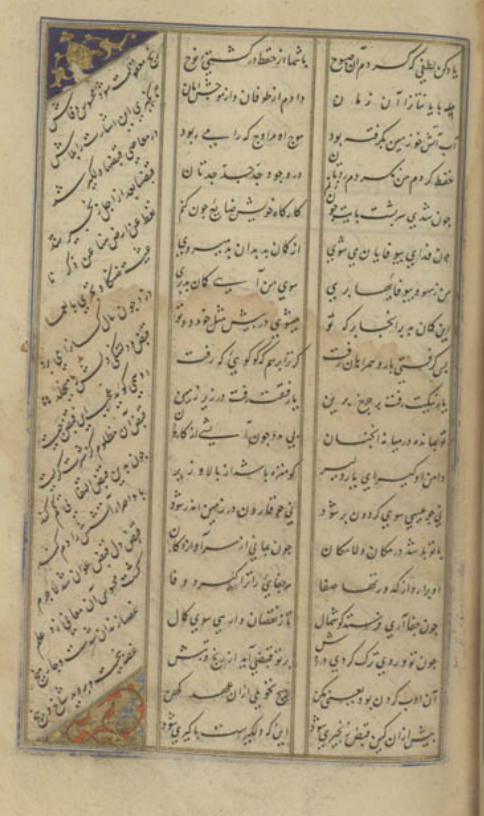


دعوت روستایی شهری را ...

قصهٔ اهل سبا و کفران نعمت ایشان و فضیلت شکر و وفا

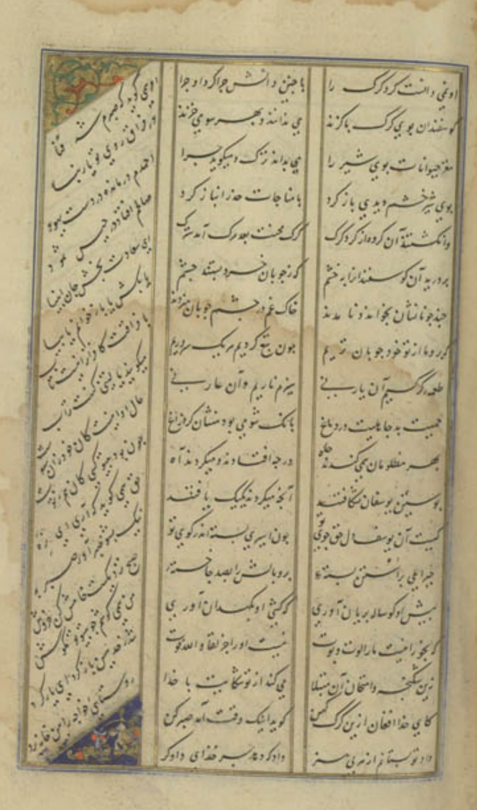


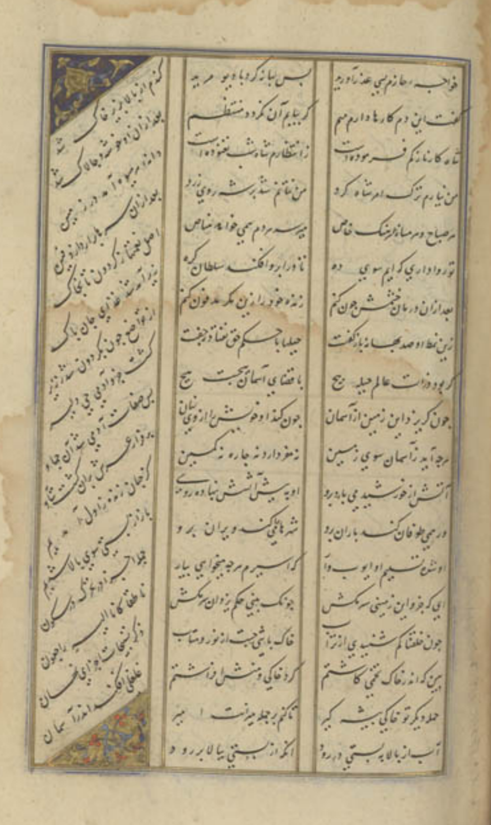


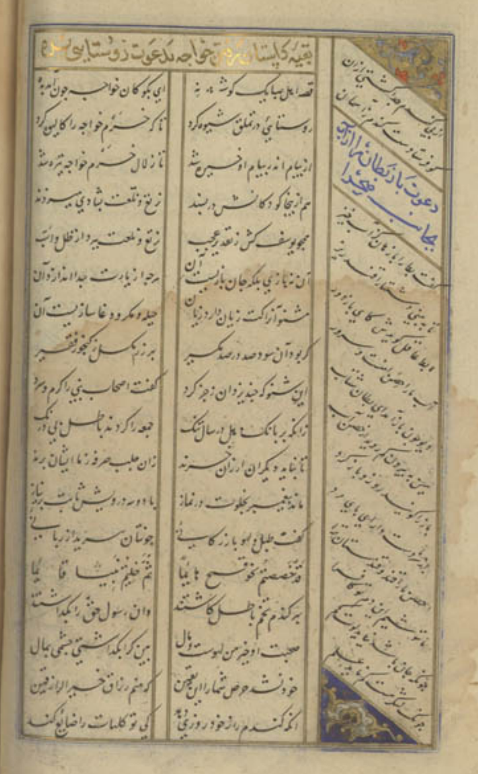




باب قصه اهل سبا





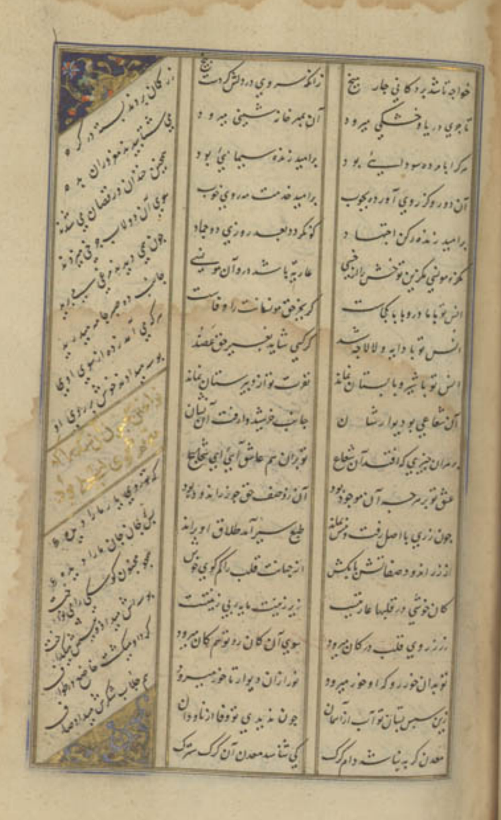




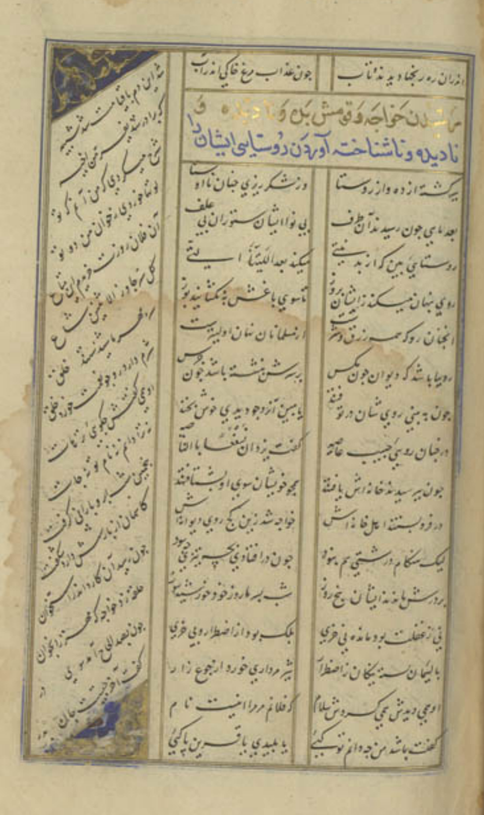




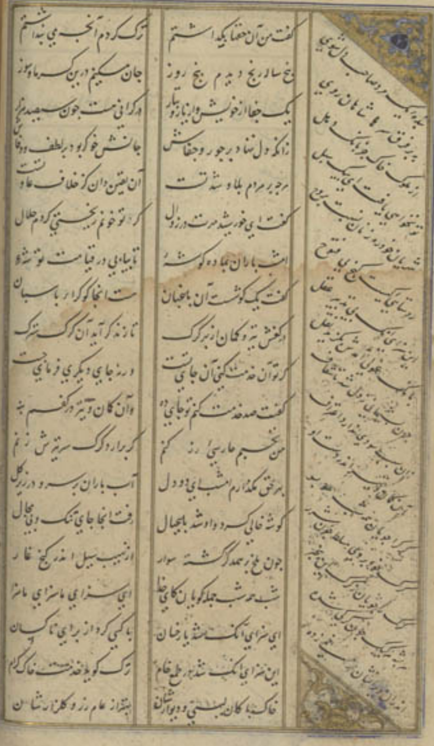
رفتن خواجه و قومش سوی ده

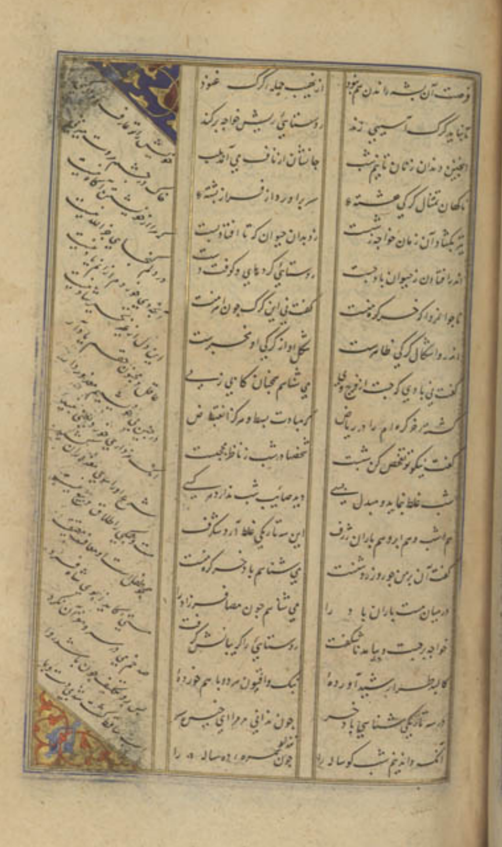


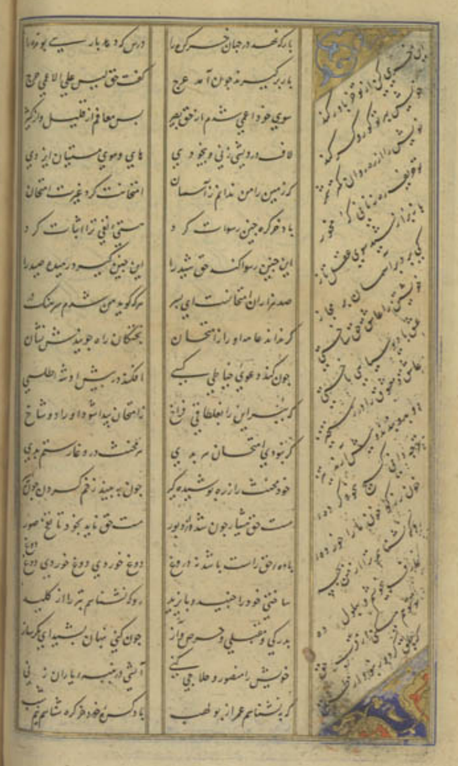


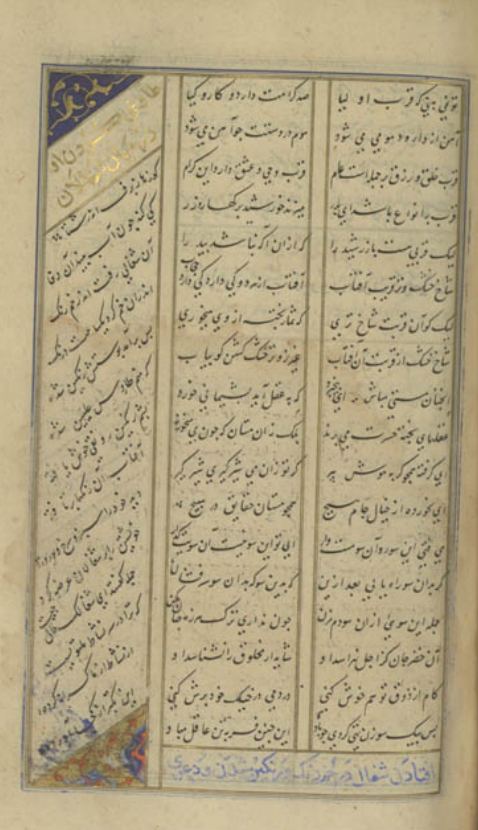


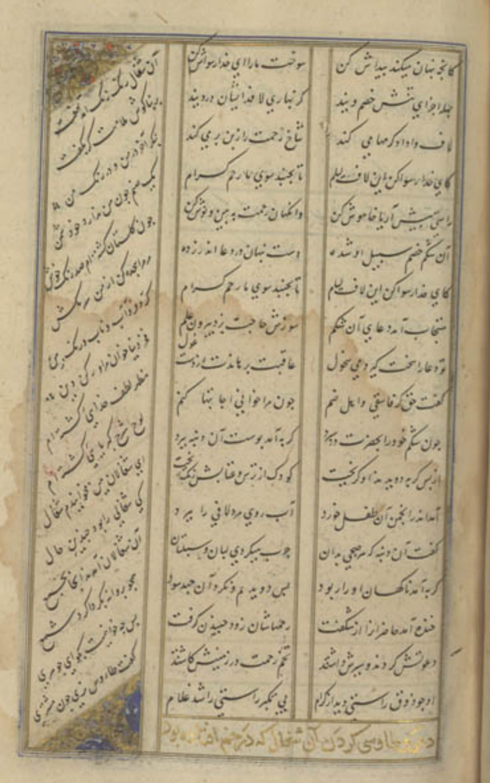
نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را













پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان

تشبیه کردن فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال

همچو فرعون مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید او مال و جاهش سجده کرد / سجده افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وآن قبول و سجده خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش

در بیان امتحان المنافقان وتمیز المؤمن عن المنافق في لحن القول

غره شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشانی سهل‌تر ز اهل نفاق

گر منافق زفت باشد نغز و هول / واشناسی‌اش ز رو و از لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری / امتحانی می‌کنی ای مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاووش است پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند

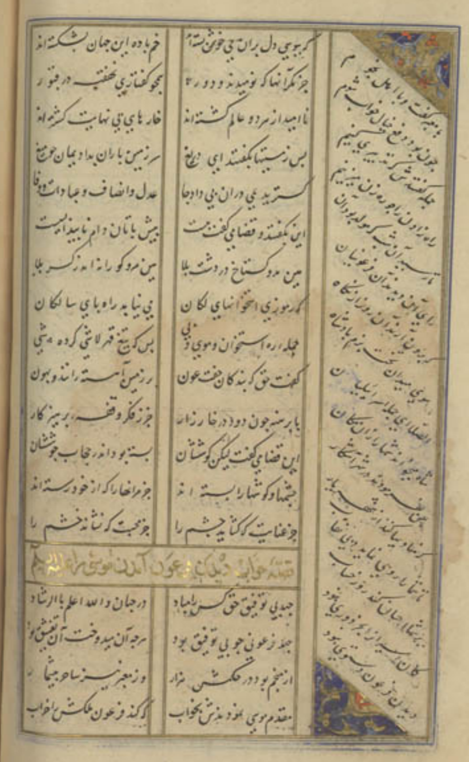
قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی

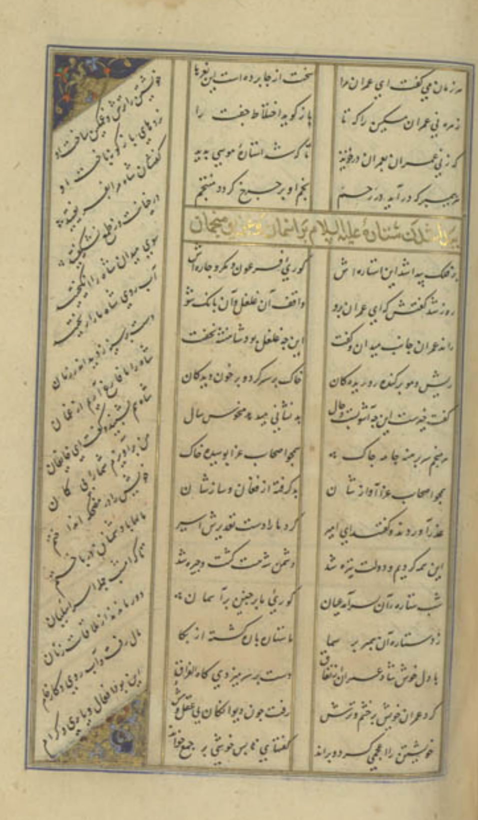
چون حدیث امتحان رویی نمود / یادم آمد قصه هاروت زود
پیش ازین زان گفته بودم اندکی / [illegible]
[illegible]

خواستم گفتن در آن تحقیقها / تاکنون وامانده از تقریرها
حمله دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه
این چنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستیها کند معراج حق
دانه دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / های و هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را میربود
امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بدان کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی‌گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر ببیند او نظر / ماده بز بیند بدان کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آن چنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونک بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی‌امان
او ز صیادان بکه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
نشسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار این قضای باشکوه

[illegible]







گفت ای عمران برین در خفت تو / هین مرو زین سو زن و صحبت مجو

گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو

بود عمران هم ز اسراییلیان / لیک فرعون را دل بود و جان

کی گمان بردی که وی عصیان کند / آنک خوف جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی

شه برفت و او بران درگاه خفت / نیم شب آمد پی دیدنش جفت

زن برو افتاد و بوسید آن لبش / بر جهانیدش ز خواب اندر شبش

گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه باران کرده از لب بر لبش

گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی

در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آن دم در نبرد

جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد

آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین کشی

من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما مات مات

برد و مات از شاه میدان ای عجوز / آن مدان از ما مکن بر ما فسوس

وصیت کردن عمران جفت را که مرا ندیدی

آنچه این فرعون می‌ترسید ازو / هست گشت این دم که گشتم جفت او

وامگردان هیچ ازینها دم مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن

عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسید ای نازنین

در زمان از سوی میدان نعره‌ها / می‌رسید از خلق پر می‌شد هوا





آنک او را نیست فرعون نیست / ورنه چون فرعون او شعله زنیست

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین راز سرپوشیده بوی

حکایت مارگیر که اژدهارا فسرده مرده پنداشت و در ریسمانهاش بپیچید و به بغداد آورد

مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او به افسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود / آنک جوینده است یابنده بود

در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او می غیژ و او را می طلب

گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش

هر حس خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد

گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو

از ره حس دهان پرسان شوید / گوش را بر چار راه او نهید

هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کاشنای آن سرید

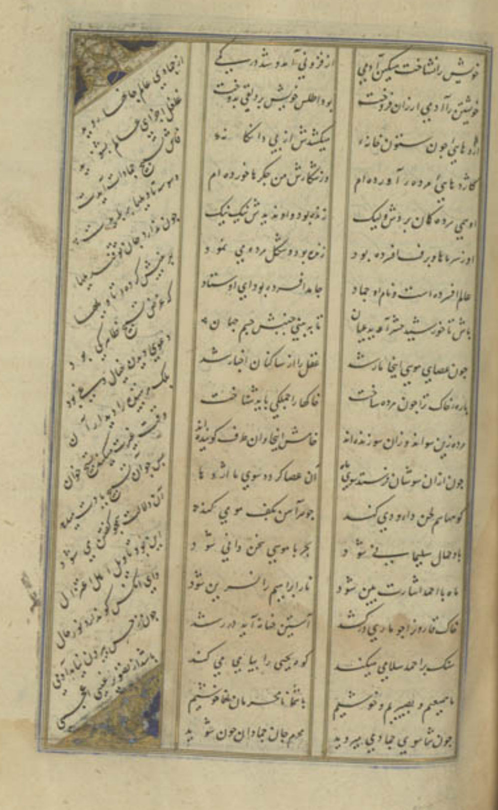
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی

این همه خوشها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف

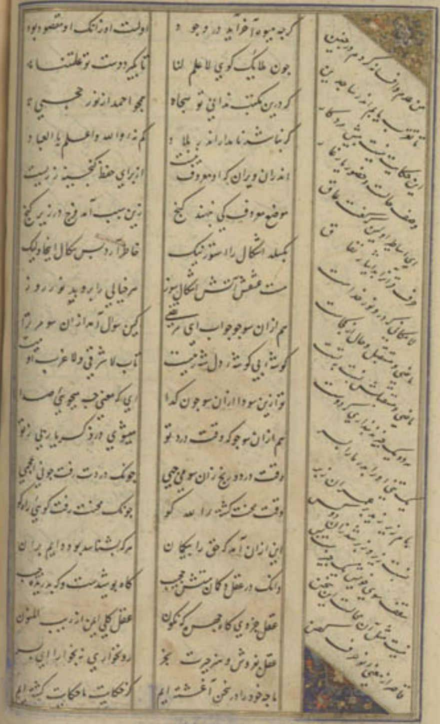
جنگهای خلق بهر خوبیست / برگ بی برگی نشان طوبیست

خشمهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دایما بی راحتیست

هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه می کند







گرچه میوه آخر آید در وجود / اولست او زانک او مقصود بود

چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا

گر درین مکتب ندانی تو هجا / همچو احمد پری از نور حجی

گر نباشد نامدار اندر بلاد / گم نشد والله اعلم بالعباد

اندر آن ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زریست

موضع معروف کی بنهند گنج / زین سبب آمد فرج در زیر رنج

خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بسکلد اشکال را استور نیک

هست عشقش آتش اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز

هم از آن سو جو جواب ای مرتضی / کین سوال آمد از آن سو مر ترا

گوشهٔ بی‌گوشهٔ دل شه‌رهیست / تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست

تو ازین سو و از آن سو چون گدا / ای که معنی چه می‌جویی صدا

هم از آن سو جو که وقت درد تو / می‌شوی دوتا و یا ربی‌گوی تو

وقت درد و رنج آن سو می‌چخی / چونک دردت رفت چونی اعجمی

وقت محنت گشته‌ای الله گو / چونک محنت رفت گویی راه کو

این از آن آمد که حق را بی‌گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن

وانک در عقل و گمان هستش حجاب / گاه پوشیدست و گه بدریده جیب

عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون

عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نه بخارا ای پسر

ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم

من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین

این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار

آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آنها نفاق

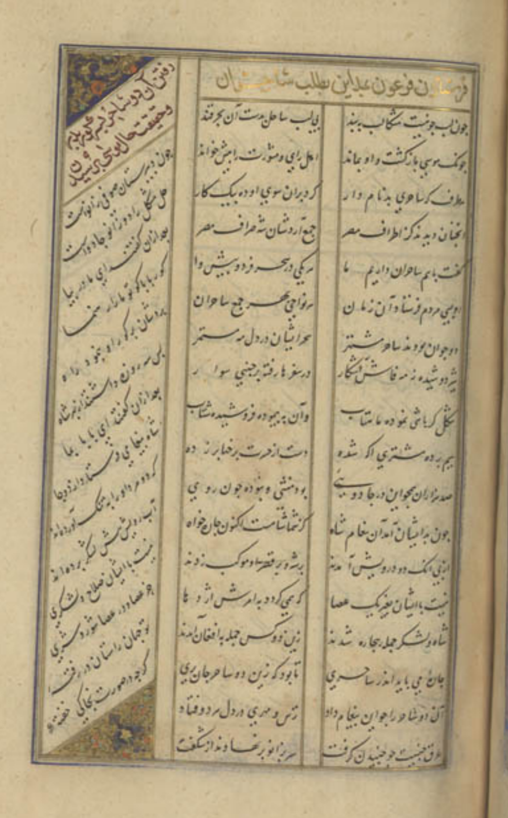
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست

ماضی و مستقبلش نسبت به تست / هر دو یک چیزند و پنداری که دوست

یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر

نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست بس

نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن



فرستادن فرعون به مداین بطلب ساحران

چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب ساحل هست آن بحر قند

چونک موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند

هر طرف کو ساحری بدنام‌وار / کرد پران سوی او ده پیک کار

آنچنان دیدند کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر

گفت با هم ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا

او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع ساحران

دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر

شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار

شکل کرباسی نموده ماهتاب / وآن بپیموده فروشیده شتاب

سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت به رخها بر زده

صد هزاران همچنین در جادویی / بوده منشی و نبوده چون روی

چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره‌خواه

از پی آنک دو درویش آمدند / بر شه و بر قصرش او موکب زدند

نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد به امرش اژدها

شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله به افغان آمدند

چاره‌ای می‌باید اندر ساحری / تا بود که زین دو ساحر جان بری

آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد

عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر به زانو بر نهادند از شگفت

رفتن آن دو ساحر بر گور پدر و حقیقت حال موسی پرسیدن

چون دبیرستان صوفی زانوست / حل مشکل را دو زانو جادوست

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره نما

بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه

بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وجا

که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند / آب رویش پیش لشکر برده‌اند

نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شوری و شری

تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت به خاکی خفته‌ای

آن اگر سحرست ای جان پدر / ور خدایی هست ما را ده خبر

آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدایی هست ای جان پدر

هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن را بر کیمیایی بر زنیم

ناامیدانیم و امیدی رسید / راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده فرزندان را

گفت در خواب ای ولادهٔ من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن

فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک رازی پیش چشمم دور نیست

لیک بنمایم نشانی با شما / تا شود پیدا شما را این خفا

نور چشمانم چو آنجا که روید / از مقام خفتنش آگه شوید

آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا را قصد کن بگذار بیم

گر بدزدی و توانی ساحرست / چارهٔ ساحر بر تو حاضرست

ور نتانی هان و هان آن ایزدیست / او رسول ذوالجلال مهتدیست

گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خدا را گاه حرب

این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب

جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری

چونک چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونک خفت او جهد او ساکن شود

لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست

جادویی که حق کند حقست و راست / جادوی خواندن مر آن حق را خطاست

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی را بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند

جان بابا این نشان قاطعست / گر بمیرد نیز حقش رافعست

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق

من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم

من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت دافعم

کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو

رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم

منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو

از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان می‌شود زیر زمین

هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها

نام تو از ترس پنهان می‌کنند / چون نماز آرند پنهان می‌شوند

من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را

چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه

تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی

ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی

تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای

قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی

تن بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان

فلسفی و آنچه پوزش می‌کند / قوس نورت تیردوزش می‌کند

آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

جان بابا چونک ساحر خواب شد / کار او بی‌رونق و بی‌تاب شد

هر دو بوسیدند گورش را و رفت / تا به مصر از بهر آن پیکار زفت

چون به مصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانهٔ او شدند

اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود

پس نشان دادندشان مردم برو / که برو آن سوی نخلستان بجو

چون بیامد دید در خرمابنان / خفته‌ای که بود بیدار جهان

بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر

ای بسا بیدار چشم خفته‌دل / خود چه بیند دید اهل آب و گل

آنک دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد بر گشاید صد بصر

گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش

ور دلت بیدار شد می‌خسپ خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش

گفت پیغامبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن

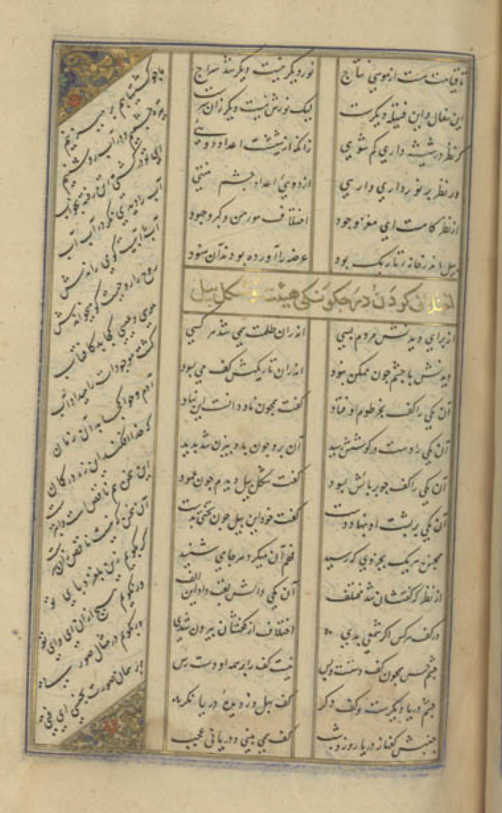
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی

چون بدیدندش که خفت او بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود کز پسش باید شدن وانگه ربود
چونک اندک پیشتر کردند ساز اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا کان دو بر جا خشک ماندند از قفا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان زانک می دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان سوی موسی از برای عذر آن
امتحان کردیم ما را کی رسد امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عذرخواه ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل آشنا در نبرد آیید بهر پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند انتظار وقت و فرصت می‌بدند

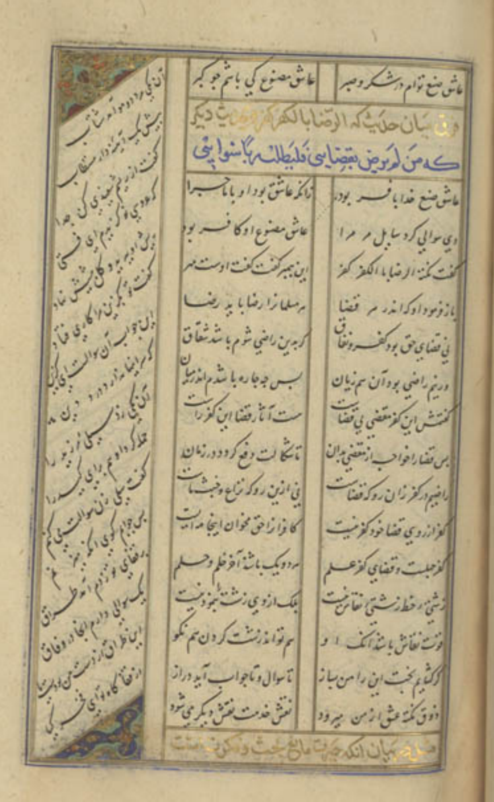
جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و خلعت یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او

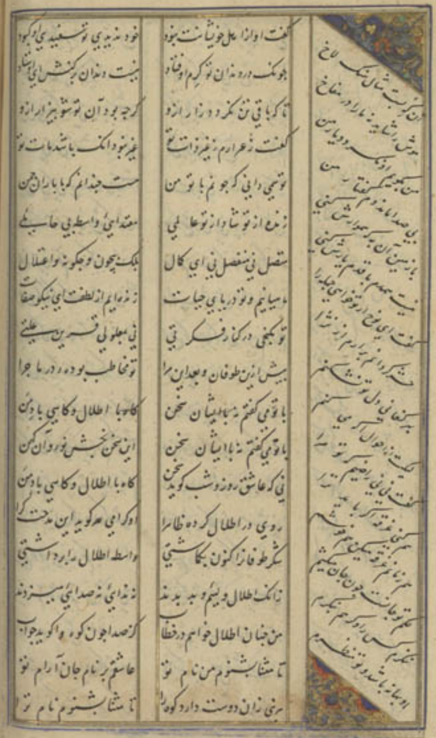
تا بفرعون آمدند آن ساحران دادشان تشریف‌های بس گران

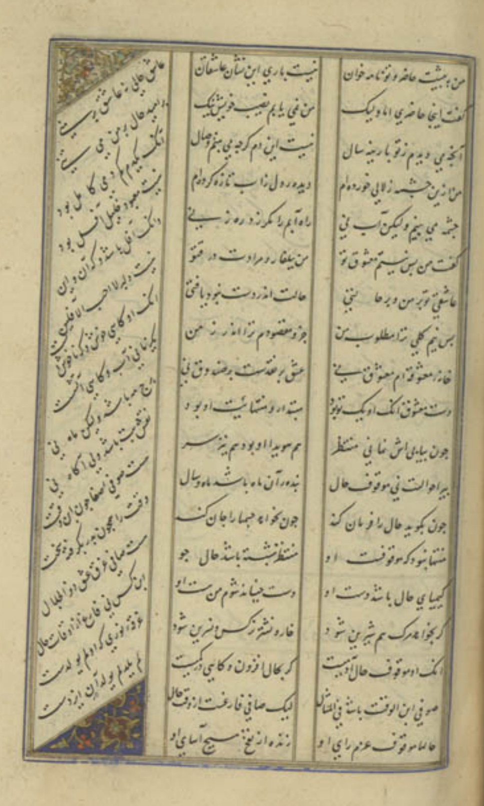


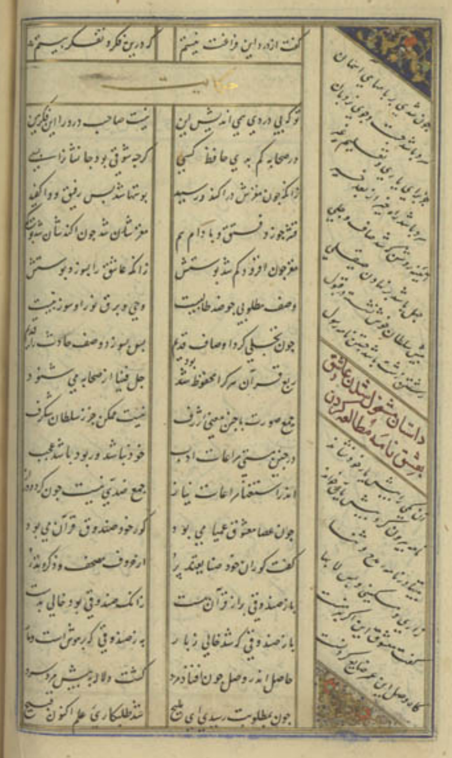
بسته پایی چون گیا اندر زمین سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی پس شوی مستغنی از گل می‌روی
شیرخواره چون ز دایه بسکلد لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی بلک بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند لیک رمزی بر تو بر خوانیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار گوش را بگذار وانگه گوش دار
نی نگویم زانک تو خامی هنوز در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را زانک در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامیست تا جنینی کار خون‌آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش با تو روح القدس گوید بی‌منش

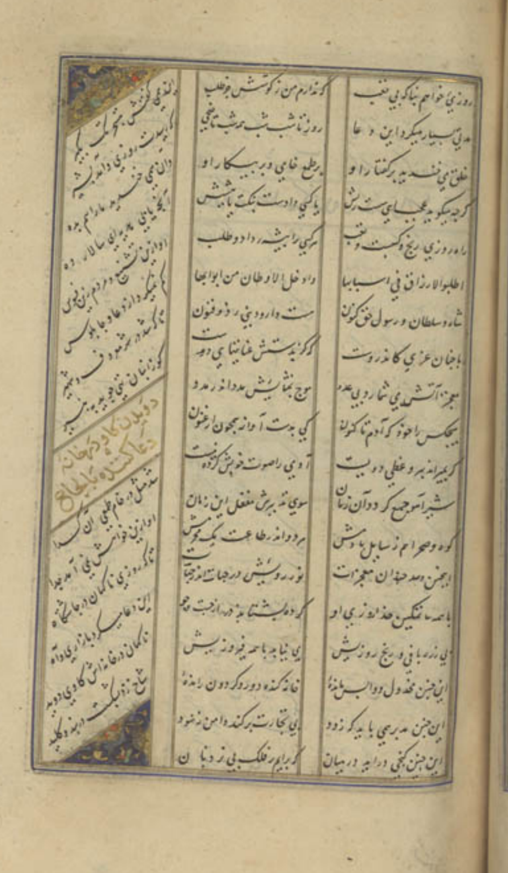
دم مزن تا دم زند بهر تو روح آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان آشنا میکرد او کی نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع‌کش جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی تا جواب سرد بشنودی بسی

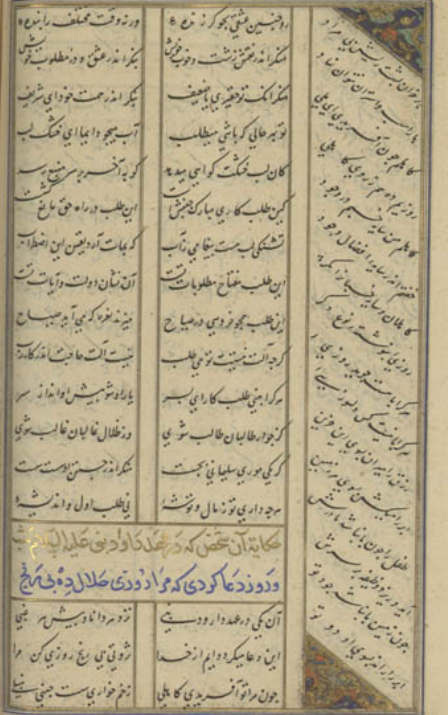


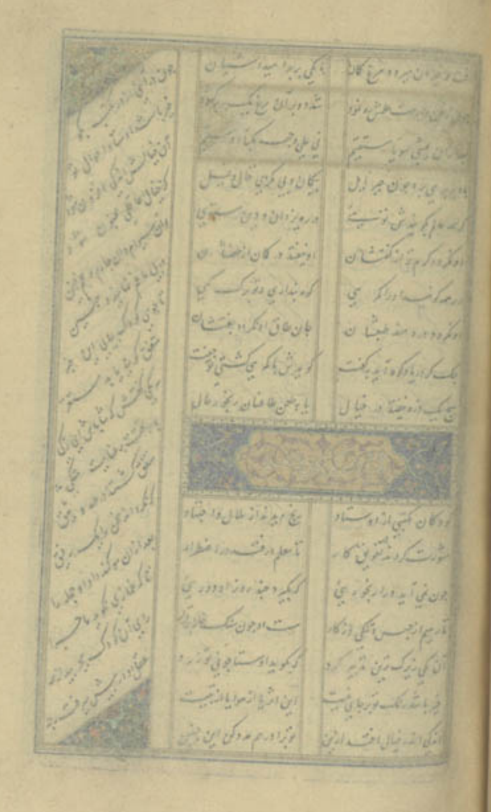












کاو گستاخ اندران خانه بجست / مرد بر جست و قوائمش ببست

بس گلوی گاو ببرید آن زمان / ای توقف بی تامل بی امان

چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا که پوستش بر کند در دم شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضا کرده دون چون چنین / چون تقاضا میکنی اتمام این

ره کردان رهنما توفیق ده / با تقاضا بسل بر ما [illegible]

چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سرا شاه غنی

ای تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر

نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بنده را کی تواند از ترس و بیم

چون مسبح کرده هر چیز را / ذات بی تمیز و با تمییز را

هر یکی تسبیح بر نوعی دگر / گوید او از حال آن این بی خبر

آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد

بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بی خبر از یکدگر دارند شکی

چون دو ناطق را ز حال هم خبر / نیست اگر چون بود دیوار و در

چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بدانم سبحه صامت هم

هستی را هر یکی تسبیح خاص / هست چیزی ضد آن را در مناص

هستی از تسبیح چیزی بی خبر / هستی از تسبیح هستی بی اثر

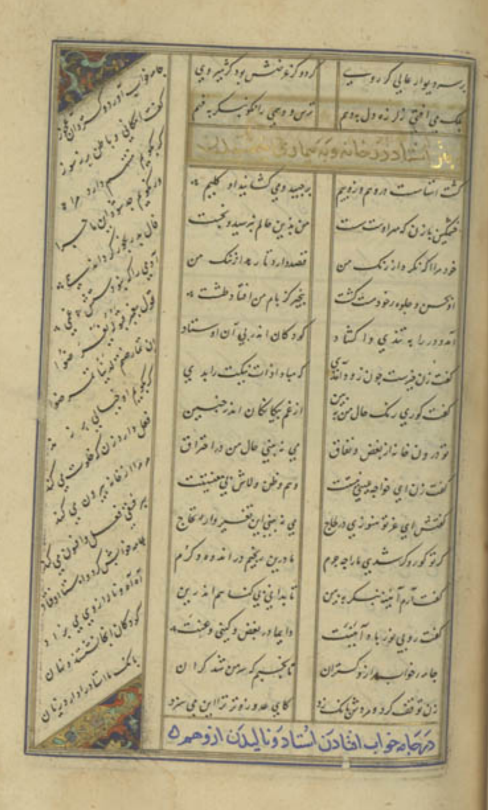
این همی گوید که او ضالست و گم / بی خبر از حال او و امر قم

وان همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان در [illegible]





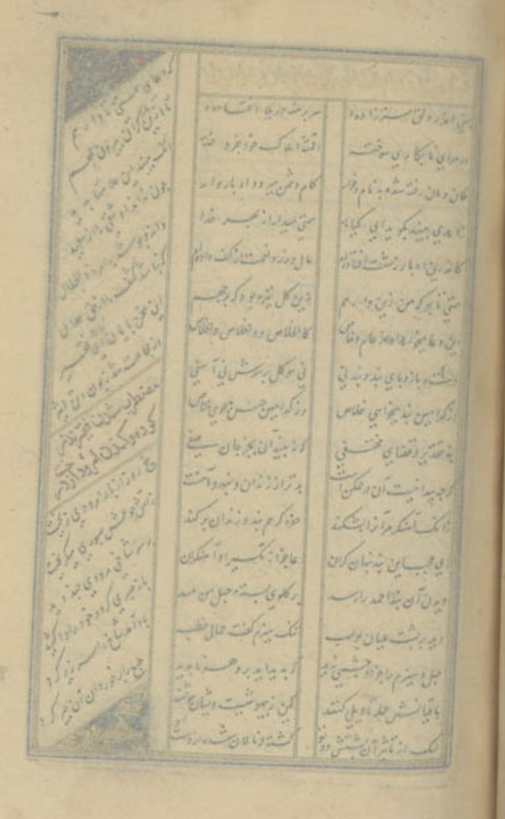




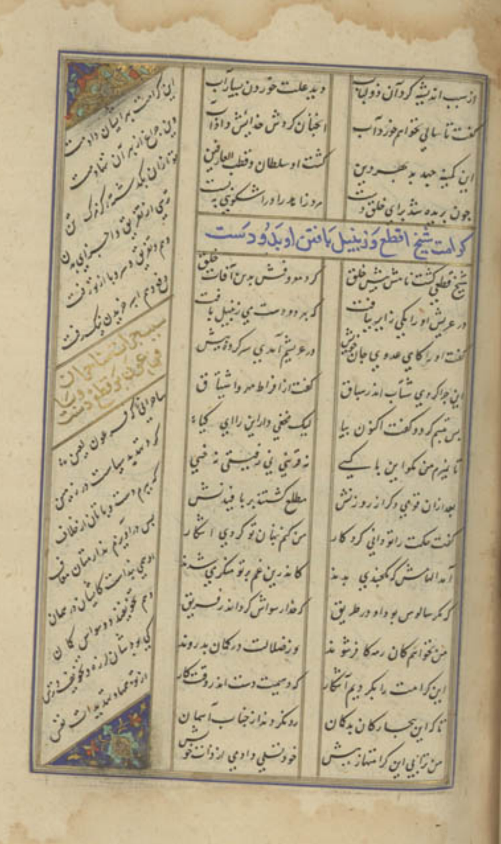




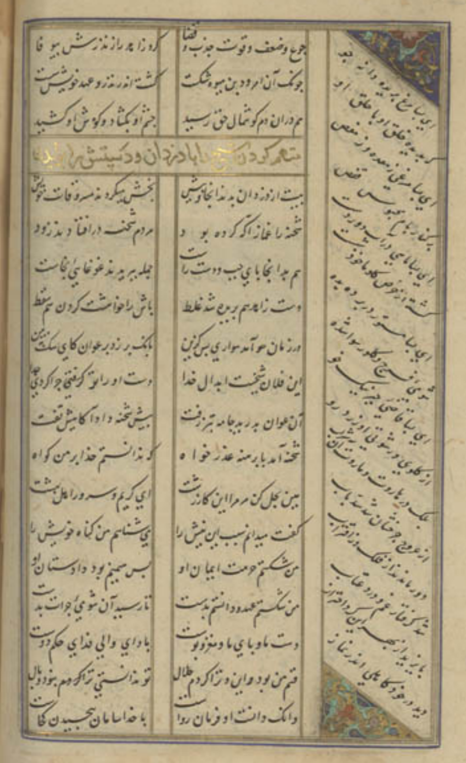




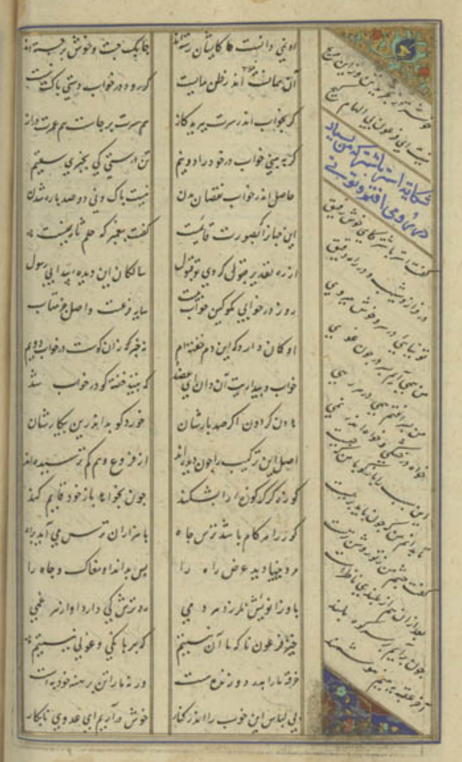


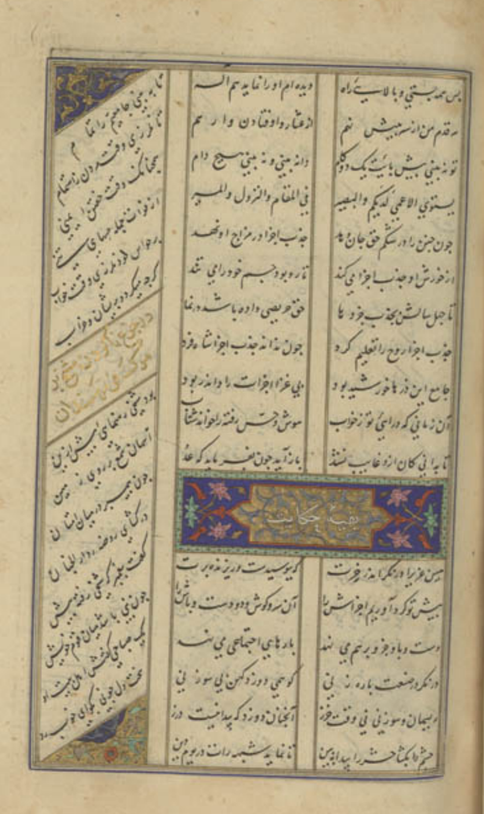


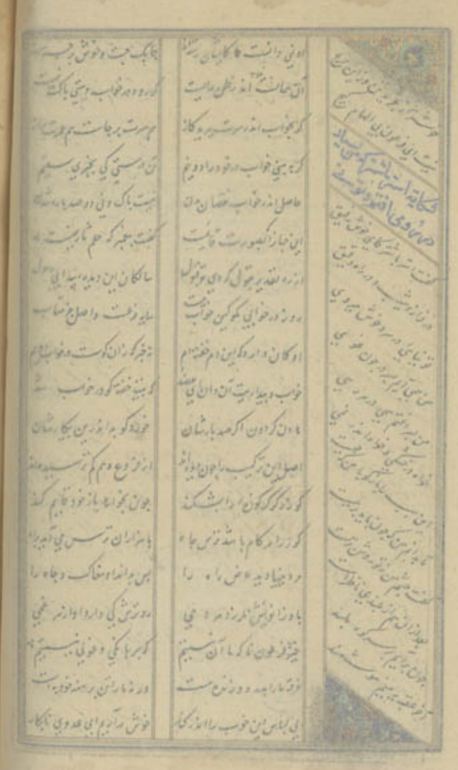
کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

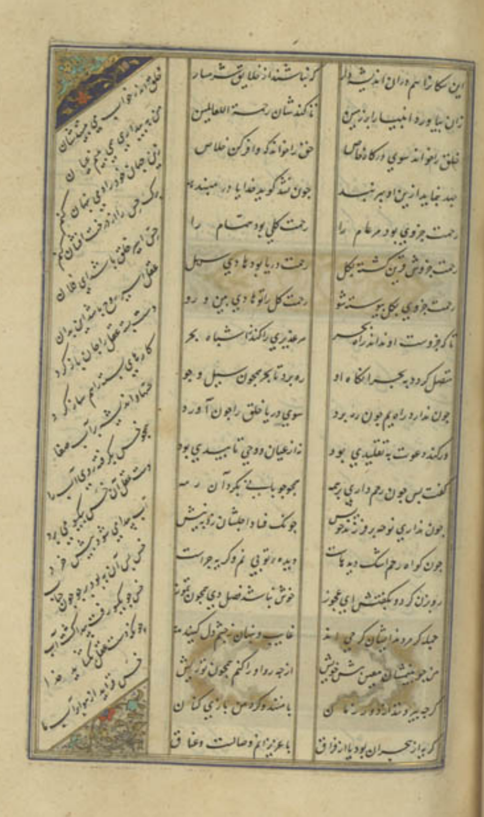




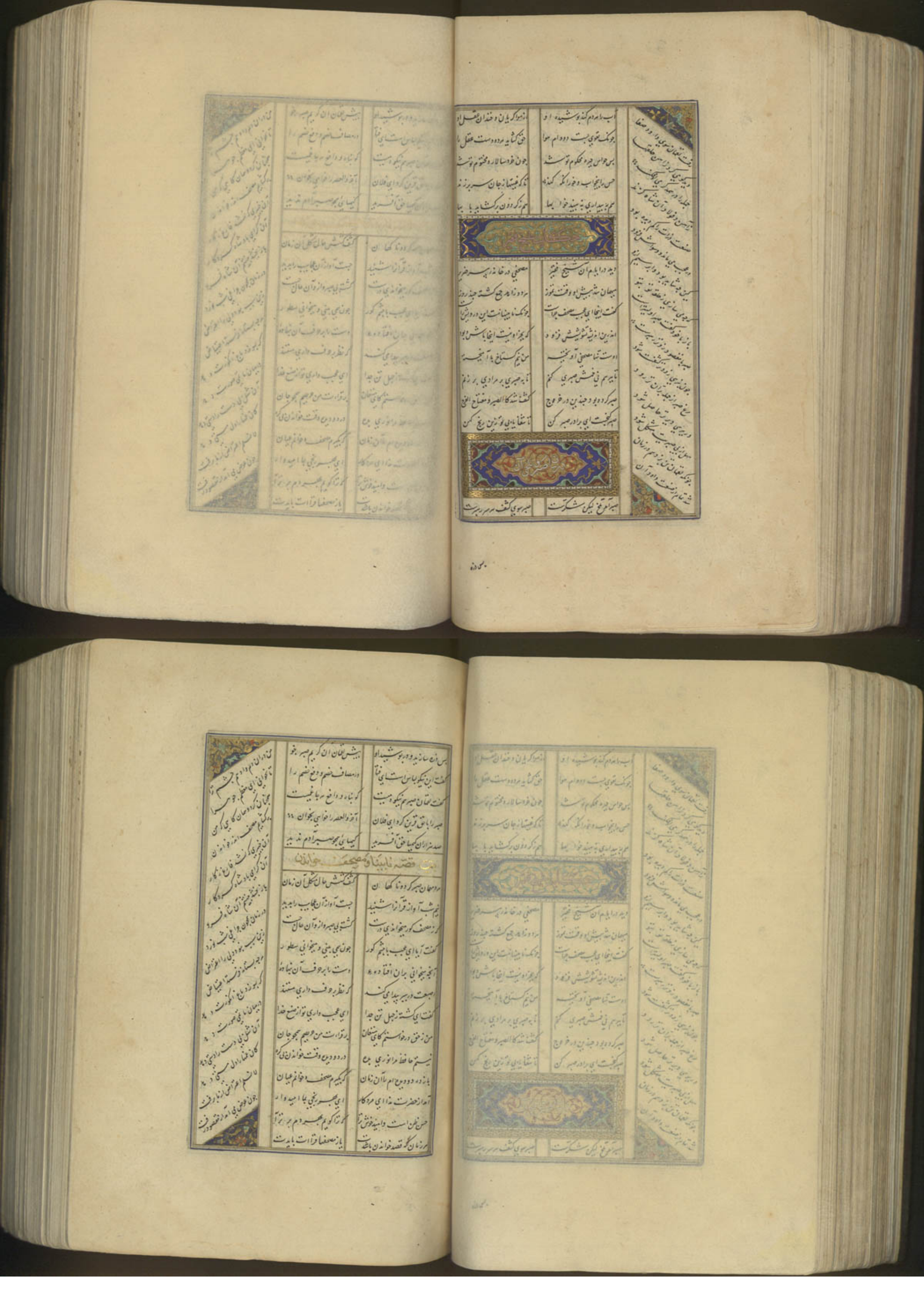












آب را هر دم کند پوشیده او / از هوا گریان و خندان عقل او

چونک تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را

پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد

حس را بی‌خواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند

هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیری ضریر

پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز

گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونک نابیناست این درویش راست

اندرین اندیشه تشویشش فزود / که بجز او نیست اینجا باش و بود

اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته

تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا به صبری بر مرادی بر زنم

صبر کرد و بود چندین در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر گنجست ای برادر صبر کن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن

صبر آمد تلخ [?] لیکن شکرست / صبر سوی کشف هر سر رهبرست

پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو

گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و دفع زخم اندر وغا

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست

صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را خوانی [?] بخوان

صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

قصهٔ نابینا و مصحف خواندن

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل آن زمان

نیم شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید

که ز مصحف کور میخواندی درست / گشت بی‌صبر و ازو آن حال جست

گفت آیا ای عجب با چشم کور / چون همی بینی و میخوانی سطور

آنچ میخوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای

اصبعت در سیر پیدا میکند / که نظر بر حرف داری مستند

گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب داری تو از صنع خدا

من ز حق درخواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان

نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره

باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان

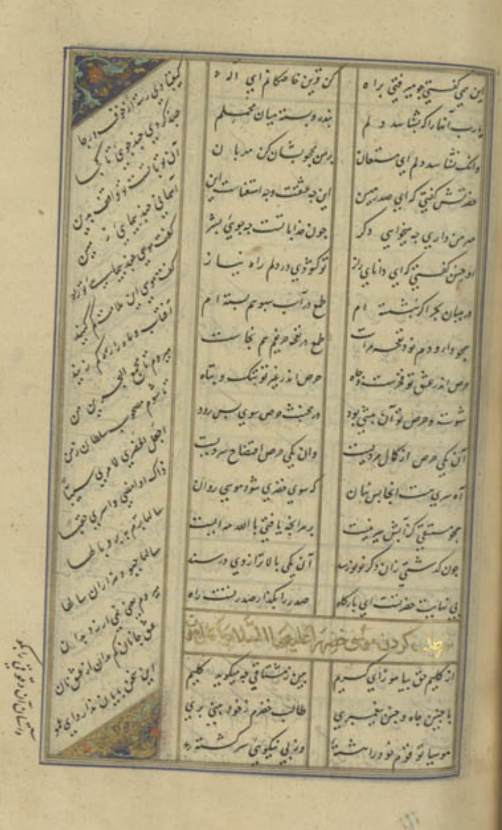
آمد از حضرت ندا ای مرد کار / ای به هر رنجی به ما امیدوار

حسن ظن است و امیدی خوش ترا / که ترا گوید به هر دم برتر آ

هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت







رجوع بقصهٔ دقوقی

دو رنج او صاف او عفت او / سوخت ما را وصاف خود را جو بجو
سر دقوقی این دقوقی کی شناخت / چون دقوقی تا درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجهٔ / عاشق و صاحب کرامت خواجهٔ
در زمین می‌شد چو مه بر آسمان / شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذر یا فتی / انقلی یا نفس سیری للغنی
لا اعود خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخوی / منفرد از مرد و زن نی از دوی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو کز تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو شود / این نه آن کلست کو ناقص شود

باز گشتن بقصهٔ دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه

سال و مه کردم سفر در عشق ماه / بیخبر از راه و حیران در اله

پا برهنه میرود در خار و سنگ / گفت من بیخویشم و حیران و دنگ

تو مبین این پایها را بر زمین / زانک بر دل میرود عاشق یقین

از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز

آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست

تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود و نی منزل نه نقل

سیر جان بیچون بود در دور و طیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر

سیر جان هر کس نه بیند جان من / لیک پیر چشم بر علن

سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون

گفت روزی میشدم مشتاق وار / تا ببینم در بشر انوار یار

تا ببینم قلزمی در قطرهٔ / آفتابی درج اندر ذرهٔ

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

چون رسیدم من بساحل با نظام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

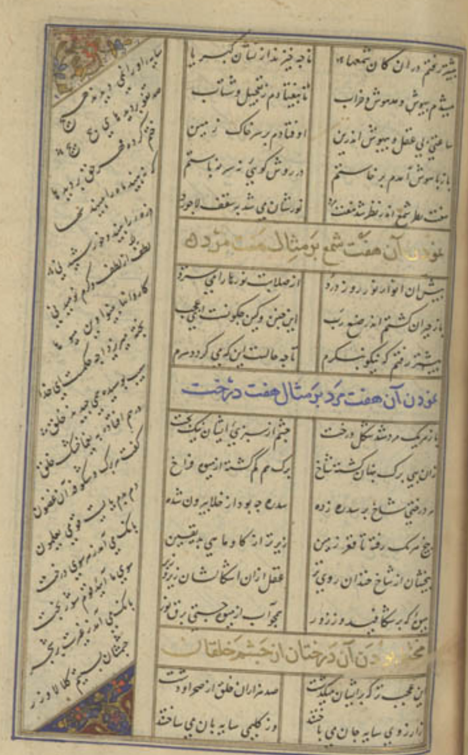
هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندران ساحل شتابیدم بدان

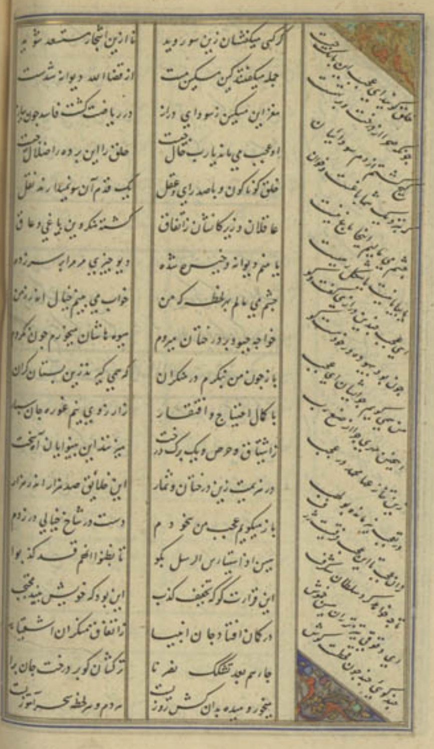
نور شعلهٔ هر یکی شمعی ازان / بر شده خوش تا عنان آسمان

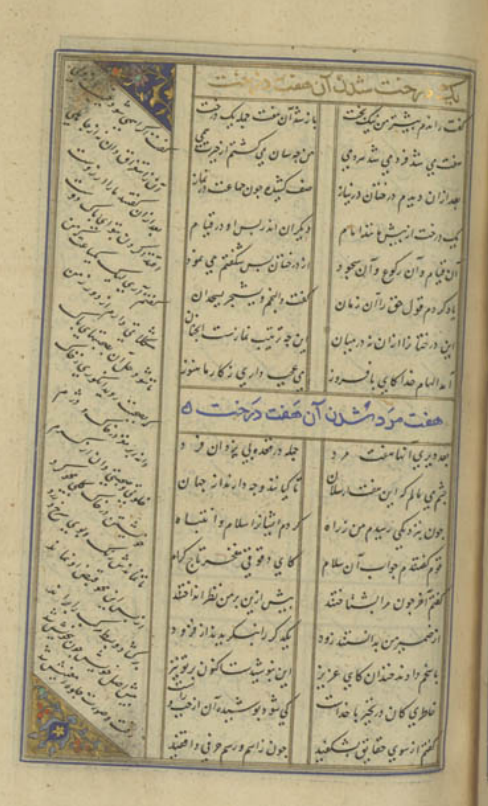
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت

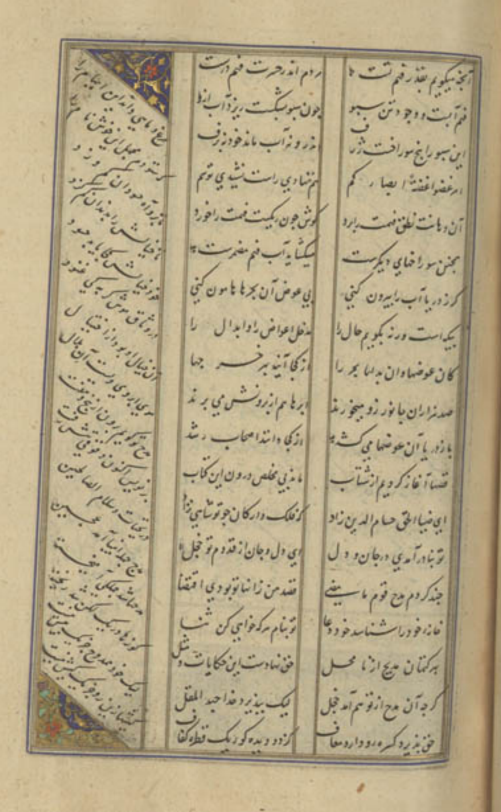
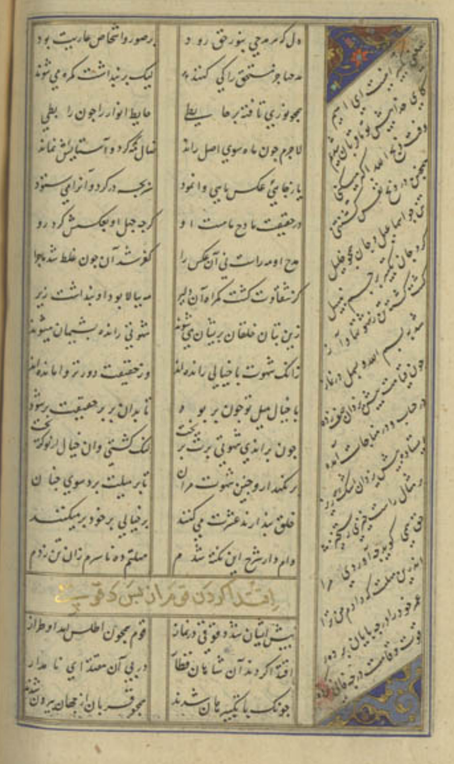
این چگونه شمعها افروختست / کین دو دیده خلق ازینها دوختست

شدن آن هفت شمع [illegible] مثال یک شمع





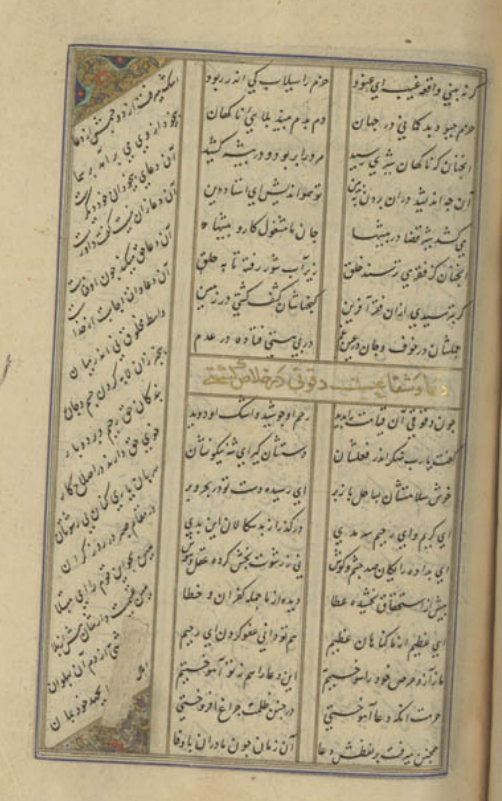



در نماز خویش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

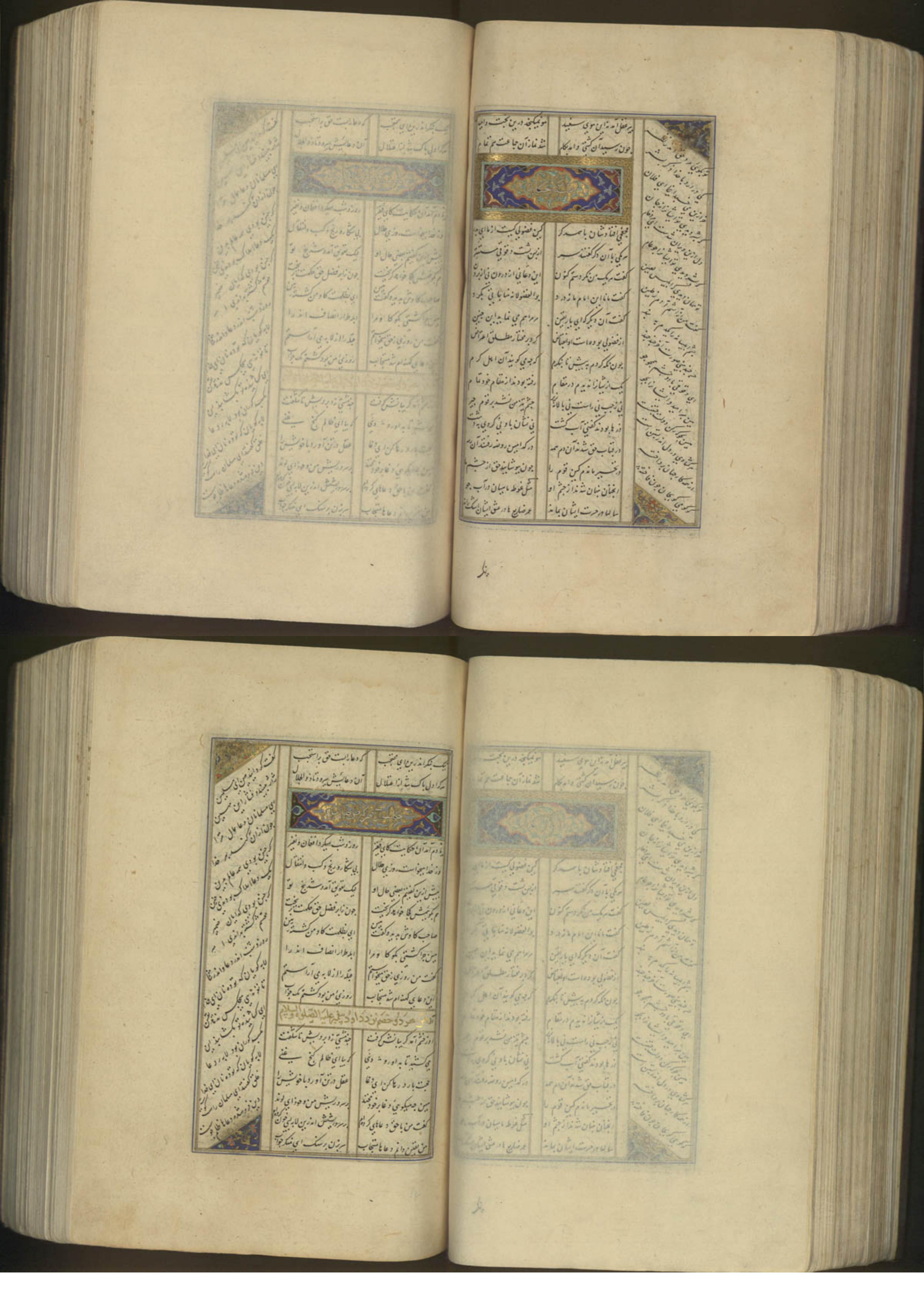
شنیدن دقوقی در میان نماز افغان اهل کشتی را

آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل درآمد در نماز
آن جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موجی عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تند بادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته کی بی فایده‌ست این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید بریده تمام / دوستان و خال و عم و باب و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نه ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بانگ زد / بانگ زد کای سگ پرستان علت



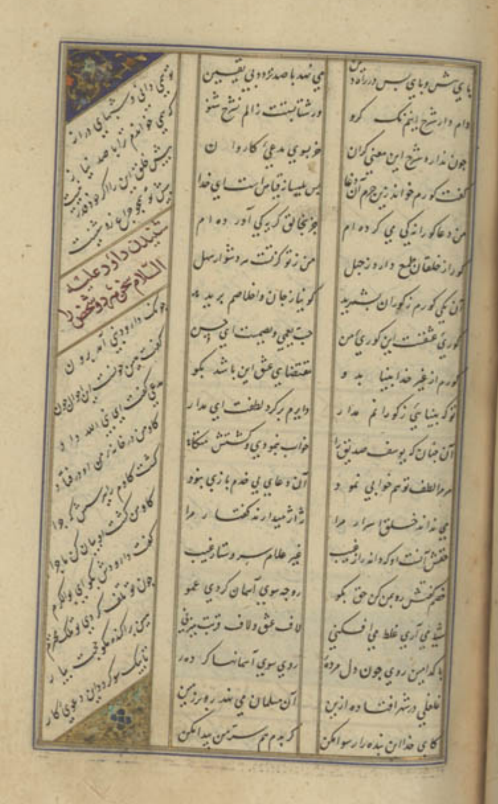
گر کمر بازوی ایشان در حضر / بر ربوف انداخت تیری از نظر
بارها در روبهان زد در شکار / وان ز دم واندند روبهان حذار
عشوها با دم خود بازند کین / میرهاند جان ما را در کمین
روبها پا را نگه دار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روبهانیم و پای ما کرام / میرهاندمان ز صد گون انتقام
حیله باریک ما چون دم ماست / عشوها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا به افسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گوییم
در گو و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو فرزین حریف کون خر / بوسه‌گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاات خاست ست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
ای دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی‌گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست





این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفترست این شرع تو / گاو را تو باز ده یا حبس رو
او بسوی آسمان میکرد رو / واقعه ما را نداند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا / همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را می نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم / از غلامی وز ملام و بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش / که چو شمعی می فروزیدش به پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا بر رویشان
قایل این بانگ ناید در نظر / لیک دل بشناخت قایل را ز اثر
قوتی و راحتی و مسندی / در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا کو بعد از آنش میرسید / او بدان قوت بشادی میکشید
همچنان که ذوق آن بانگ الست / در دل هر مومنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمه حکمی که تلخی می نهد / گلشکر آن را گوارش میدهد

بای



گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سوال
این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر ناله من واقفند / کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق / گرچه میگفت این گدای ژنده دلق
بعد از این چندین فغان و این دعا / گاو اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر قوت / شادی آنک قبول آمد قنوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن / که دعای من شنید آن غیب دان
کشتم آن را تا دهم در شکر آن / که دعای من شنید آن غیب دان

حکم کردن داود بر کشنده گاو

گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شهر باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی / ریع را چون میستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین میگویم / که همی گویند اصحاب ستم

تضرع و زاری کشنده گاو

خطبه کرد و گفت ای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز

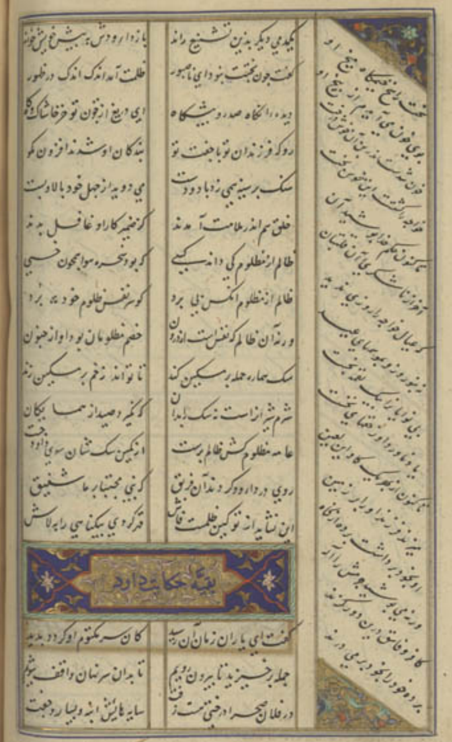
تیشه را بگذار و کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمیدانی که نور آفتاب / عکس خورشید درونست از حجاب
نور دانی این که حیوان دید هم / پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق / می ندانم کرد نور از خویش فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیم است ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان / حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری وگرنه ریختی / گرد از دریای راز انگیختی
همچنین میگفت داود این نسق / خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی / که ندارم در یکی اش من شکی
با خود آمد گفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوت گاه کرد

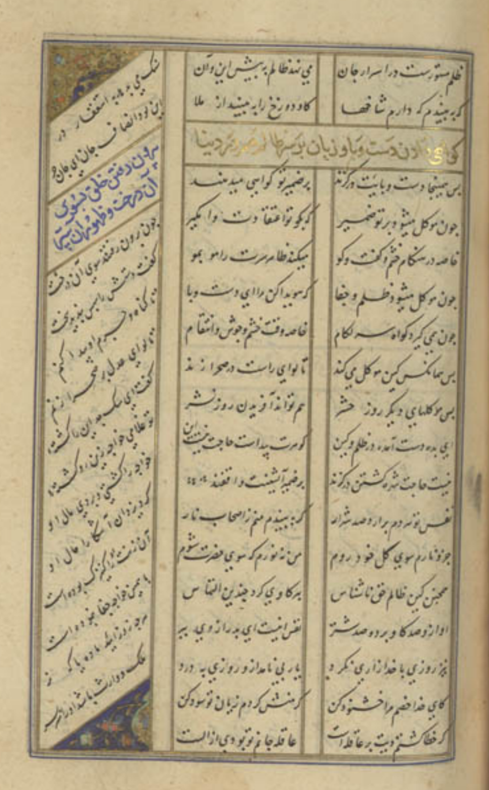
در خلوت رفتن داود علیه السلام تا آنچه حق است پیدا شود

در فروبست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام
روز دیگر جمله خصمان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجرا با ز رفت / زود زود آن مدعی تشنیع رفت

[illegible]

گفت داودش خمش کن رو بهل / این مسلمان را ز کشتت کن بحل
چون خدا پوشیده بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان

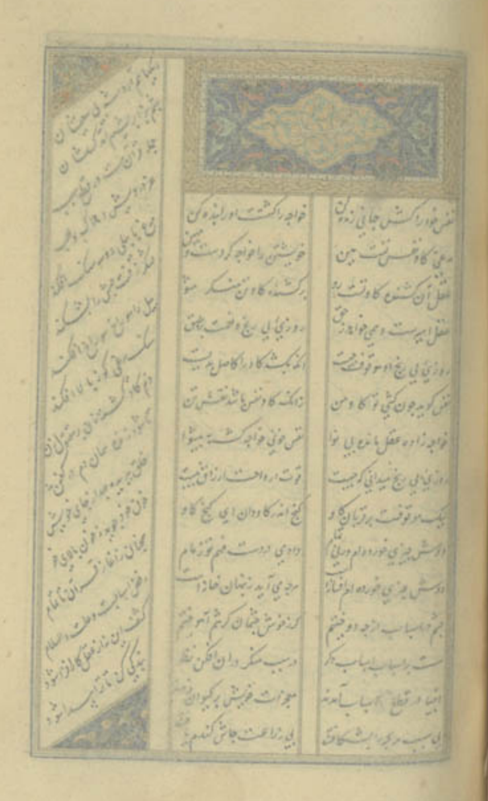




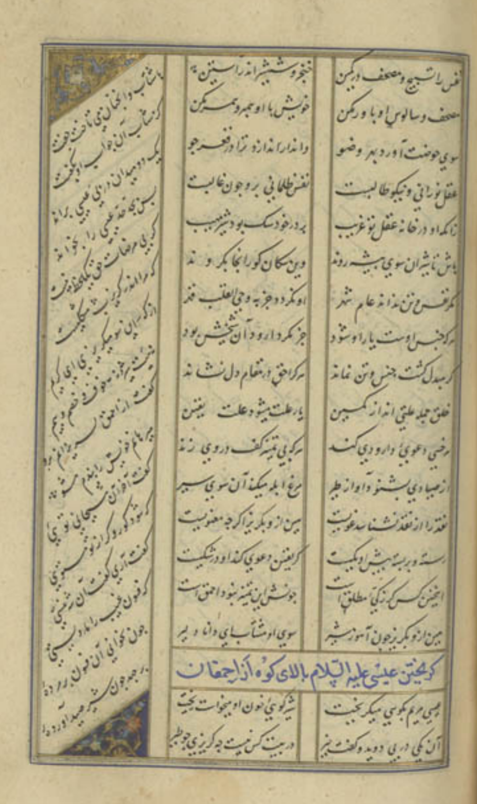
تو علامتهای آب و کاروان ملک او | شرح حق شرح بستان روز کوت
خواجه را کشتی به استم زار زار | هم بدانجا خواجه گویا زینهار
کارد از استاب کردی زیر خاک | از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین | باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر | کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند | در زمین آن کارد و سر را یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان | هر یکی زنار ببرید از میان
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه | داد خود بستان تو زان روسیاه

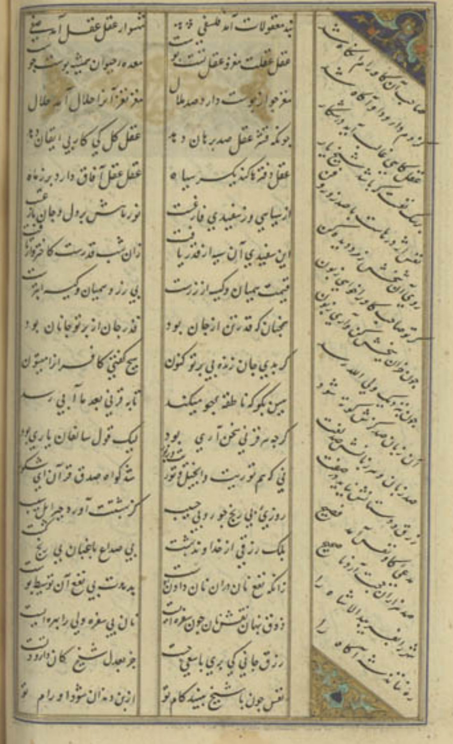
قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را

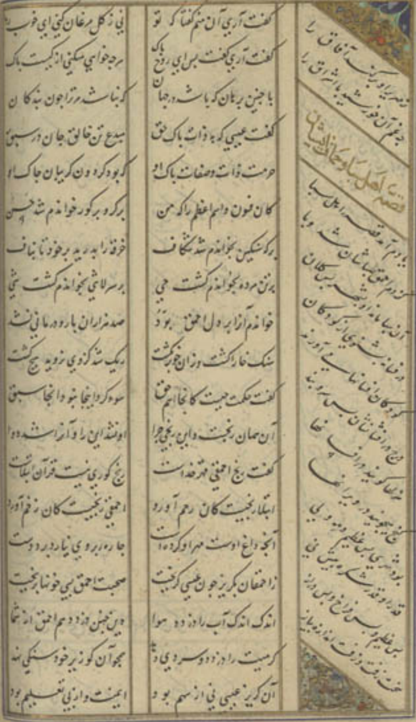
هم بدان تیغش بفرمود ای قصاص | کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواسا کند | لیک چون از حد بشد پیدا کند
خون نخسبد درفتد در هر دلی | میل جست و جوی کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین | سر بر آرد از ضمیر آن و این
کان فلان چون شد چه شد حالش چه شد | همچنان کز جوشد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن اجتهادها | حارث و لماو بحث ما جرا
چونکه پیدا گشت سر کار او | معجز داود شد فاش و دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند | سر به سجده در زمینها میزدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم | از تو صد گون عجایب دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر | کز برای غزو طالوتم بگیر

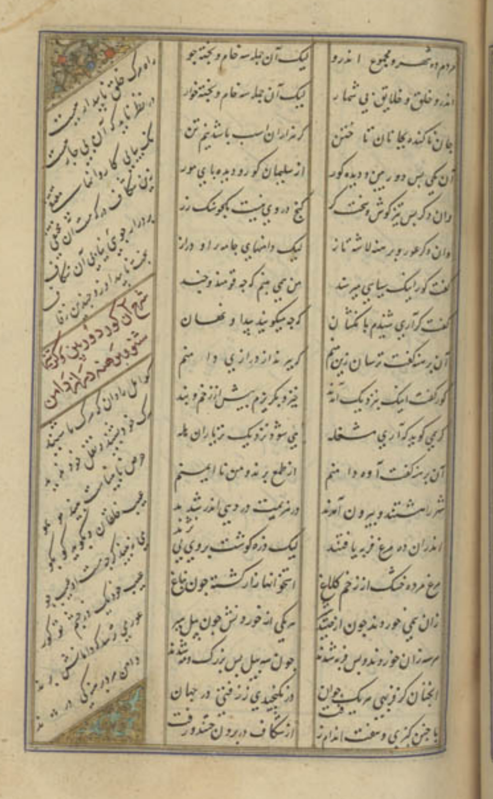


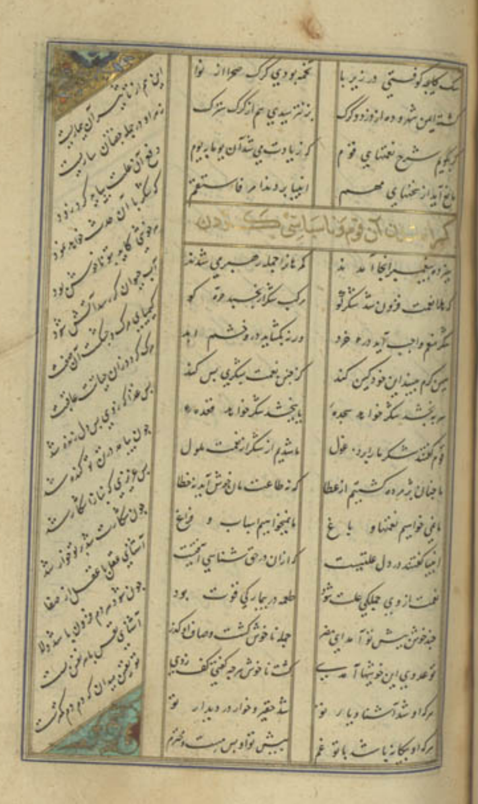




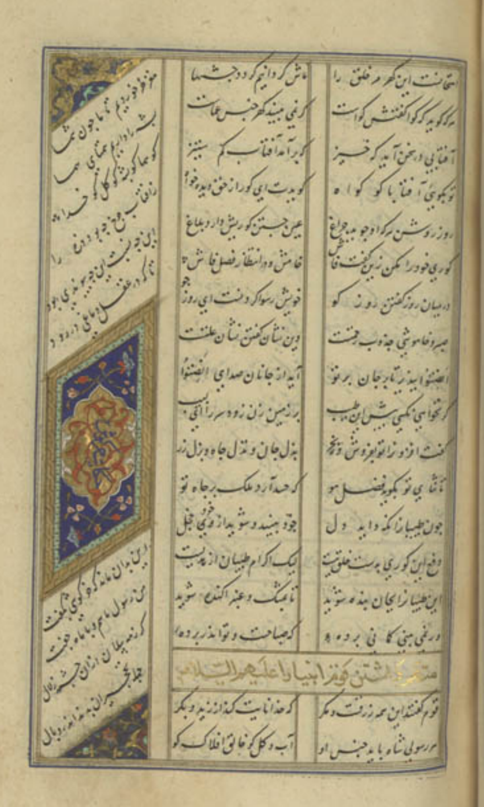








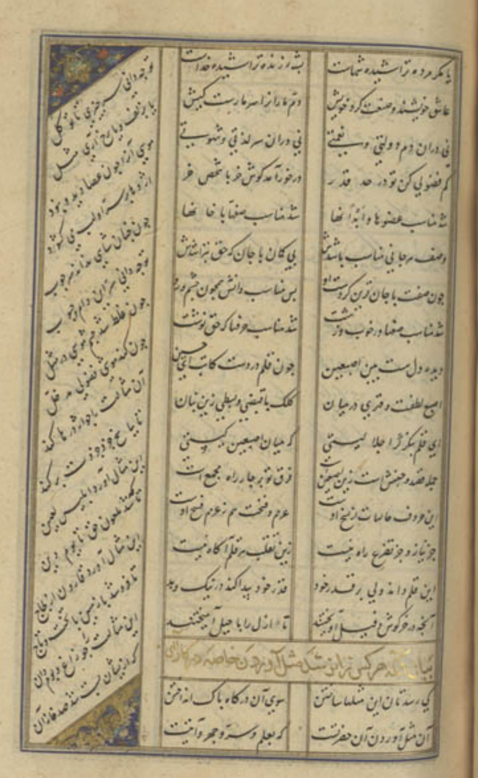




جمله محروم و ز خوف از چشمه دور — حیله‌ای کردند چون کم بود زور
از بر که بانگ زد خرگوش لال — سوی پیلان در شب غره هلال
شاه پیلان من رسولم پیش بیست — بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید — چشمه آن ماست زان یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم نخست — گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگیرید و روید — تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه — مضطرب گردد ز پیل آب خواه
آن فلان شب حاضر آی ای شاه پیل — تا درون چشمه یابی زین دلیل
چون که هفت و هشت از مه بگذرید — شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب — مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
ماه زان پیلان گوریم ای گروه — کاضطراب ماه آرد آن شکوه
پیل ازمه کرد باور آن خطاب — چون درون چشمه مه کرد اضطراب
انبیا گفتند آوه شد جان — سخت تر کرد ای سفیهان بندتان

جواب گفتن انبیا علیهم السلام طعن ایشان را و مثل زدن

ای دریغا که دوا در رنجتان — گشت قهر جان و زهر امتحان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را — چون خدا بگماشت پرده و ختم را
چه ز ریی جست خواهیم از شما — کز بیا ستمان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در — خاصه کشتی زیر کشتی گشته بر
ای دریغ آن دیده کور و کبود — آفتابی اندرون ذره بود



مثل زدن قوم نوح با استهزا در کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت — صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست — میکند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی می گفت این کشتی بتاز — آن یکی می گفت پر نه هم بیاز
او همی گفت این بفرمان خداست — این بچربکها نخواهد گشت راست

حکایت آن دزد که پرسیدند چه کار میکنی گفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزد عنید — در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود — طقطق آهسته اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر — گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی — تو کیی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل — گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را — نعره یا حسرتا و یا ویلتا
آن دروغست و کژ و بر ساخته — سر آن کژ را تو هم نشناخته
سر آن خرگوش دان دیو فضول — که به پیش نفس تو آمد رسول

جواب این مثل که منکران گفتند از رسالت و کو آمد پیل

سر آن خرگوش دان دیو فضول — که به پیش نفس تو آمد فضول
تا که نفس گول را محروم کرد — ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
باز گونه کرده معنیش را — کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال — که بترسانید پیلان زاشتغال

پیل خود چه بود که سیمرغ بران — کوفتند آن بیلکاز استخوان
ضعف رغان ابابیل است و او — پیل را بدرید و نبشد رو رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح — یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت — ذره ذره آبشان بر می‌گسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود — وانکه صرصر عاد را بازی ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا — که بدندی پیل کش اندر وغا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم — زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی — میروند و نیست غوث و رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده‌ای — جمله دیدند و شما نادیده اید
دیده را نادیده می آرید لیک — چشمتان زاو کشاید مرگ نیک
گرچه عالم پر بود خورشید و نور — چون روی در ظلمتی مانند گور
بی نصیب آیی از آن نور عظیم — بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتی ز کاخ — چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او — چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داود ی به سنگ و که رسید — گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد — هر زمان والله اعلم بالرشاد
صد قوا رسل کرا مایا سبا — صدقوا روحا بنا من سبا
صدقونا نحن شموس طالعه — یومنوکم من مخاز الفازعه
صدقونا نحن بدر زاهره — قبل ان یلقونکم بالساهره

معنی حجم و مثالی دجالم



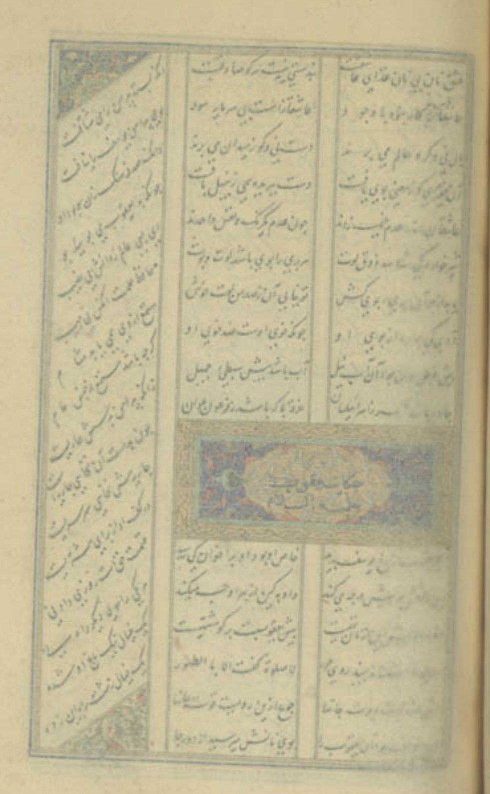
عذر کردن سگان در زمستان که تابستان خانه بسازیم

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

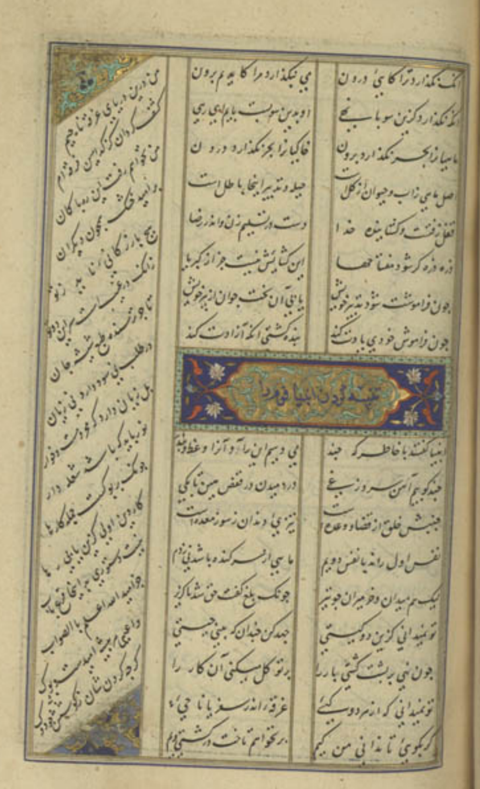
منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت

جواب گفتن انبیا علیهم السلام جبریان را







آن خدایی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت

پس که داند راه گلشن‌های او / پس که داند راه گلخن‌های او

دیده‌بان دل نبیند در مجال / کز کدامین رکن جان آید خیال

گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال

کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و دربند عدم

دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار

دامن او امر و فرمان وی است / نیکبختی که تقی جان وی است

آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب

آن عجب مانده که ذوق این ز چیست / وان عجب مانده که این اندر چیست

هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست

حکایت امیر و غلامش که نماز [illegible] و مناجات [illegible]

همنشینا هین درآ در انجمن / گوید ای جان من بیا [illegible]

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و مندیل و گل از آلتون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر

سنقر آن دم طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو

مسجدی در ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده‌نواز

تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی میدود

بوک روزی نبودت چون میروی / خوف حرمانست تو چون پرقوی

خوف حرمان ازل در کسب تو / چون نکردت سست اندر جست و جو

گویی آن خوف حرمان هست لیک / هست اندر کاهلی این خوف بیش

هست در کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر

پس چرا در کار دین ای بدگمان / دامنت میگیرد این خوف زیان

یا نمیبینی که اهل این بازار ما / در چه سودند ز انبیا و اولیا

زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود / اندرین بازار چون بستند سود

آتش او را رام چون خلخال شد / بحر او را رام چون حمال شد

آهن او را رام شد چون موم شد / باد او را بنده و محکوم شد

بیان آنکه رسول فرمود که ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهره خلقان ظاهر کی شوند

این همه دارند و چشم هیچ کس / بر نیفتد بر کیاشان یک نفس

هم کراماتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم

یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا میخواند آن سو که بیا

شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری اعلام اوست

چون کریمی گو بدت آتش درا / اندر آ زود و مگو سوزد مرا

حکایت مثل در تنور انداختن انس رضی الله عنه دستارخوان را

از انس فرزند مالک آمدست / که به مهمانی او شخصی شدست

او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زردفام

چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه

در تنور پر ز آتش در فکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند

جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود و کندوری بدند

بعد یک ساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز

گفت زانک مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان



ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب

چون جمادی را چنان تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد

مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد

بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با این همه

چون فکندی زود آن از گفت وی / گیرم او بردست بر اسرار پی

این چنین دستارخوان قیمتی / چون در افکندی در آتش ای ستی

گفت دارم بر کریمان اعتماد / نیستم ز اکرامشان نا امید

میزری چه بود اگر او گویدم / در رو اندر عین آتش بی ندم

اندر اندازم نه این دستارخوان / ز اعتماد هر کریم رازدان

ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن

آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصه فریاد رسیدن مصطفی صلی الله علیه وسلم کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران زبان از دهان بیرون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط باران‌شان قرب

در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ بر خود خوانده

ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ

اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید

کز سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود بزودی میبرد

آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر

سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یک ساعت بدیدند آنچنان

بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری

پس بدو گفتند میخواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری

گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی قند خو

نوعها کردند توصیفش که هست / گفت مانا او مگر آن شاعرست

[illegible] مشک غلام پر آب کردن و آن غلام سیاه را اسپید گردانیدن باذن الله تعالی

کو گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر

کشکشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف

چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز

جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد

راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او

این کسی دیدست کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب

مشک خود روپوش بود و موج فضل / میرسید از امر او از بحر اصل

آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها

بلک بی علت و بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم

تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چفسیده‌ای

با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی

چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربنا میکنی

رب میگوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب

گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب زان دمدمه

گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست

لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم

ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو میخوانی مرا

قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحر خو

کرده‌ای روپوش مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد

آن سیه حیران شد از برهان او / میدمید از لامکان ایمان او

چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده

زان نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمه غیبی بدید

چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز پیام

دست و پایش ماند از رفتن به راه / زلزله افکند در جانش اله

باز بهر مصلحت بازش کشید / [illegible]

وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درا چالاک و چست

دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسها عاشقانه بس بداد

مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش

شد سپید آن زنگی و زاده حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش

یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو به ده وا گوی حال

او همی شد بی سر و بی پای مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست

پس بیامد با دو مشکی پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند

راویه ما اشتر ماست این / پس کجا شد بنده زنگی جبین

آن یکی بدریست می‌آید ز دور / میزند بر نور روز از روش نور

کو غلام من مگر سرگشته شد / یا بد او را گرگ یا کشته شد

چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی

تو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وانما حیلت مجو

گفت اگر کشتم بتو چون آمدم / چون بپای خود سوی خون آمدم

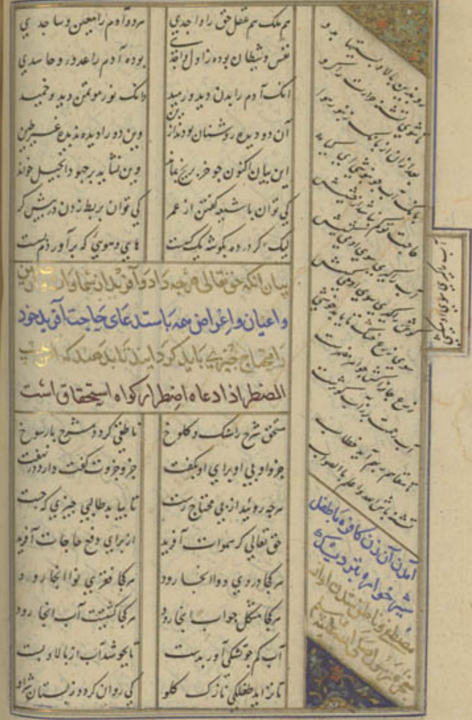
کو غلام من بگفت اینک منم / کرد دست فضل یزدان روشنم

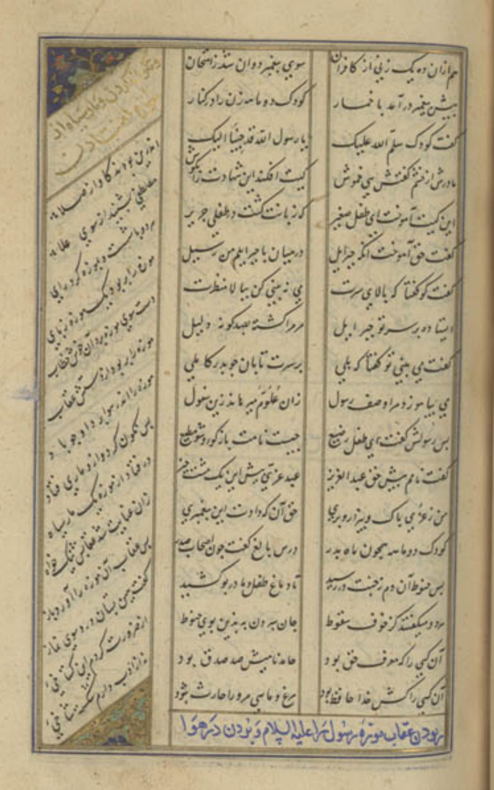
هی چه میگویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست جز از گفت راست

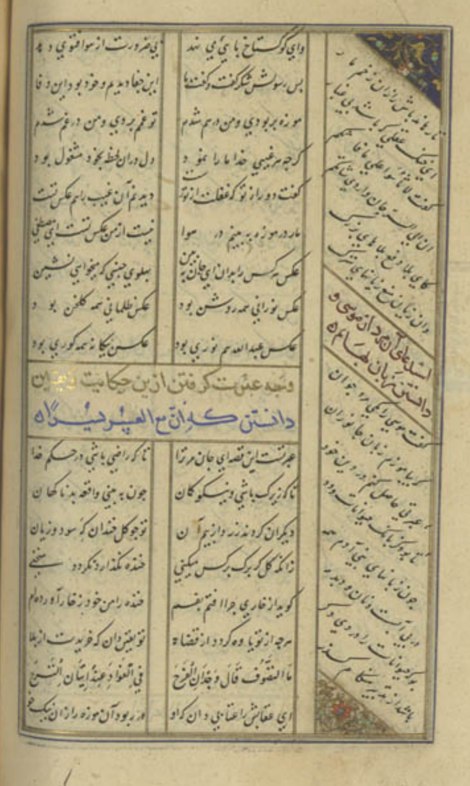
گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله وا گویم یکایک من تمام

زان زمانی که خریدی تو مرا / تا به اکنون باز گویم ماجرا

[illegible]







گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس

عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب

گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم‌تر گردد همی از منع مرد

گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت

مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد

این زمان قایم مقام حق تویی / یأس باشد گر مرا مانع شوی

گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم

گر بیاموزم زیان کارش بود / ور نیاموزم دلش بد میشود

گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا

گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد

نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار

فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که به تقوی ماند دست نارسان

زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد

آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان

آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول

آرزوی گل بود گل‌خواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی به موسی علیه السلام که بیاموز
چیزی که استدعا میکند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او

اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه میگردد بناخواه این فلک

گردش او را نه اجر و نه عقاب / که اختیار آمد هنر وقت حساب

جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند

تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن

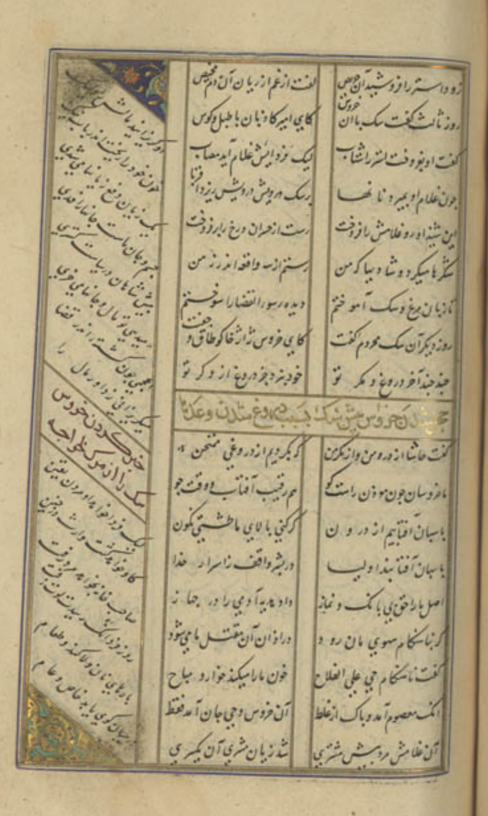
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار

مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار

زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات

باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید





کاو قربانی و نانهای تنگ / بر سگان و سایلان ریزد بتگ

مرگ اسب و استر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام

از زیان و مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت

این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلای تن بقای جانهاست

تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند داده را جایش بدل

آنک بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا

یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت

او غنیست و غیر او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید بگیر

تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ننهد ز دست

این همه بازار بهر این غرض / بر دکان‌ها شسته بر بوی عوض

صد متاع خوب عرضه میکنند / واندرون دل عوضها می‌تنند

یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین

بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام

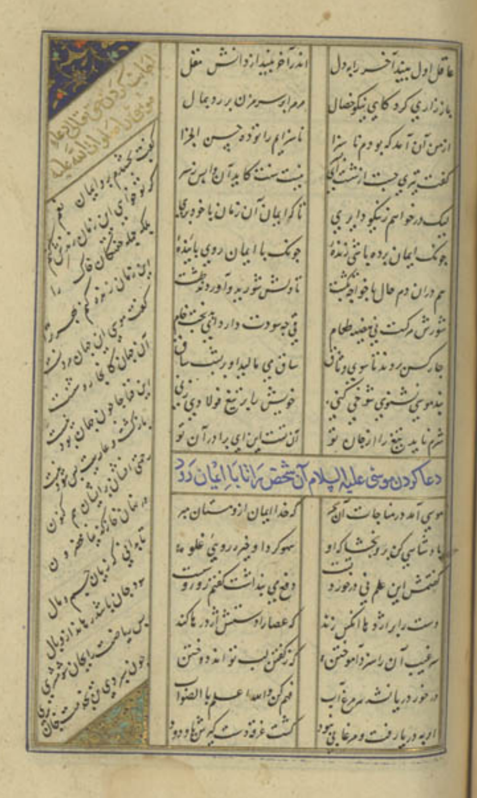
جز سلام حق تو هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو

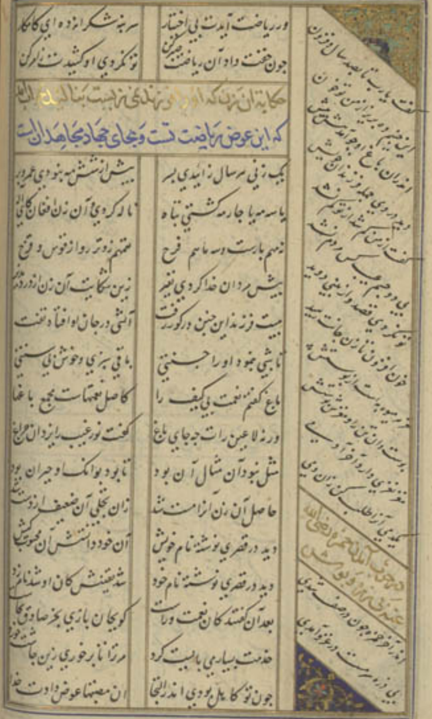
از دهان آدمی خوشمشام / هم پیام حق شنیدم هم سلام

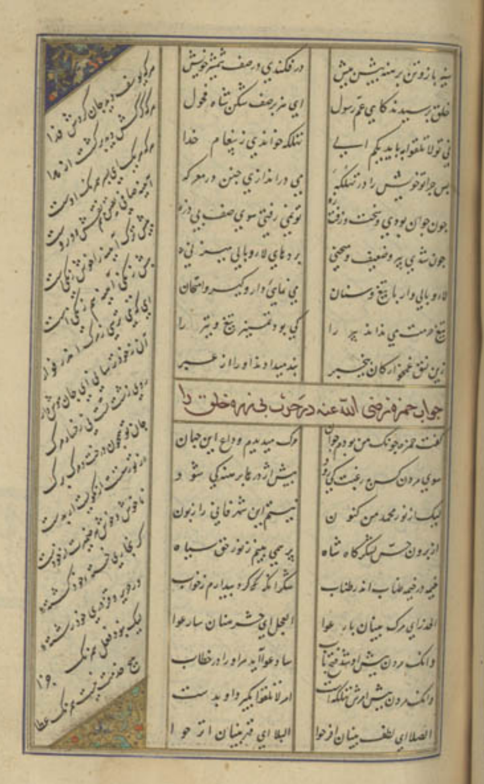
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم به دل خوشتر ز جان

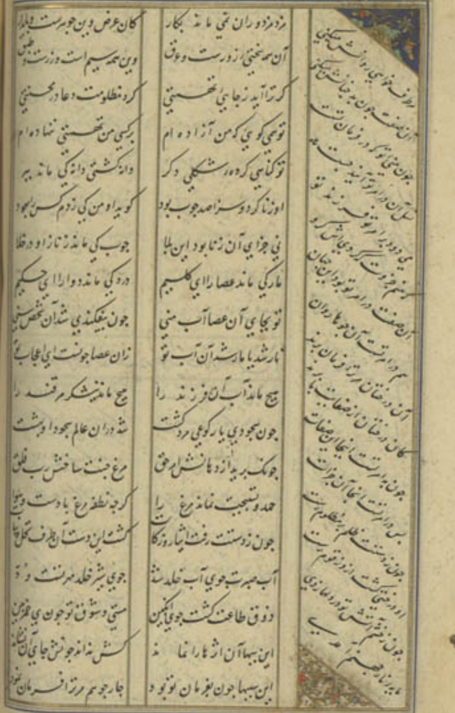
زان سلام او سلام حق شدست / کاتش اندر دودمان خود زدست

مرده است از خود شده زنده به رب / زان بود اسرار حقش در دو لب







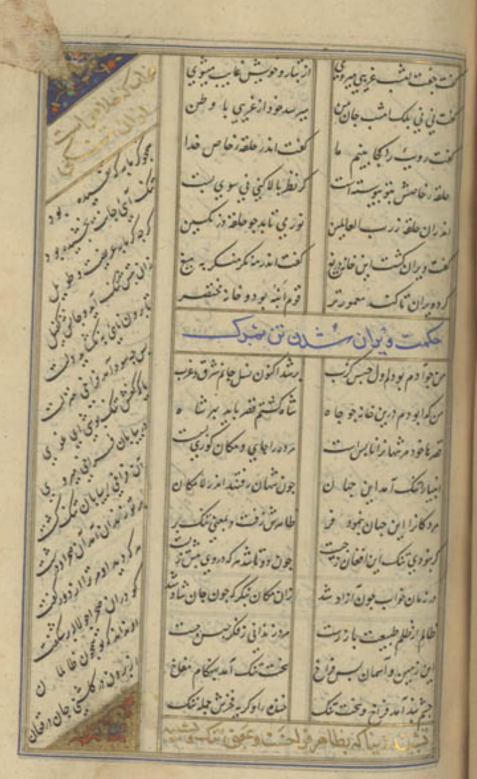




آدمی را اندک اندک ای همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کز یک نفس / از عدم بران کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کز یک نگاه / بی توقف برجهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دایم میرود / نی نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضه و دولت طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضها / مرغها زاید اندر انتها
بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دورست ره
دانهٔ آبی به دانهٔ سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ ماند در نظر / میوها هر یک بود نوعی دگر
برگها و جسمها مانند هم / لیک هر جانی به ریعی زنده ام
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه در شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب / پس بلالش گفت نی نی وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست



گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی با وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر به میغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن تن بمرگ

من چو آدم بوده‌ام اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه

خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خواب ملک است ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در میروند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / میکند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کالمناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان / بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو

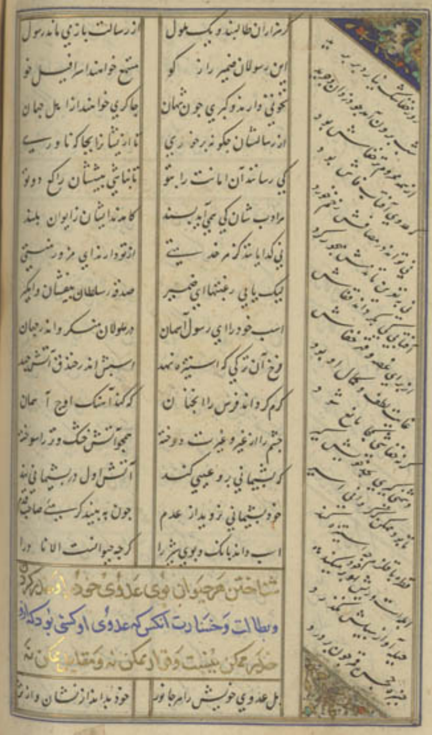
بیان آنکه هر چه غفلت و تاریکیست همه از تن است

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه ماند ای لگک
دود پیوسته هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط

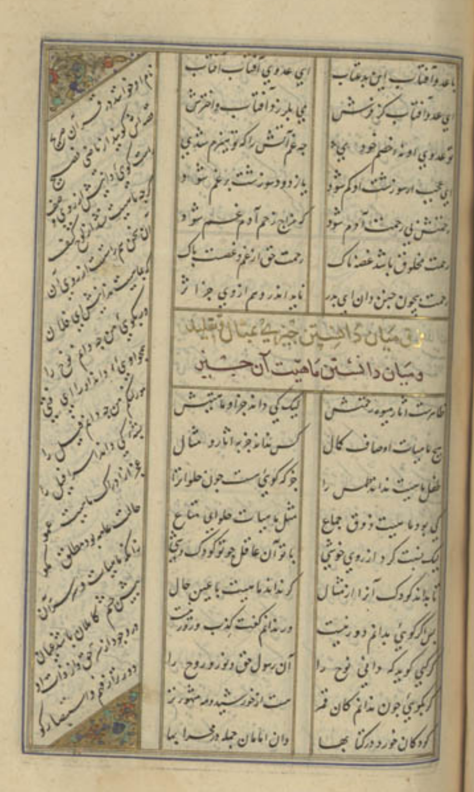
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی مکان همچون عقولست و نها
لیک عقول ماست سایهای او / می‌فتد چون سایها بر پای او
مجتهد هر گه که باشد نص شناس / اندرین صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی

تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کو کشتی و طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص خور دورست نیک
زان بقرصی سالکی خرسند شد / تا ز نورش سوی قرص افکند شد
زانکه این نوری که اندر سافلست / نیست دایم روز و شب او وافلست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقه آن نور باشد دایما
نی سحابش ره زند خود نی غروب / وا رهید او از فراق و سینه کوب
اینچنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت یا از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهیست / مار را با او کجا همراهیست
لیک در که مارهای پرفنند / اندرین که ماهیها می‌کنند



شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن
و بطالت و خسارت آنکس که عدوی او کسی بود که از
حذر ممکن نیست و فرار ممکن نه و مقابله ممکن نه



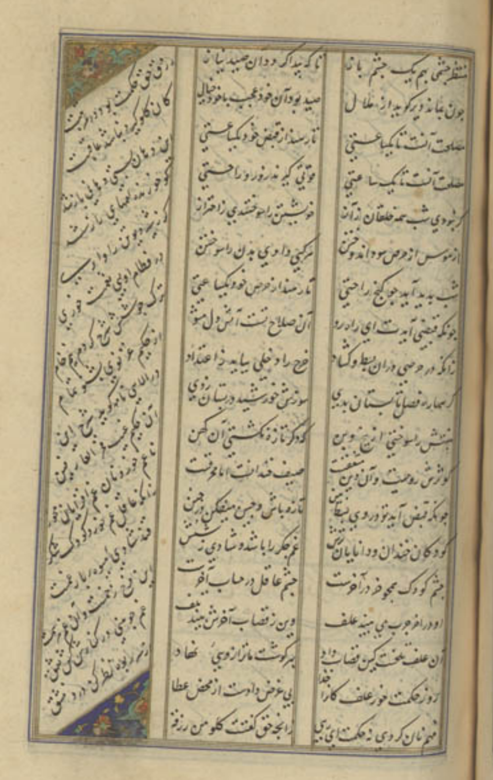
فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید
و میان دانستن ماهیت آن چیز



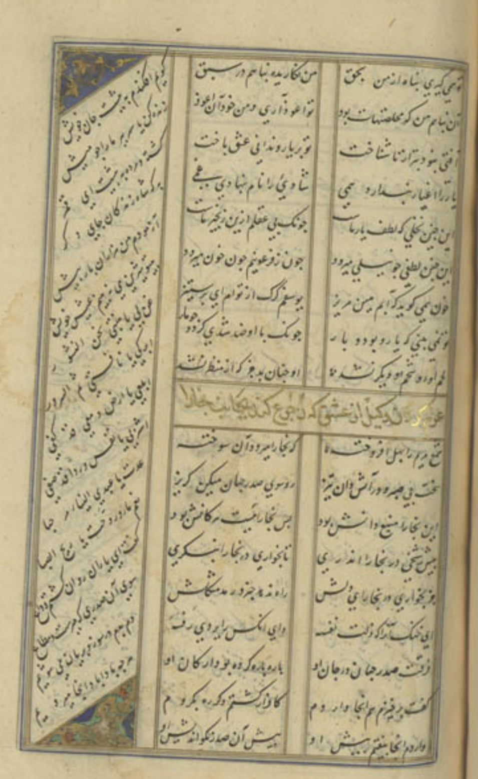
جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از
روی نسبت و اختلاف جهت

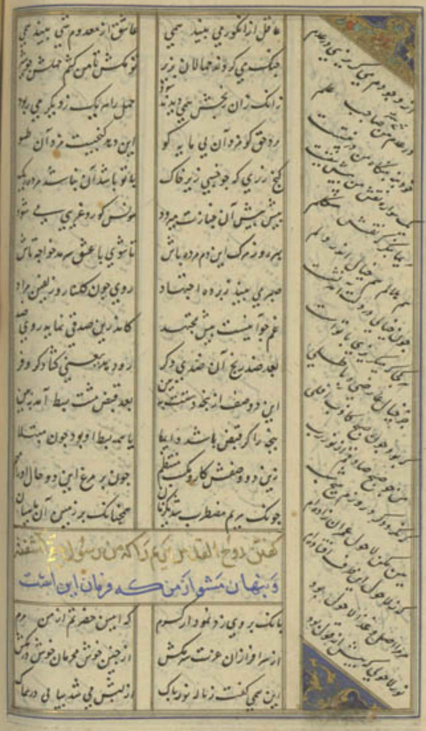


قصهٔ ... صدر جهان که متهم شد از ... بخارا
... از بیم جان و باز عشقش کشان کشان باز آورد













انک دنیا را می بیند عیین | وان جهانی را می داند دین

رو نهادن آن بنده عاشق صادق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز | دل طپان سوی بخارا گرم و تیز

ریگ آمون پیش او همچون حریر | آب جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان | می فتاد از خنده او چون گلستان

در سمرقندست قند اما لبش | از بخارا یافت آن شد مذهبش

ای بخارا عقل افزا بوده | لیکن از من عقل و دین بربوده

بدر می جویم از آنم چون هلال | صدر می جویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید | در سواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهوش و دراز | عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش گلابی میزدند | از گلاب عشق او غافل بدند

او گلستان نهانی دیده بود | غارت عشقش ز خود ببریده بود

تو فسرده در خور این دم نه | با شکر مقرون نه گرچه نیی

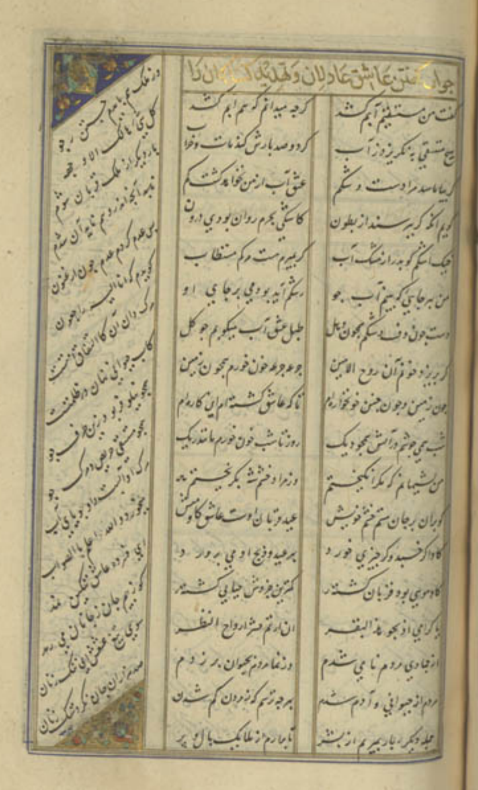
رخت عقلت با توست و عاقلی | کز جنود الله برتر غافلی

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا گشتن

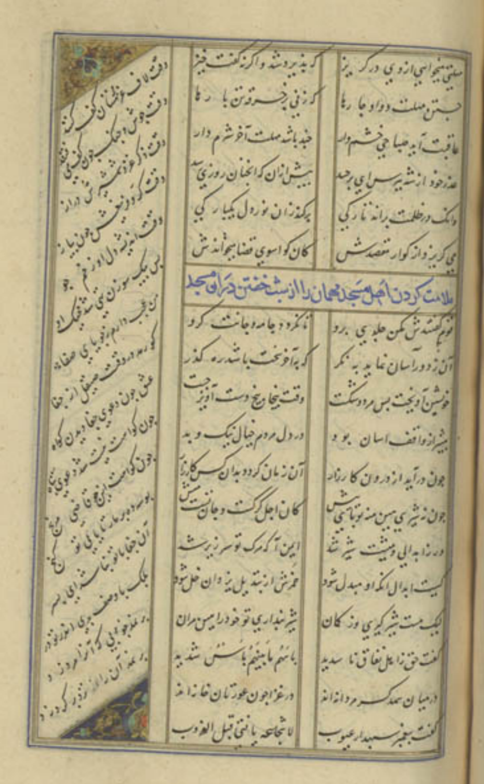
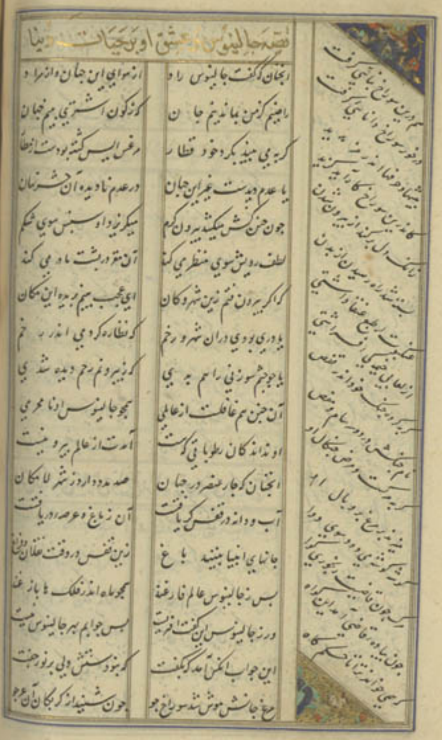
اندر آمد در بخارا شادمان | پیش معشوق خود و دار الامان

همچو آن مستی که پرد بر اثیر | مه کنارش گیرد و گوید که گیر

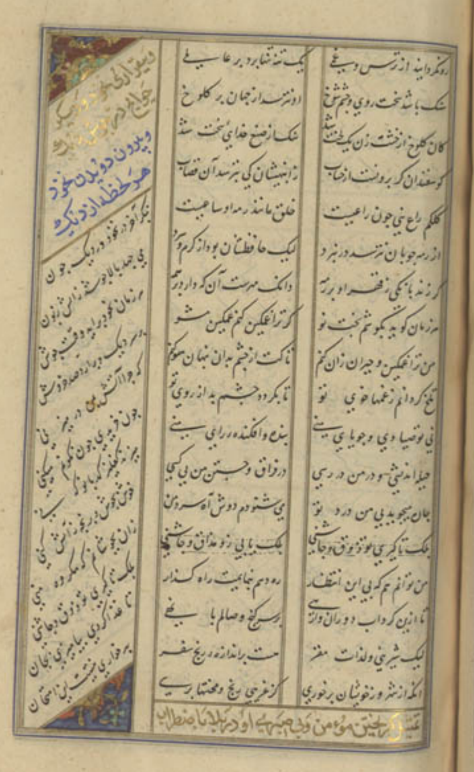
هر که دیدش در بخارا گفت خیز | پیش از پیدا شدن منشین گریز





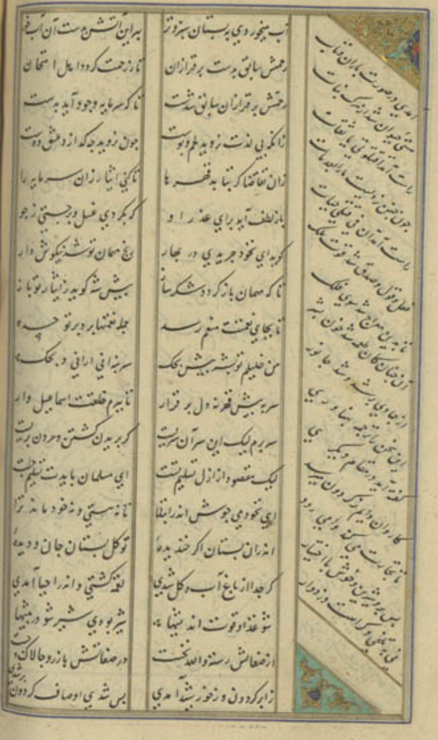







حال و تن برقصد بزران فنا / حق فریدارش کرا العدا شرم
پر فشانان از شم او بیست / کی ورا شک یعنی بیست
وین عجب ظنیست در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر / می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهیکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببیندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنان کز ظن می‌زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت برنمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / وآنچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وآنچه خاکی یافت زو نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسون گری / وآنکه کان را داد زر جعفری





چرا ملالا کرچه یاری میکنی / چون برادر باشش داری میکنی

ای برادر من برادر جا بکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم

جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف

گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی

باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نی عین آن

عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین

لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز میگردد شتاب

قامت تو بر قرار آید بسار / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز

زانک در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها وا گشت سوی امهات

هین دهان بربند و فتنه لب گشاد / خنک والله اعلم بالرشاد

ذکر خیال بد اندیشان و قاصر فهمان

پیش ازان کین قصه تا مخلص رسد / دود و گندی آمد از اهل حسد

من نمی‌رنجم ازین لیکن لگد / خاطر ساده دلی را بی کند

خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی

که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال

کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می‌نیابد چشم کور

خربطی ناگاه از خرخانه‌ای / سر برون آورد چون طعانه‌ای

کین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پی‌روی

نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا آن سو سمند

از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا

شرح و حد هر مقام و منزلی / که به پر زو برپرد صاحبدلی

چون کتاب الله بیامد هم بر آن / این چنین طعنه زدند آن کافران

که اساطیرست و افسانهٔ نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

کودکان خرد فهمش میکنند / نیست جز امر پسند و ناپسند

ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش

ظاهرست و هر کسی پی می‌برد / کو بیان که گم شود در وی خرد

گفت اگر آسان نماید این بتو / این چنین آسان یکی سوره بگو



جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر این خبر که ان للقرآن ظهرا و بطنا

حرف قرآن را بدانک ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست

زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین

ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نداند حال او

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا بکوهها و غارها جهة پنهان کردن خویش و خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض انقطاع از دنیا

آنکه گوید اولیا در که بوده‌اند / کو ز صد دریا و که زان سو برد

پیش خلق ایشان فراز صد کهند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند

پس چرا پنهان شود که جو بود / کو ز صد دریا و که زان سو برد

حاجتش نبود سوی که گریخت / کز پیش کرهٔ فلک صد نعل ریخت

چرخ گردید و ندید او گرد جان / تعزیت جامه بپوشد آسمان

گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان‌تر از پریان بود

نزد عاقل آن پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهان‌ترست

آدمی نزدیک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و افسون عیسی علیهما السلام

آدمی چون عصای موسیست / آدمی چون فسون عیسیست

در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مومن هست بین اصبعین

ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو

تو ببین ز افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت

تو ببین ز افسونش آن لهجات پست / آن نگر که مرده برجست و نشست

تو ببین زان عصا آسان گرفت / آن ببین که بحر خضرا را شکافت

تو ز دوری دیده‌ای چیزی سیاه / یک قدم با پیش نه بنگر براه

تو ز دوری می‌نبینی غیر گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد

دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را او دی او برکند

چون برآمد موسی از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر

روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان شده

یا جبال اوبی آمده / مرد هم آواز و هم برده شده

کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی

گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همدمان ببریده‌ای

ای غریب فرد بی مونس شده / آتش عشق از دلت شعله زده

مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها پیش آرد آن قدیم

مطرب و قوال و سرنایی کند / کر بهیئت با دمیایی کند

تا بدانی ناله چون کوه راست / بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست

نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / هر زمان در گوش جانش میرسد

همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبی بگرود

بگرود در نفس خود صد گفت و گو / همنشین او نبرد هیچ بو

صد سوال و صد جواب اندر دلت / میرسد از لامکان تا منزلت

بشنوی تو نشنوی زان گوشها / گر بنزدیک تو آرد گوش را

گیرم این کر خود تو آن را نشنوی / چون مثالش دیده‌ای چون بگروی

[illegible]

من کلام حقم و قایم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات

نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا

نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات

گر جهان کاندازتان سنگی همی / جرعه بر گورتان حق رحمتی

نی بگیرم گفت و پند آن حکیم / دل بگردانم بهر طعن سقیم

مثل زدن در رمیدن کرهٔ اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن سایسان

آنک فرمودست او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب

می‌شخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسبان که هلا هین آب خور

آن شخولیدن بکره میرسید / سر همی برداشت و از خور می‌رمید

مادرش پرسید کای کره چرا / می‌رمی هر ساعتی زین استقا

گفت کره می‌شخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه

پس دلم می‌لرزد از جا میرود / ز اتفاق نعره خوفم میشود

گفت مادر تا جهان بودست ازین / کارافزایان بدند اندر زمین

هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود برمیکنند

وقت تنگ و میرود آب فراخ / پیش ازان کز هجر گردی شاخ شاخ

شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بردمد از تو نبات

آب خضر از جوی نطق اولیا / می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا

گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جوی زن

چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست

جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را

چون گران بینی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل

گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران

که ز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت

زانک هر بادی مرا در میربود / [illegible]

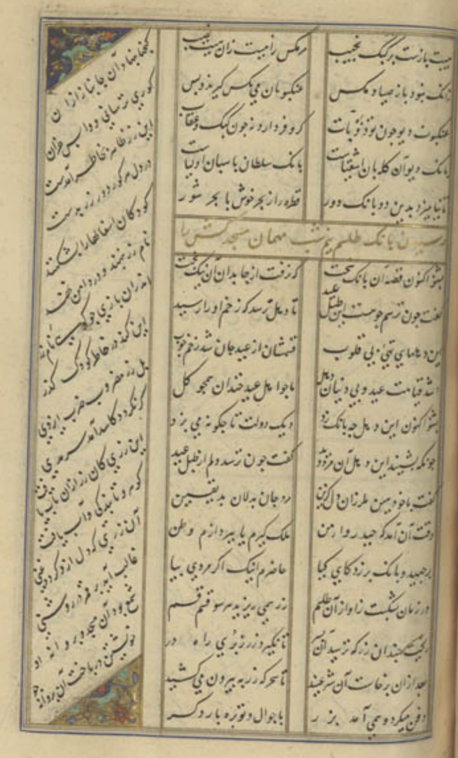
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانک نبودشان گرانی قوا

کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ندارد ز باد کژ او حذر

لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان

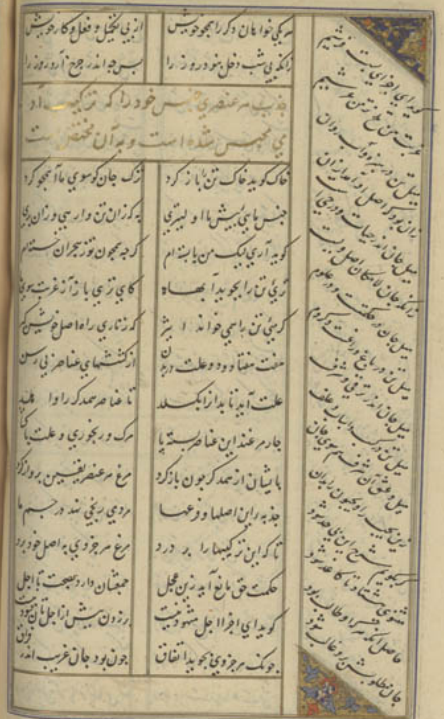
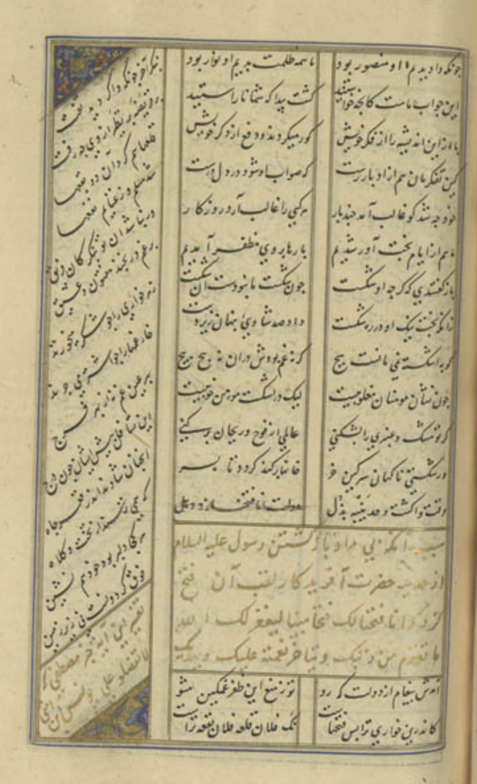
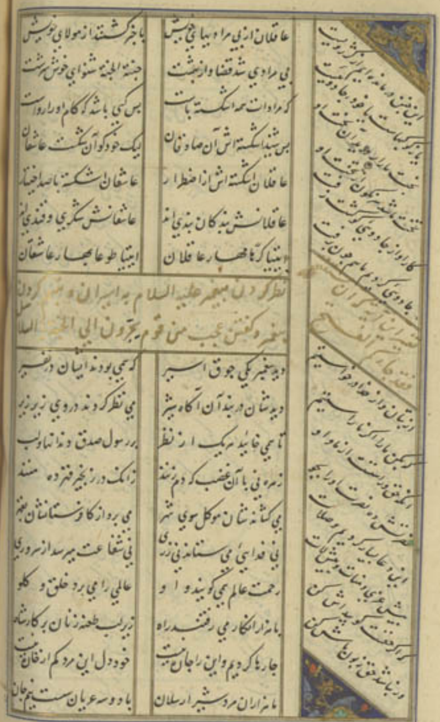
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ در آن دریای جود

زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود



تفسیر این آیه که واجلب علیهم بخیلک ورجلک

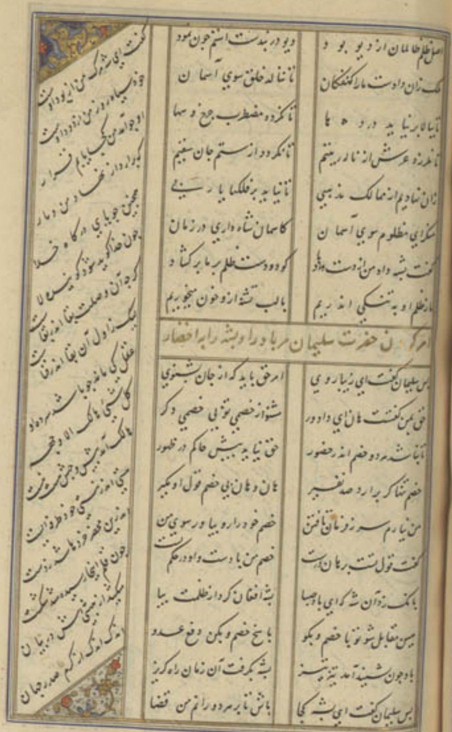
ملاقات کردن آن عاشق با صدر جهان





ضرب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق ولا بوجه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق ولا الخوف المزاحم



عاشق میتی و خفاش است کو

صد جو تو فانیست پیش آن نظر

سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه

کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین آدمی زاد و پری

مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم‌گشته کش فضلت نجست

داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل

شهره ما در ضعف و اشکسته‌پری / شهره تو در لطف و مسکین‌پروری

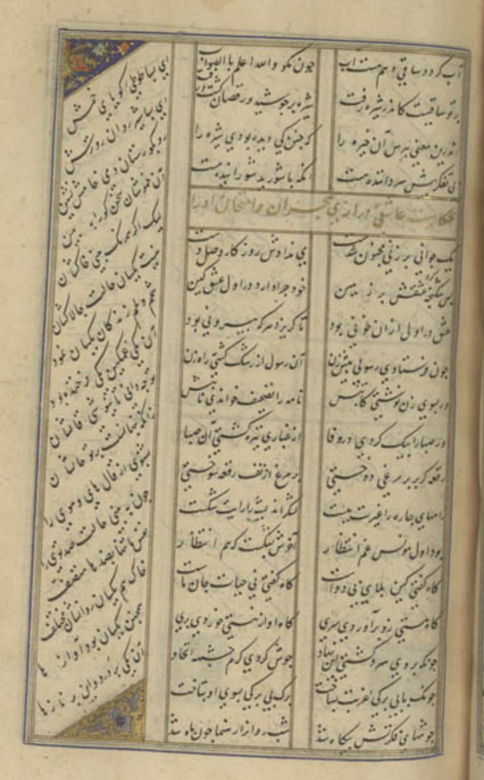
زین همه بگذر نه از حد عدم / عالمی نادو بزاید دم بدم

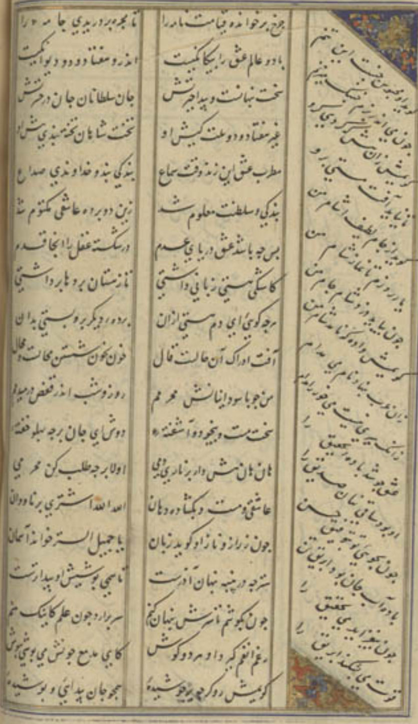
با خویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن ب[ه ثنا و شکر معشوق]

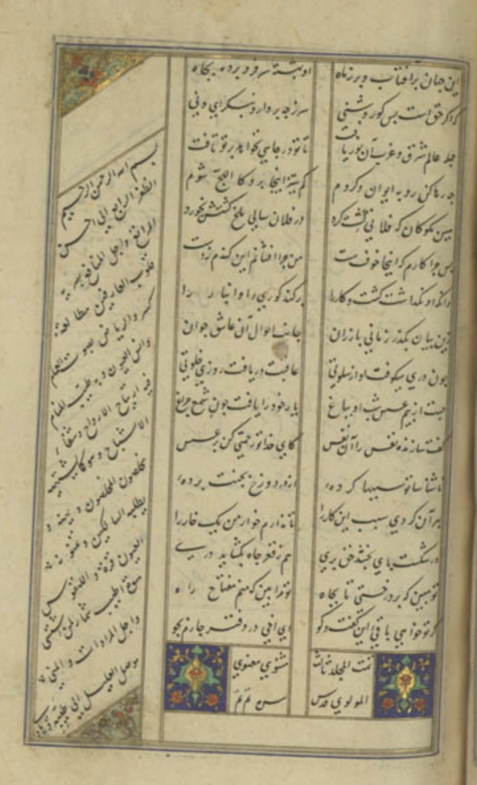
گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی از کوه قاف

ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق

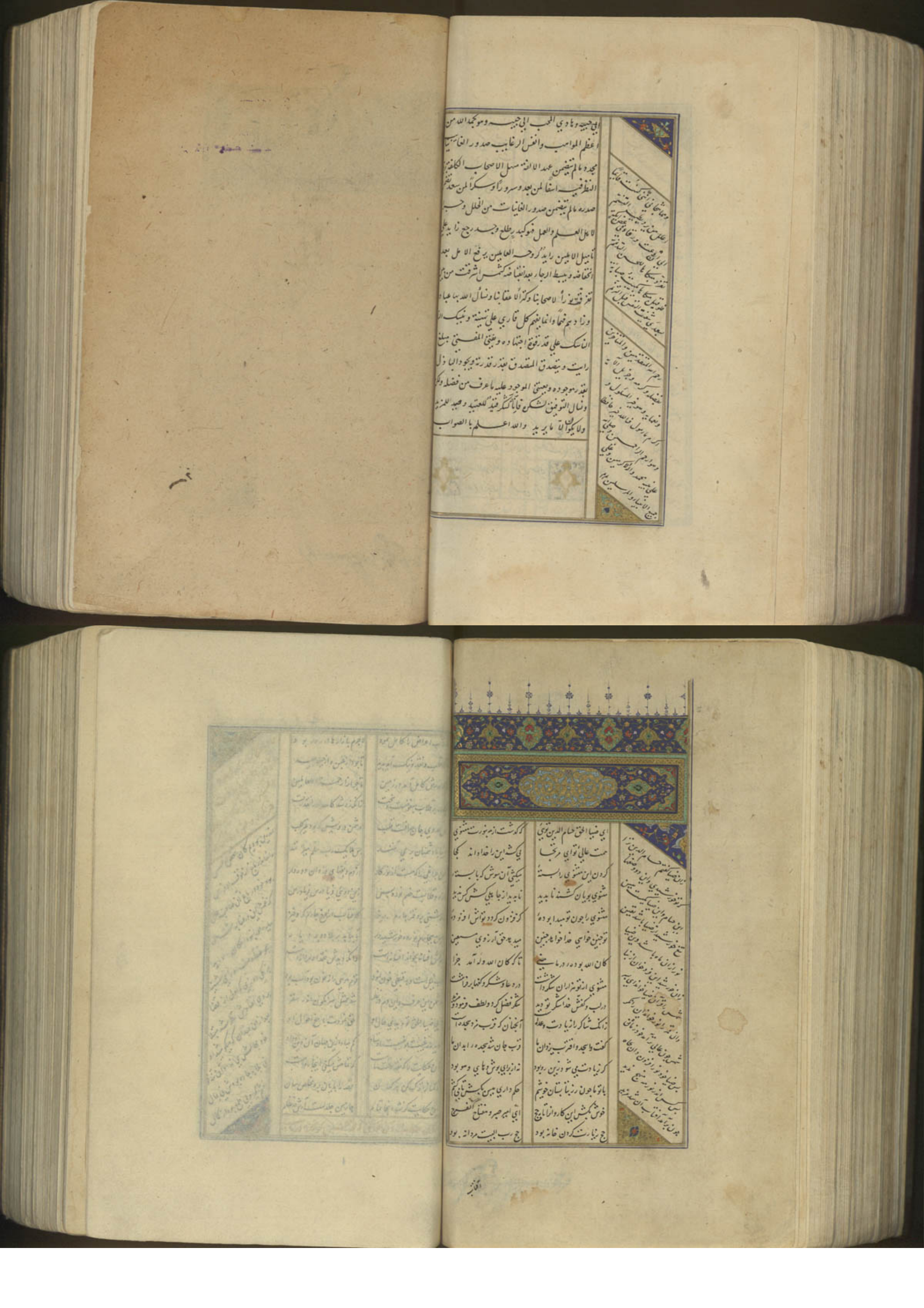
معشوق











الى حبيبه ونادي المحب الى حبيبه وموجد الله من
اعظم المواهب وانفس الرغايب صدور الغايب
مجده ما لم يتضمن عهد الالفة مسهل الاصحاب الكلفة
النظر فيه اشتغالا لمن بعد وسرورا وشكرا لمن سعد نظر
صدره ما لم يتضمن صدور الغانيات من الحلل وجب
لاهل العلم والعمل فهو كبدر طلع وجد رجع زايد على
تاميل الاملين رايد روح العاملين يرفع الامل بعد
انخفاضه ويبسط الرجاء بعد انقباضه كشمس اشرقت من
تعز فتيهز را لاصحابنا وكنزا لاعقابنا ونسال الله بما عباد
وزادهم فهما وانما يفهم كل قاري على نيته وينبك ال
الناسك على قدر نوع اجتهاده ويفتي المفتي مبلغ
رايه ويتصدق المتصدق بقدر قدرته ويجود الباذل
بقدر موجوده ويبتغي الموجود عليه ما عرف من فضله ولكن
ونسال التوفيق لشكر فان الشكر قيد للعتيد وصيد للمزيد
ولا يكون الا ما يريد والله اعلم بالصواب

اي ضياء الحق حسام الدين توي / كه گذشت از مه بنورت مثنوي
همت عالي تو اي مرتجا / مي كشد اين را خدا داند كجا
گردن اين مثنوي را بسته / ميكشي آن سو كه دانسته
مثنوي پويان كشنده نا پديد / ناپديد از جاهلي كش نيست ديد
مثنوي را چون تو مبدا بوده / گر فزون گردد تواش افزوده
چون چنين خواهي خدا خواهد چنين / مي دهد حق آرزوي متقين
كان لله بوده در ماضي / تا كه كان الله له آيد جزا
مثنوي از تو هزاران شكر داشت / در دعا و شكر كفها بر فراشت
در لب و كفش خدا شكر تو ديد / شكر فضل كرد و لطف و مزيد
زانكه شاكر را زيادت وعده است / آنچنان كه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب يزدان ما / قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زيادت مي شود زين رو بود / نه از براي بوش و هاي و هو بود
با تو ما چون رز تابستان خوشيم / حكم داري هين بكش تا مي كشيم
خوش بكش اين كاروان را تا بحج / اي امير صبر مفتاح الفرج
حج زيارت كردن خانه بود / حج رب البيت مردانه بود



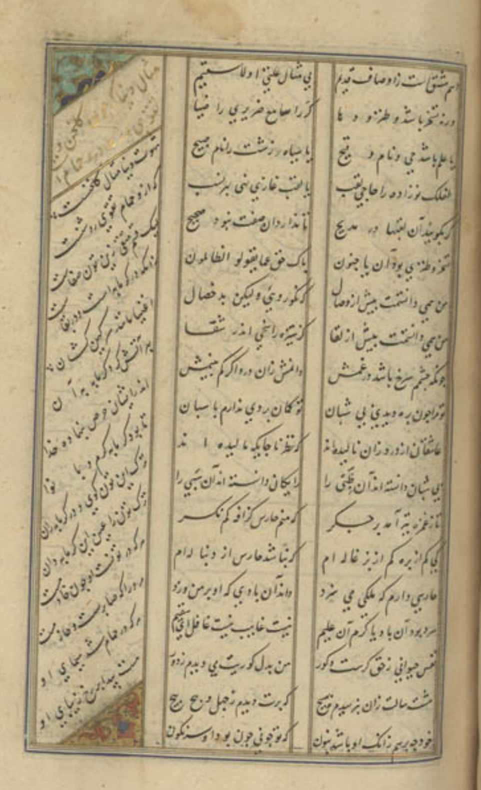












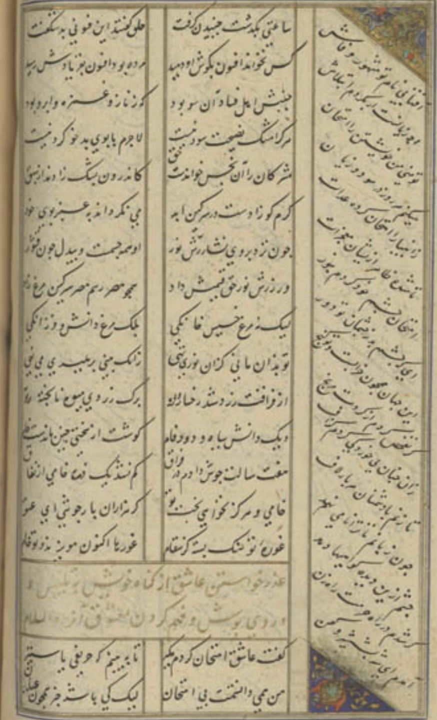


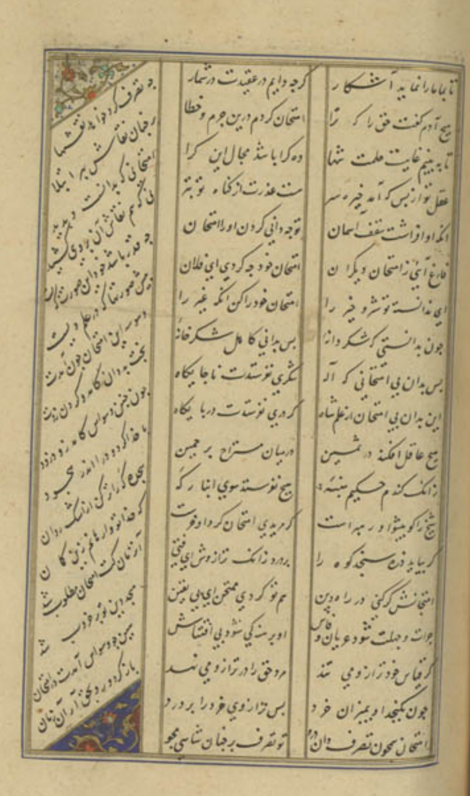


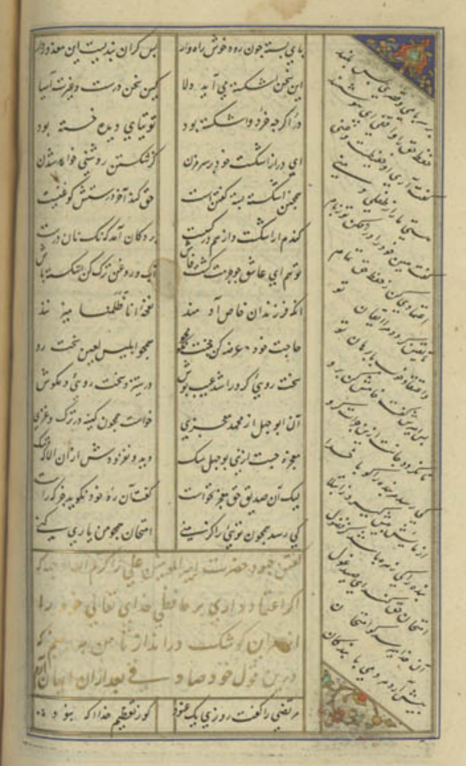
مصور آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد و از خود رفت

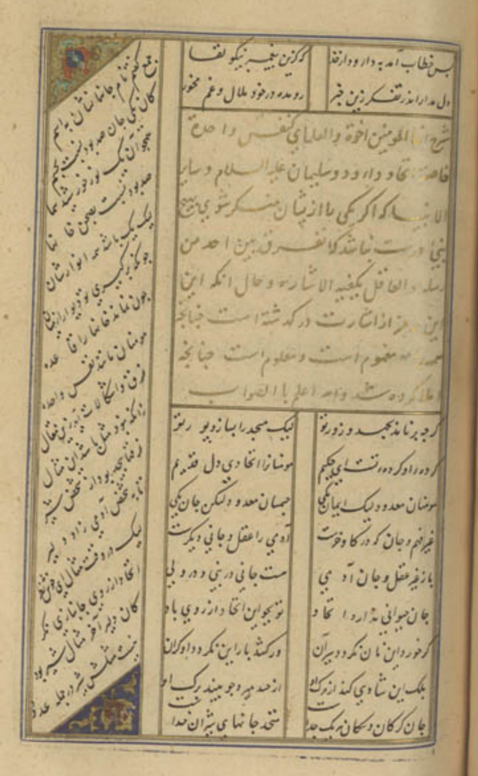
آن یکی دباغ در بازار شد — تا خرد آنچه ورا در کار شد





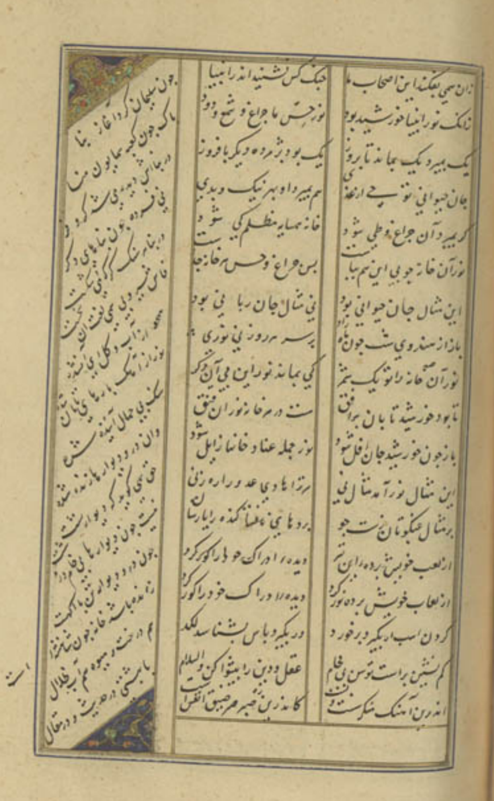


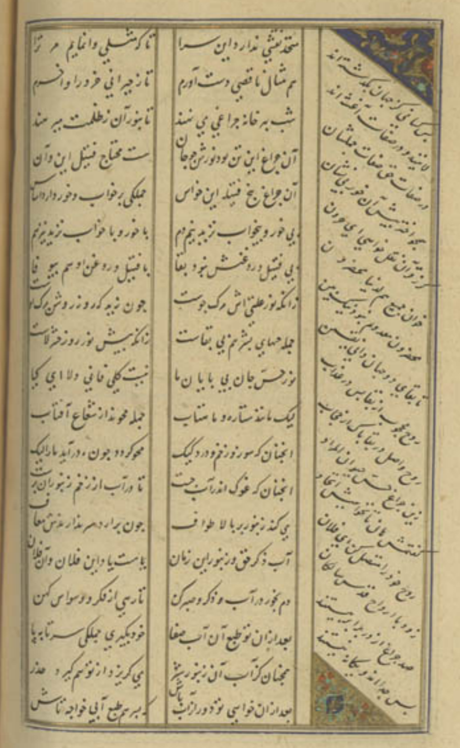






قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم داود در بیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

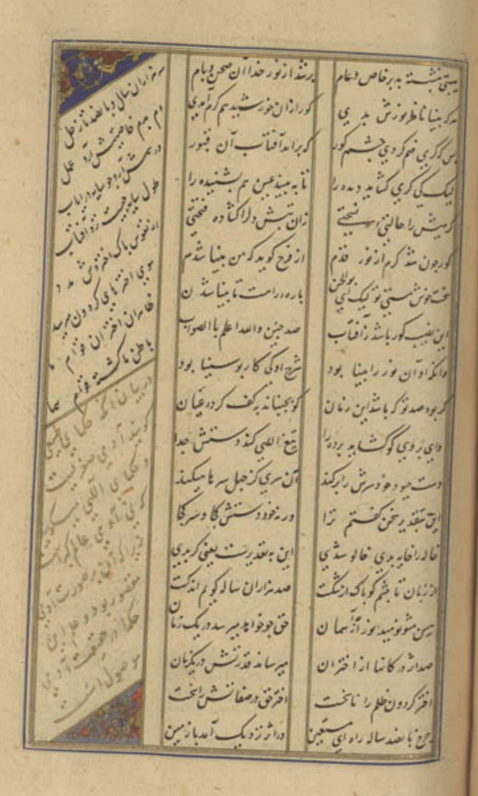




زانکه جنت را نه ز آلت بسته اند / بلک از اعمال و نیت بسته اند
این بنا از آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش باشد در خلل / وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سوال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شده / خانه بی مکناس روبیده شده
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد
تخت آن سیاری حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دارالخلود / در زبانم چون نمی آید چه سود
چونک گشت آن مسجد اقصی تمام / ز اهتمامات سلیمان والسلام
پس سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب تر / کان رسد در گوش جان بر ناو کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تاثیر آن محکم بود

قصه آغاز خلافت امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه و خطبه وی در بیان آنکه فعال ناصحتر از اقوال بقول والله اعلم بالصواب

قصه عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سیوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام کیش

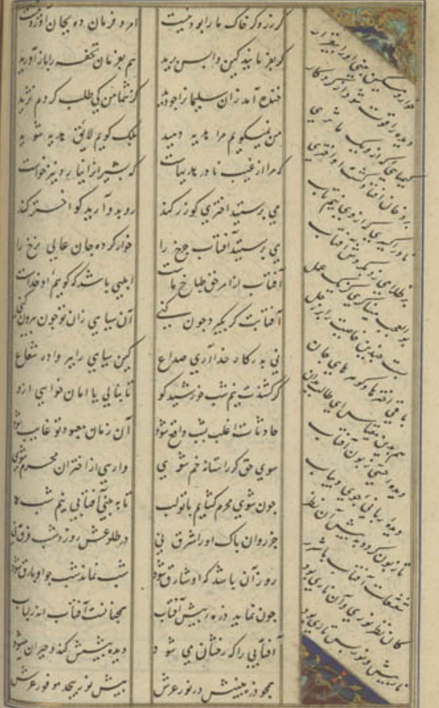


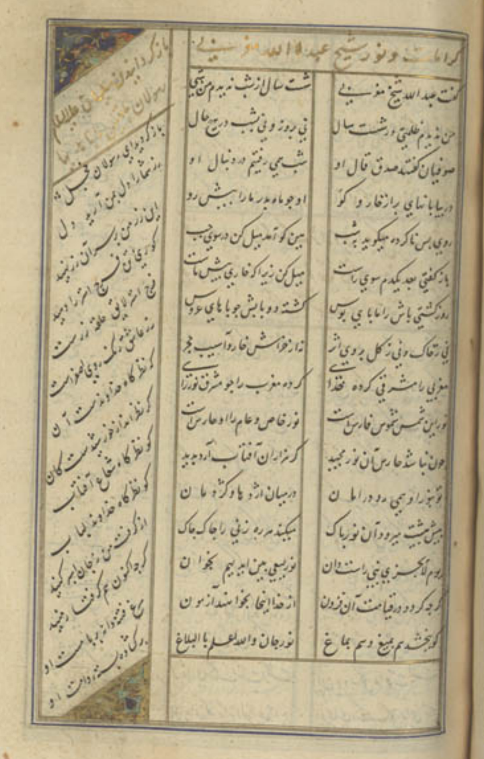
عیسی نشسته بر خاص و عام / پر شد از نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی / کور از آن خورشید هم گرم آمدی
پس کری هم کردی چشم کور / گر برآید آفتاب آن قبور
لیک کی گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هم بشنیده را
گرمیش را حالتی و نضجی / زان تبش وا گشاده فرجتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولیک ای بوالحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
ور بود صد تو که باشد این زمان / کو بجنباند به کف کرده عیان
وای بر وی گو گشاید پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را برکند / آن سری کز جهل سرها میکند
این بتقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و سر کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی / این بتقدیرست یعنی گر بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران ساله گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد میرسد در یک زمان
صد اثر در کانها از اختران / میرساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخت / اختر حق در صفاتش راسخت
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین

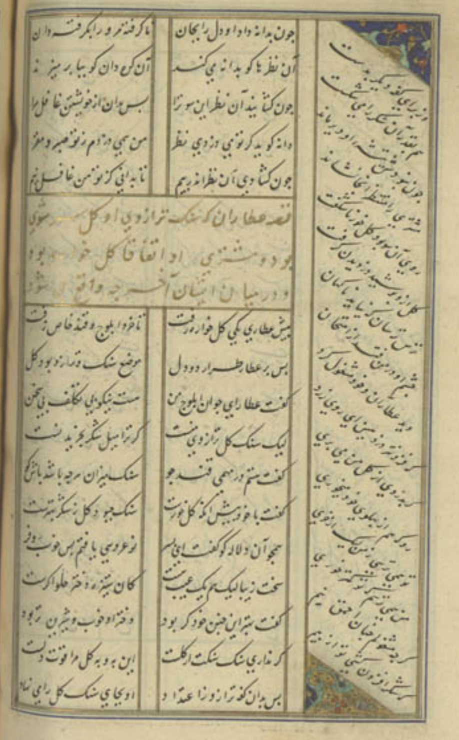
پس بصورت عالم صغری توی / پس بمعنی عالم کبری توی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کان بود وصف ازل
حاصل اندر یکزمان از آسمان / میرود می آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت باشد با مجاز
دل بکعبه میرود در یک زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امیدست این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیله چشم بر هم میزنی / در سفینه خفته‌ای ره میکنی

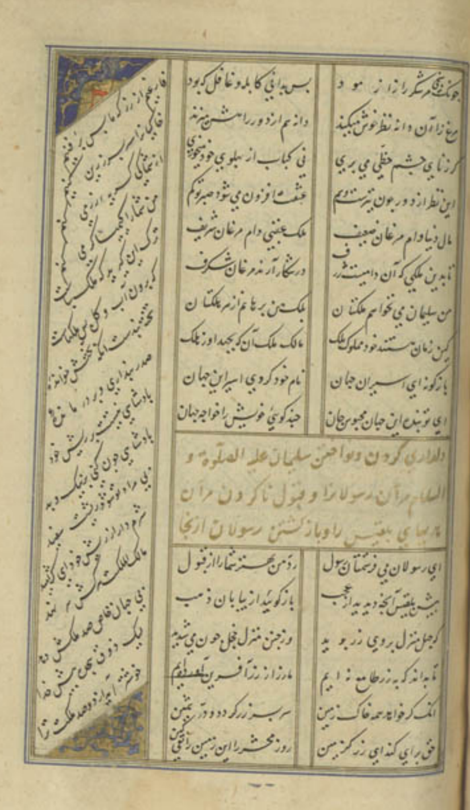
تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجی و من تخلف عنها غرق

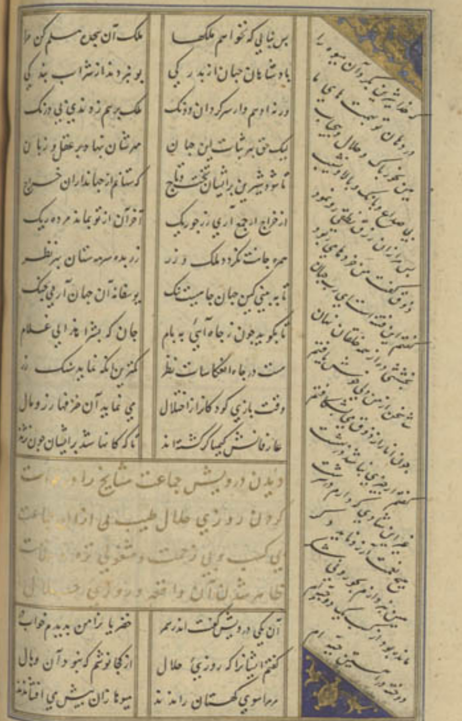
قرآو را صد لطفش کم شمر / انجا و مرده و بین اندر اثر
یکزمان چون خاک سبزت می کند / یکزمان پر باد و گبزت می کند
چشم عارف باد و وصف جماد / بار ور وید گل و نسرین بتلو
لیک او جنبیده نبیند غیر او / بر به مغز پاک نه جلد پو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابی از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت می کشاند نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلک چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نها
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریا را سمش مس میکند / تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و می رو روان / چون سوی معشوق جانان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنان که تاخت جانها از عدم
در بیدی در سخن بده قیاس / گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او کو بر نثار / از جهان او جهانها شرم دار
گر بیاری گوهرت شش تا شود / جاهدت گوشیع و بینا شود
پس تماری کرده باشی بر خود / چونک سرمایه توصد شود
هچو آن هدیه که بلقیس از سبا / با سلیمان می فرستاد ای کیا











آن

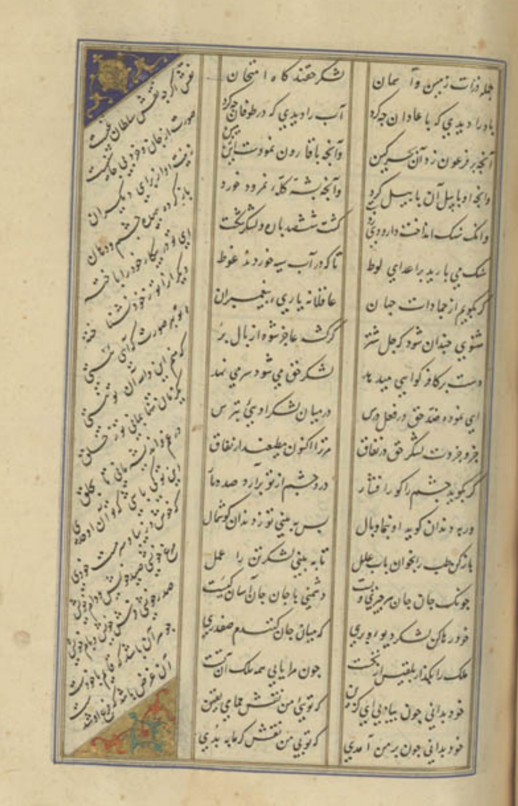


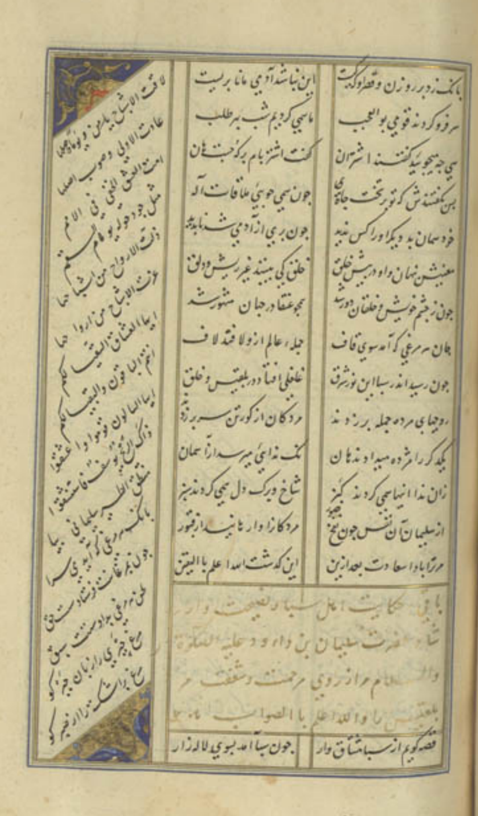
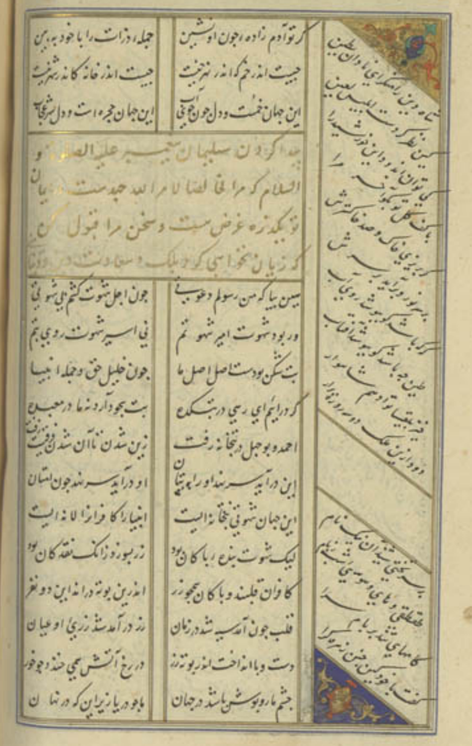
نیت کردن او که این زر را بدهم بآن هیزم کش چون روزی یافتم بکرامات شیخ

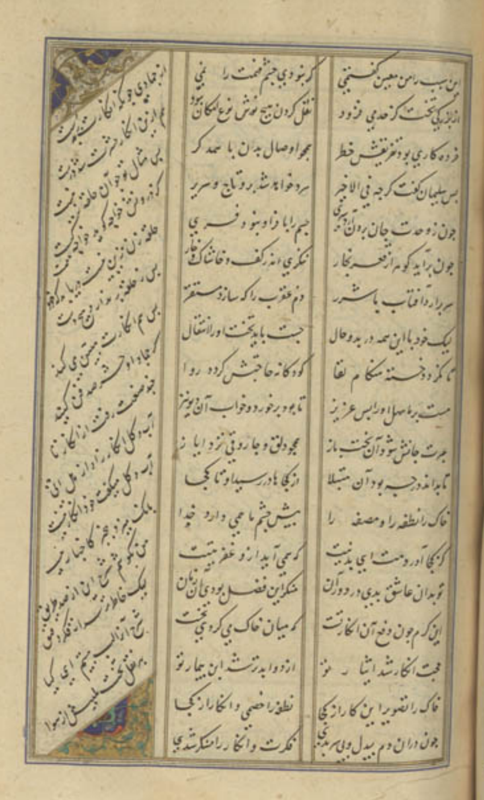


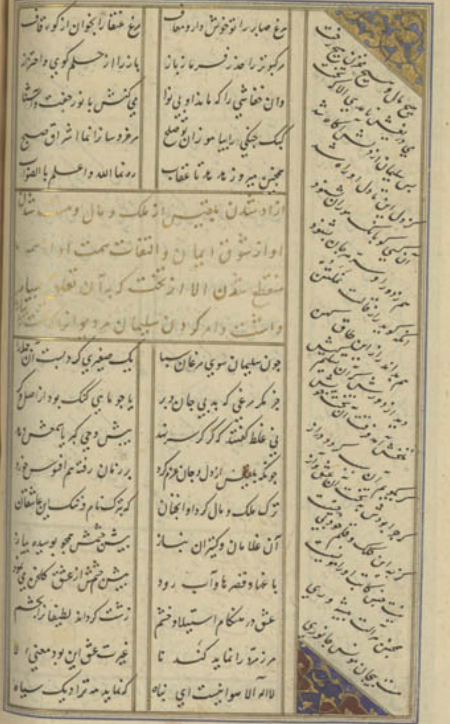
بلک

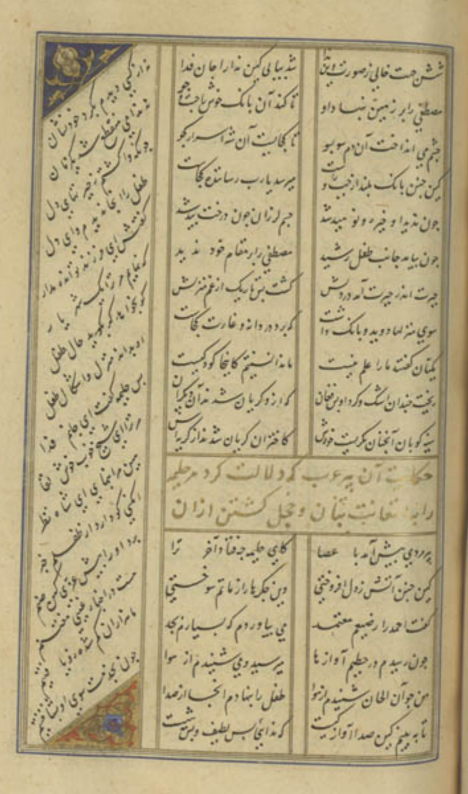


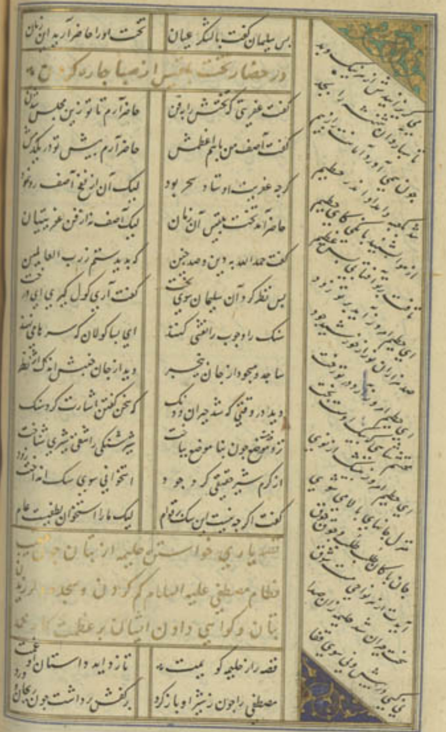


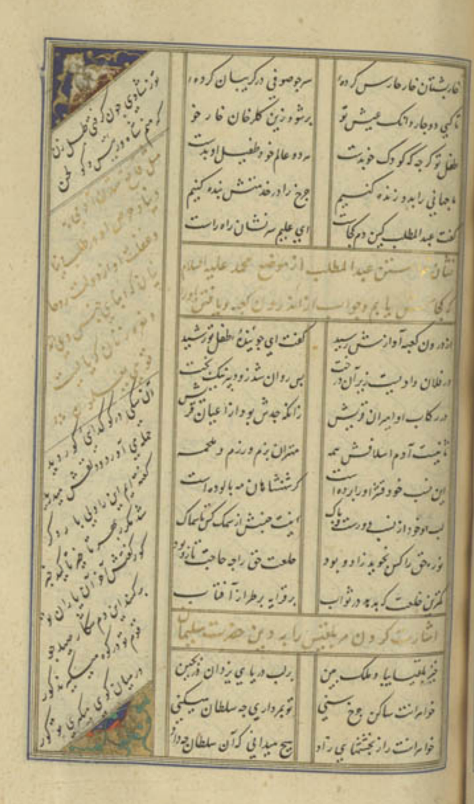


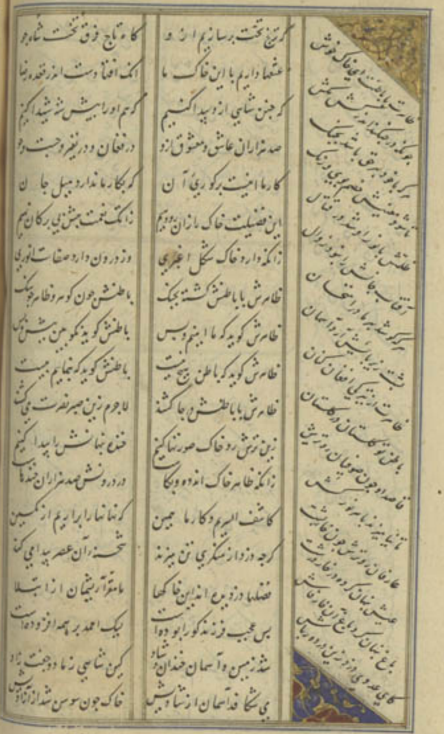




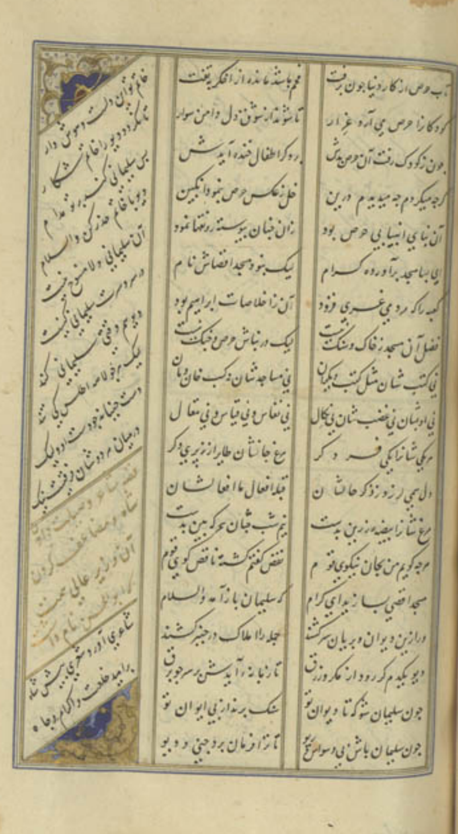


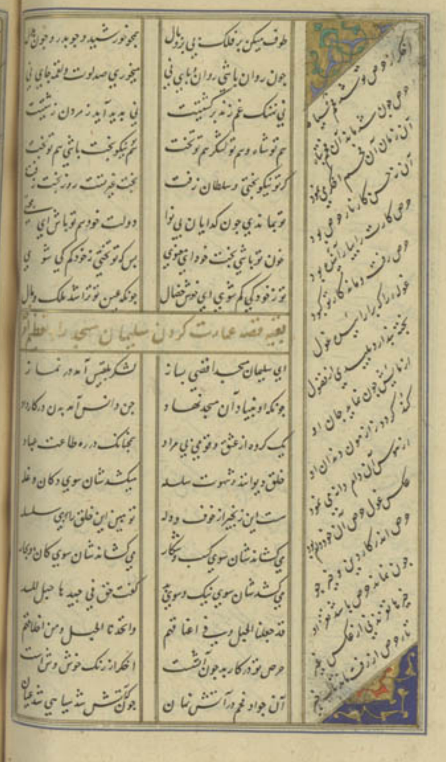


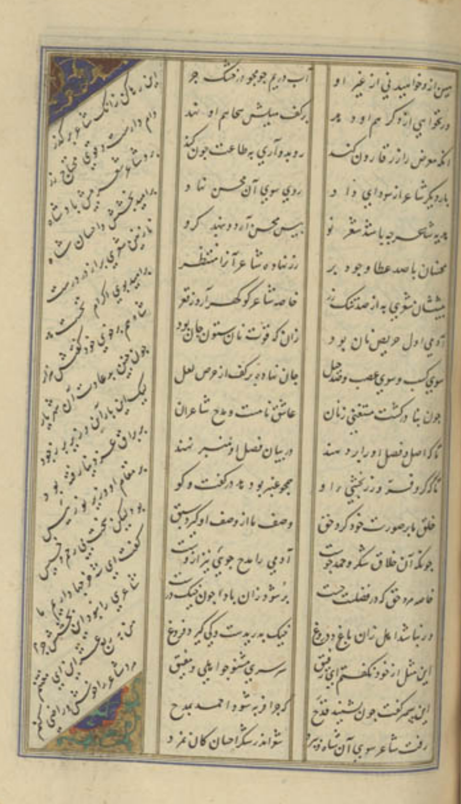




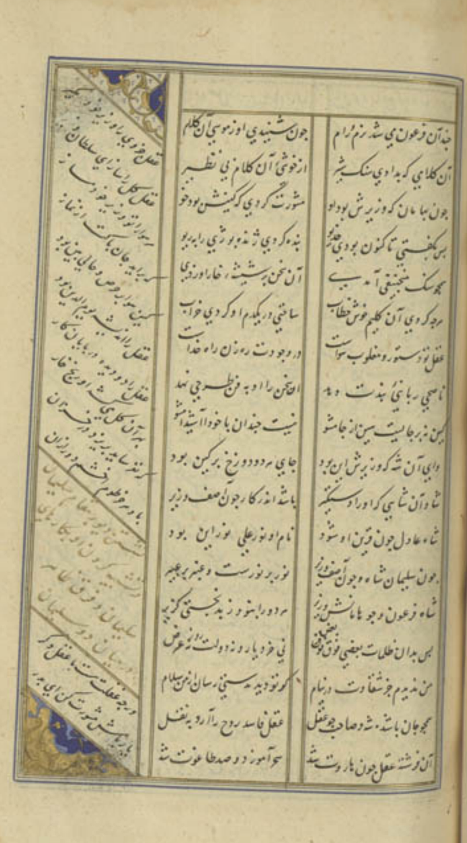


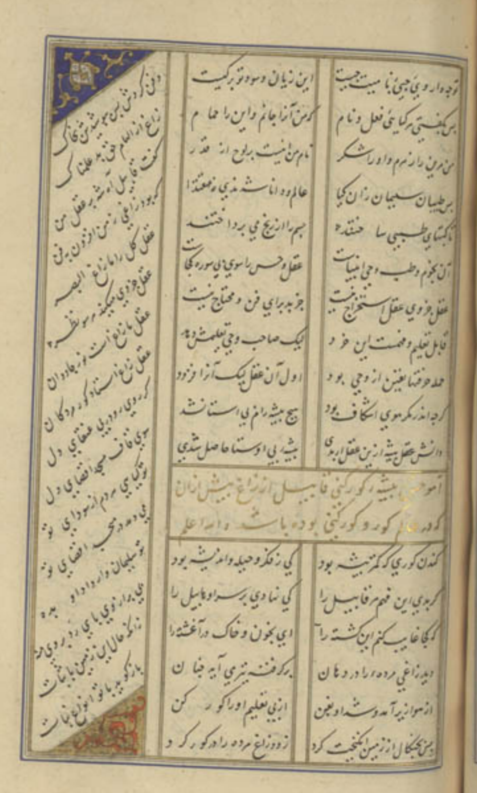


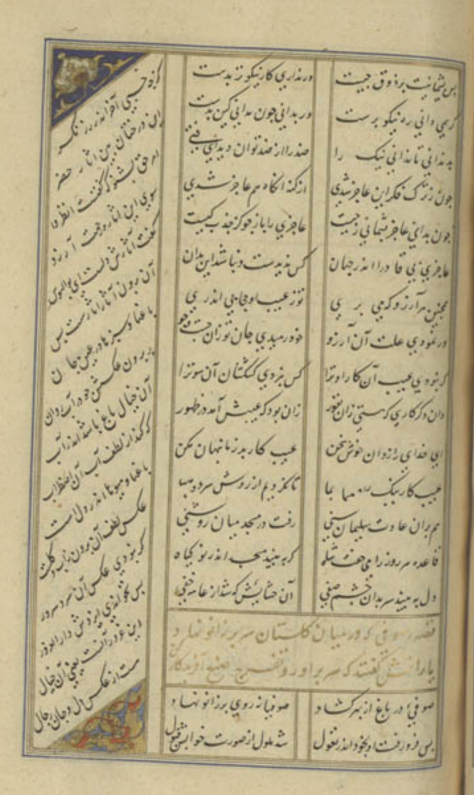








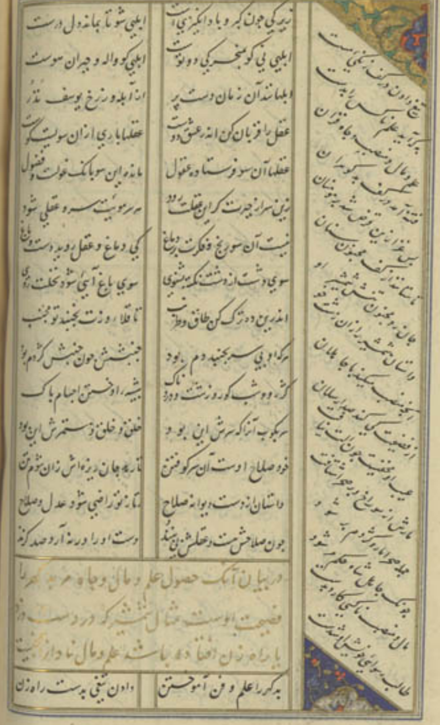




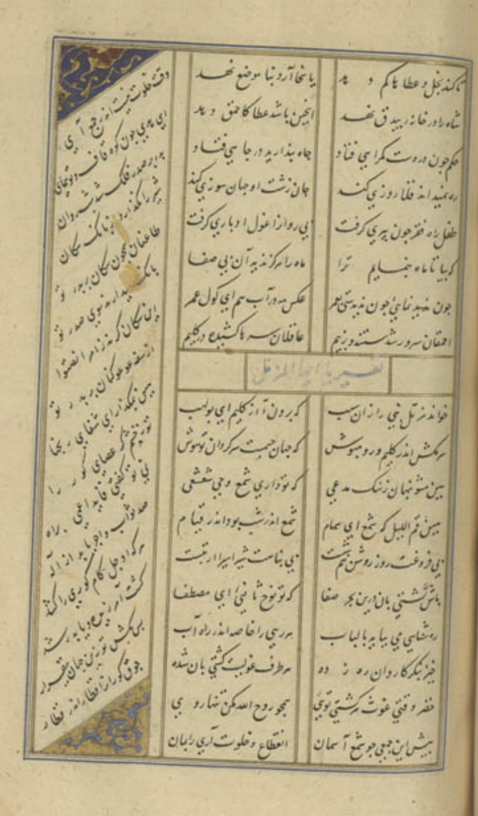



قصهٔ رستن خروب اندر گوشهٔ مسجد اقصی و ... سلیمان علیه الصلوة والسلام

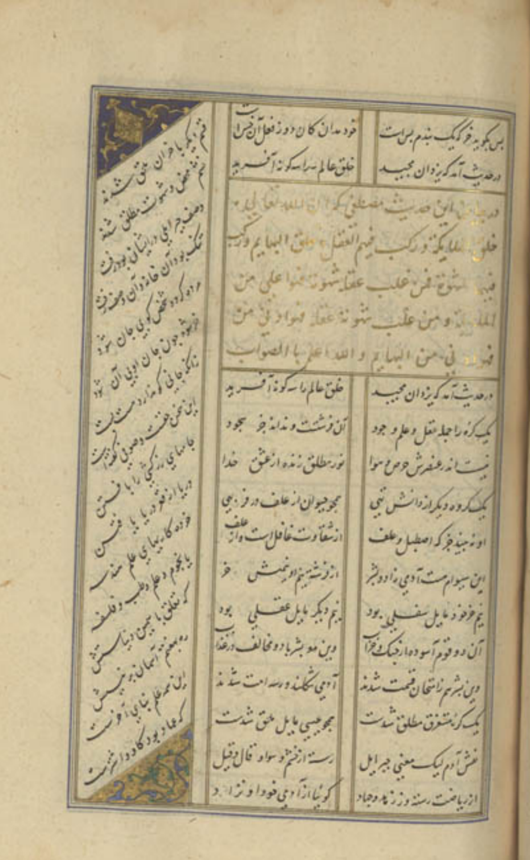




در بیان آنکه حصول علم و مال و جاه بدگوهران را فضیحت اوست ...



تفسیر یا ایها المزمل



جواب الاحمق سکوت

کارهای دی این بود تو های دی / ماتم آخر زمان را شادی
بین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگان را تا یقین
هرکه در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاه رو
بر سر کوریش کوری ها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست الا خود حق آن ترکمان / پیش پای نر پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو به صور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هرکه گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت زده / زین قیامت صد جهان قایم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای این کلام / تنگ می‌آید بر و عمری دوام
نیزه بازی اندرین کوهای تنگ / نیزه بازان را همی آرد به تنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ‌تر صد ره ز وقت ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون می‌کشی
از کمال رحمت و موج کرم / می‌دهد هر شوره را باران و نم

بس کوه

بر استقبای حیوان چند روز / خوانده علمش احمقان بی فروز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو به یقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب آن را بود / چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین

در تفسیر این آیت که الذین [illegible] فی قلوبهم مرض [illegible] فزادهم [illegible]

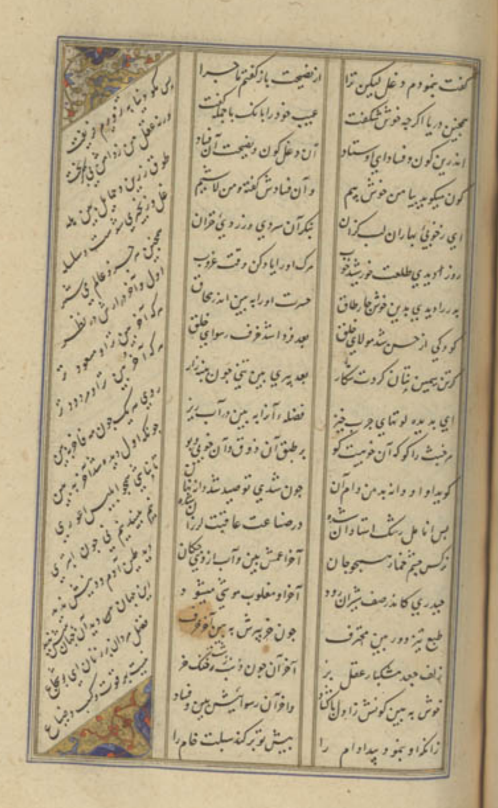
زان که استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر پلیدی خورد او افیون شود / سکته و بی عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد

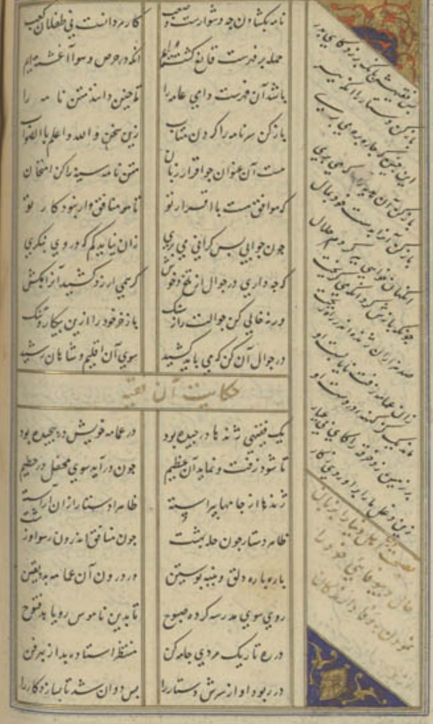
چالیس عقل با نفس همچون [illegible] مجنون [illegible]
میل مجنون به آخر و میل ناقه بسوی کره [illegible]
[illegible] الهوی وانی وایاه لمختلفان

همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین / می‌کشد این پیش و آن واپس به کین

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راه زن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه / تن ز عشق خاربن چون ناقه
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با منی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویش را انداخت اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان می‌روم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا / وآن سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس

قصه نامه نوشتن آن غلام به پادشاه

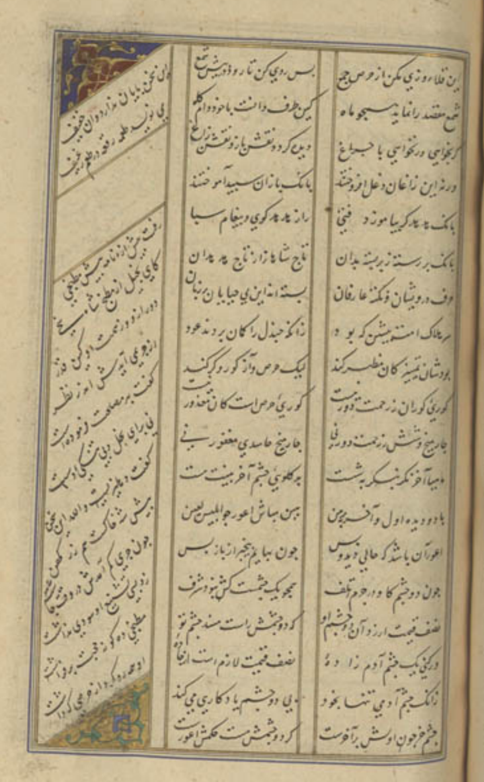




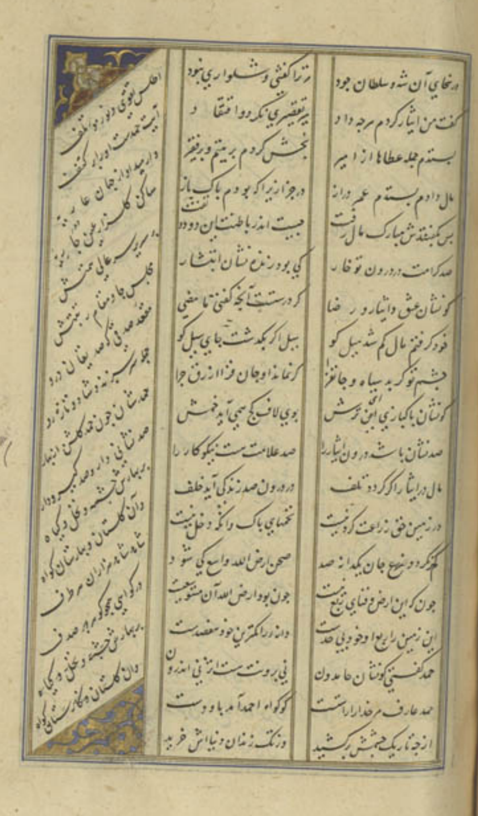




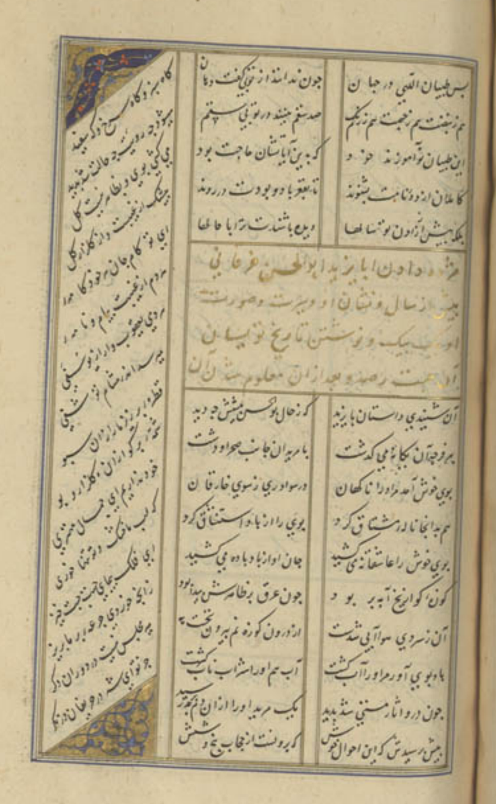




دل



دغلی





کی توان نوشید این می زیر دست / ای یقین مرد دار سوا کرست

بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را خون کند

خود نه آن بویست این کاندر جهان / صد هزاران پرده اش دارد نهان

برشد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم درگذشت

آن خم را به کهگل در مگیر / کین برهنه نیست خود پوشش مپذیر

لطف کن ای رازدان رازگو / آنچه بازت میدهد باکردش او

گفت بوی بوالعجب آمد بمن / همچنان کز بوی را از یمن

کر محمد گفت بر دست صبا / از یمن می آیدم بوی خدا

بوی رامین میرسد از جان وکس / بوی یزدان میرسد هم از اویس

از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب

چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمین آسمانی گشته بود

آن ملیله بر وریده ور شکر / چاشنی تلخیش بود و کر

آن ملیله رسته از ما و منی / نفس وارد از بلیله [illegible]

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

قول رسول الله صلی الله علیه وسلم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زین سو بوی یاری میرسد / کاندرین ده شهریاری میرسد

بعد چندین سال میزاید شهی / میزند بر آسمانها خرگهی

رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود

در حقه در عدن دیو غرق / عکس آن از چشم افتاده عرق

پیرهن در مصر رهن یک حریص / بر شده کنعان ز بوی آن قمیص

بر نوشتند آن زمان تاریخ را / از کتاب آراستند آن شیخ را

چون رسید آن وقت و آن تاریخ [illegible] / زان زمین آن شاه پیدا گشت [illegible]

زادن شیخ ابوالحسن خرقانی قدس سره بعد از وفات سلطان العارفین سلطان بایزید

از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد از وفات بایزید

جمله خوبهای او ز امساک وجود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظست دل آن پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا

نی نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب

[illegible] / وحی دل گویند آن را صوفیان

وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

مومنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

نقصان اجزای دل و جان [illegible]

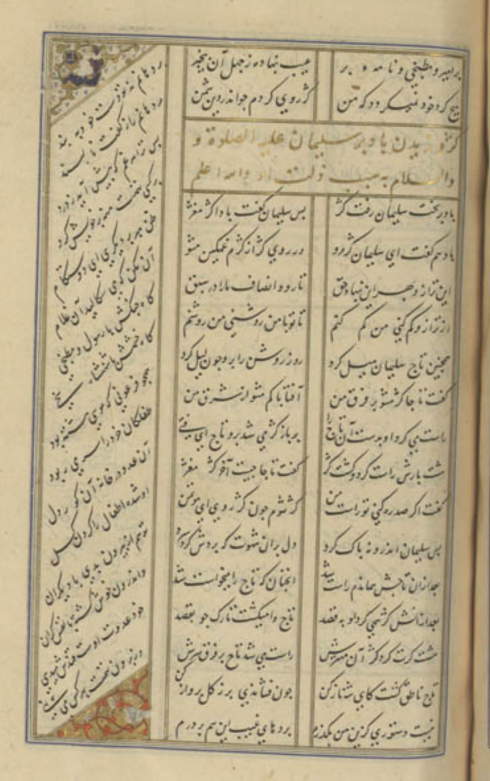
صوفی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود

زانک جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجزی اشکسته است

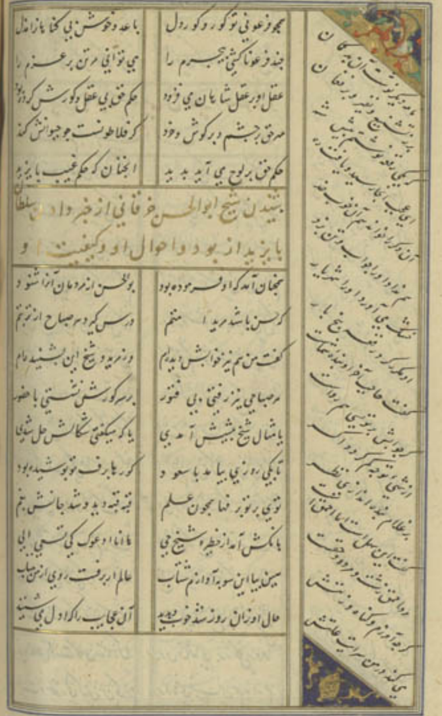
انک سر نابشکند او از غلو / رحم حق و خلق ناید سوی او

این سخن پایان ندارد ای جوان / از کم اجزای نان شد ناتوان

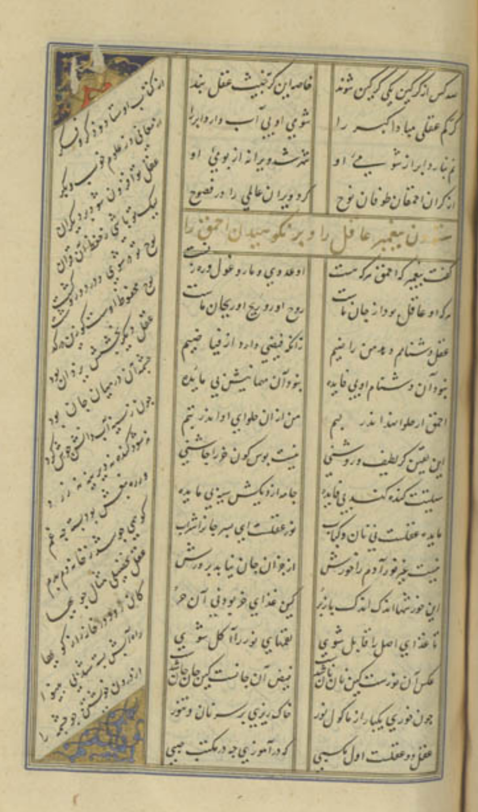
شاد آن صوفی که ز رزقش کم شود / آن شبانش در شود و دیم شود



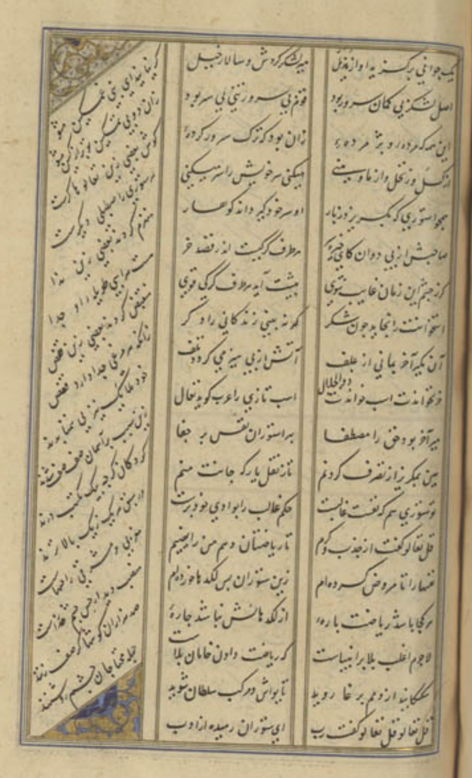
کژ شدن باد بر سلیمان علیه الصلوة والسلام به سبب زلت او والله اعلم

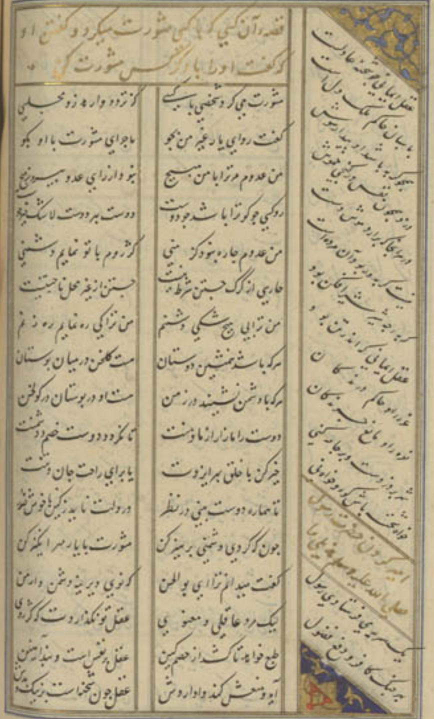


بشنیدن شیخ ابوالحسن خرقانی از خبر دادن سلطان بایزید از بود و احوال او و کیفیت او

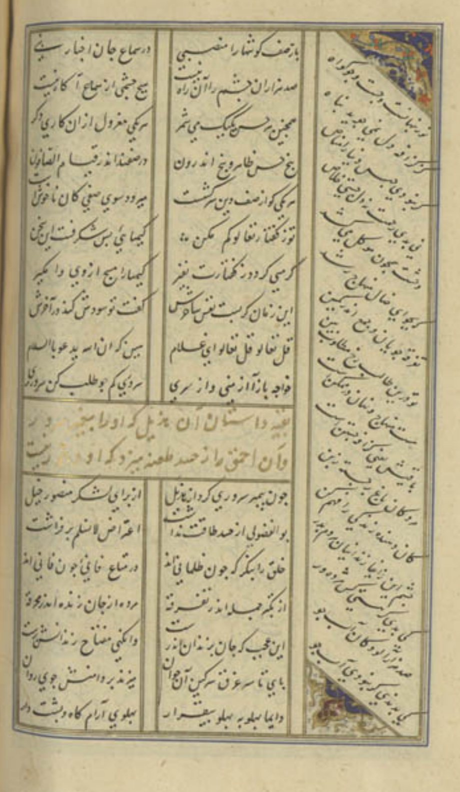


ستودن پیغمبر عاقل را و بر نکوهیدن احمق را





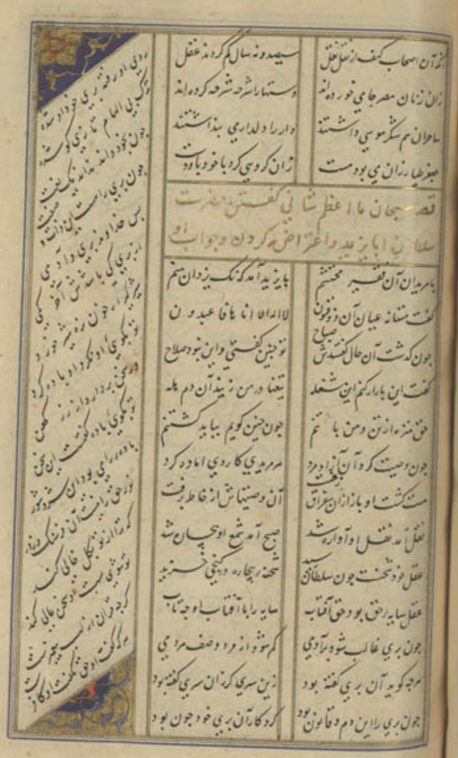
قصهٔ آن کسی که با کسی مشورت میکرد و گفتن او که گفت او را با دگر کس مشورت کن



بقیهٔ داستان آن بزیل که او را بیغمبر ... و آن احمق را از حسد طعنه میزد که او ...

پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بگوید کف بگو بر گوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بگوید که اندر کش دراز / همچنین شرمی بگو با امر ساز
همچنین که من درین زیبا فنون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونک کوته می کنم من از رشد / او بصد نوعم بگفتن می کشد
ای حسام الدین ضیای ذو الجلال / چون که می بینی چه میجویی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی / استغنی تمرا و قل لی انها
بر دهانت نیست این دم جام او / گوش میگوید که قسم گوش کو
قسم تو گرمیست نک گرمی و تاب / گفت حرص من ازین افزونتر است

در حضور مصطفی ابر طرب / گفت و گو را چون زند بر دان عرب
آن شه والنجم و سلطان عبس / لب گزید آن سردم را گفت بس
دست میزد بر مغش بر دهان / چند گویی پیش دانای نهان
پیش دانا برده ای سرگین خشک / که بخر این را بجای ناف مشک
بعر را ای گنده مغز کنده مخ / زیر بینی بنهی و گویی که اخ
اخ اخی برداشتی ای گیج کاج / تا که کالای برت یابد رواج
تا فریبی آن مشام پاک را / آن جریده کاشن افلاک را
حلم او خود را اگر چه گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند امشب دهن / گربه را شرم باید داشتن



زانک آن اصحاب کهف از نقل عقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند / دست ها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلداری پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست / زان گرو می کرد با خود باد دست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن حضرت سلطان العارفین ابایزید و اعتراض کردن و جواب او

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذو فنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / تیغها در من زنید آن دم بله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم ببایدکشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل خود شحنه است چون سلطان رسید / شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود / زین سری زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود

گر ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
چون همای بیخودی پرواز کرد / این سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه ام الا خدا / چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / تیغها بر جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه / تیغ میزد بر خود را بی ستوه
هر که اندر شیخ تیغی میخلید / باژگونه از تن خود می درید
یک اثر نی بر تن آن ذو فنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه اش بشکافت و شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب قران / دل نداد ش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه ها از خانه شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم بدی
با خودی با بیخودی دو چار زد / با خود اندر دید خود خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذو الفقار / بر تن خود میزنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و آمنست / تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه

تا نیاید بر تو لا تا که بلا / ترس ترسان رو در آن ممکن بلا
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی بینیم کنار بام راز / روح می بیند که هستش احتراز
هر نکالی ناگهان کان آمدست / بر کنار کنگره شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

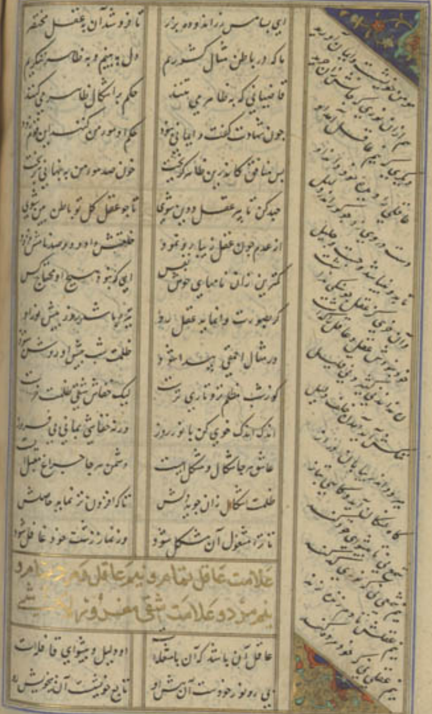
بیان مناحت فتنه کردن ابی فضول جهت ترس و سکوت

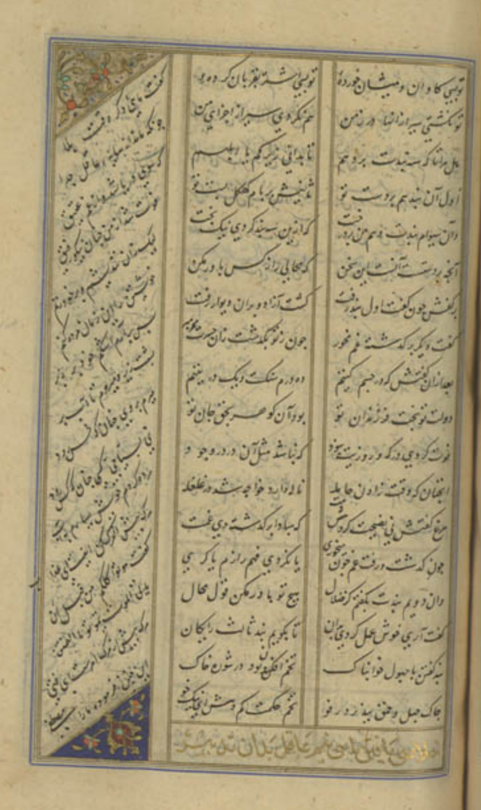
بر تو مستی بیخود بد سیف / چونکه زد هم مست و هم خوش بدی
لاجرم بسیار گوشه از نشاط / مست ادب بگذاشت آمد در نگاط
ای همه جا بیخودی سر میکند / بی ادب را می چنان تر میکند
گر بود عاقل نکو فر میشود / ور بود بد خوی بدتر میشود
لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده اند
حکم اغلب راست چون غالب بدند / تیغ را از دست رهزن بستدند

بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او علی را ...

گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر / تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی بیاض موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود









آن ندم از ظلمت غم بُد بدان / بس کلام اللیل یمحوه النهار

چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه و زادهاش

می‌کند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا می‌زند

در بیان آنکه وهم قلب عقلست و شبیه اوست نه اوست و بیان وقصه مجادلات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنک شهوت می‌تند عقلش مخوان

وهم خوانش آنک شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست

بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل

وانهم زین محنت گردن شکن / ایکبی با نسانم من سکن

تا ابد دو دام من و صحبت ...

در بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم لکاذبون صبح کاذب را وفا نباشد

با حماقت عهد را آید شکست / ...

عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها

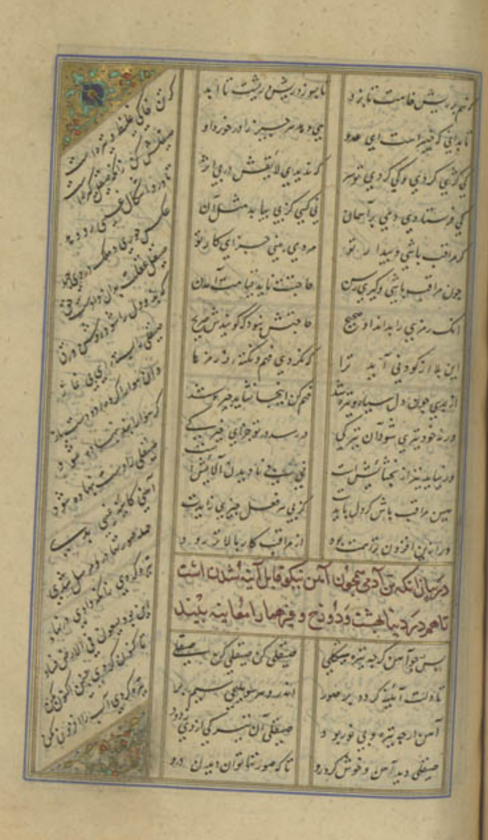












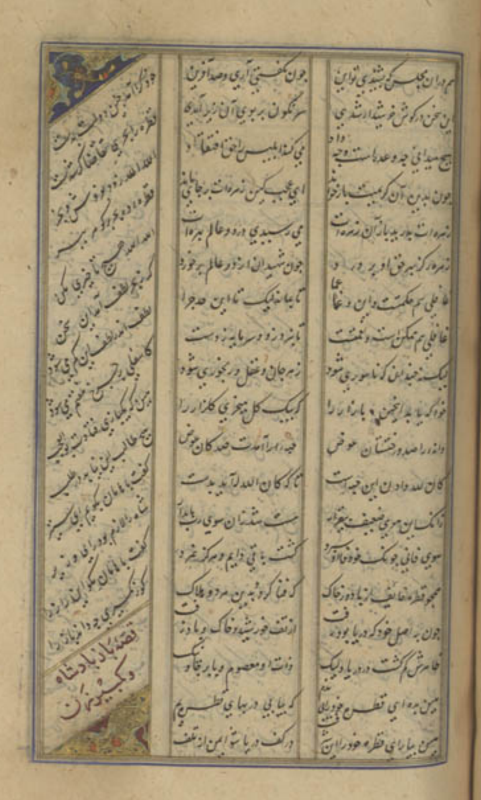


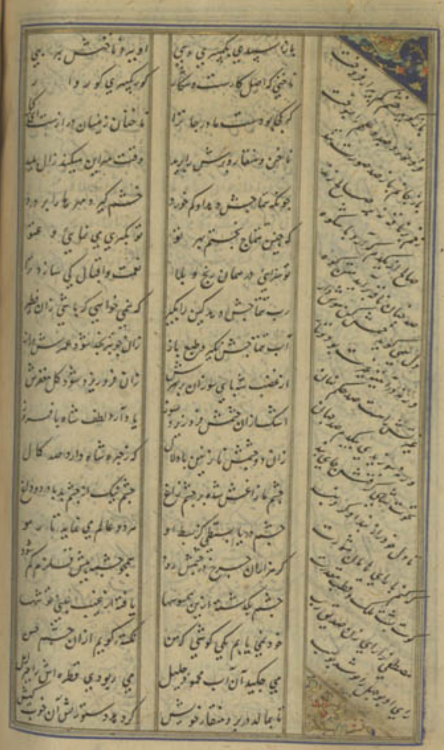








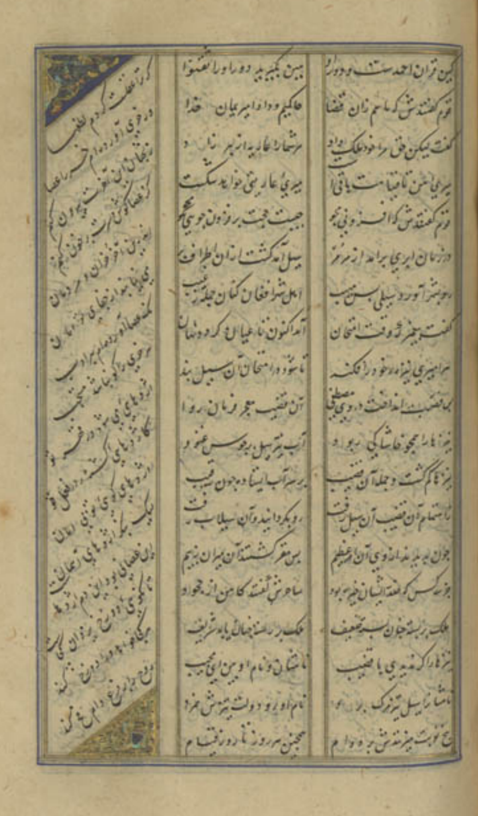




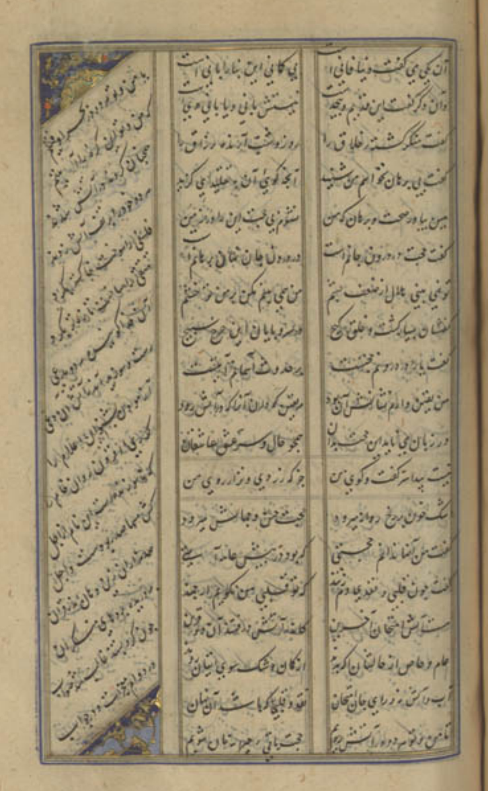








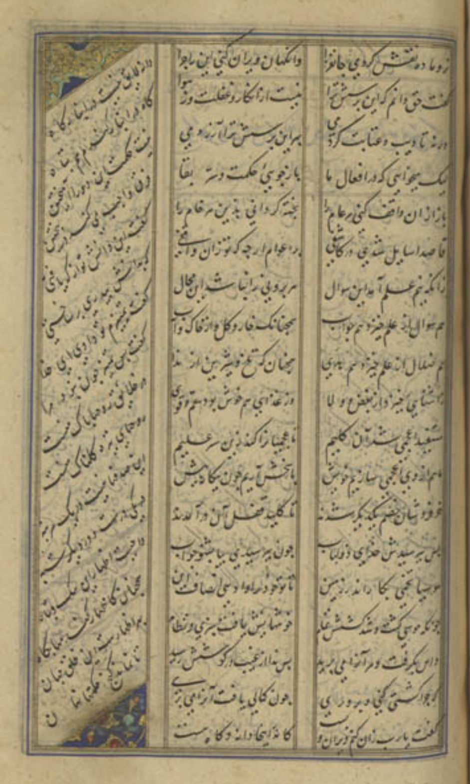




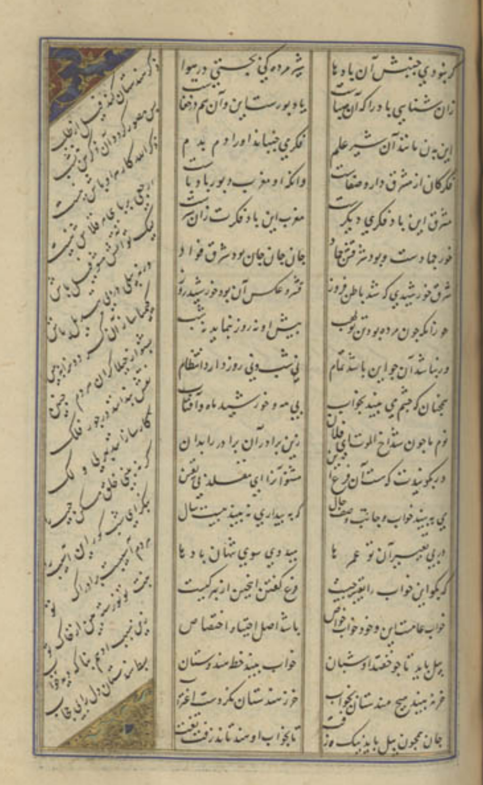




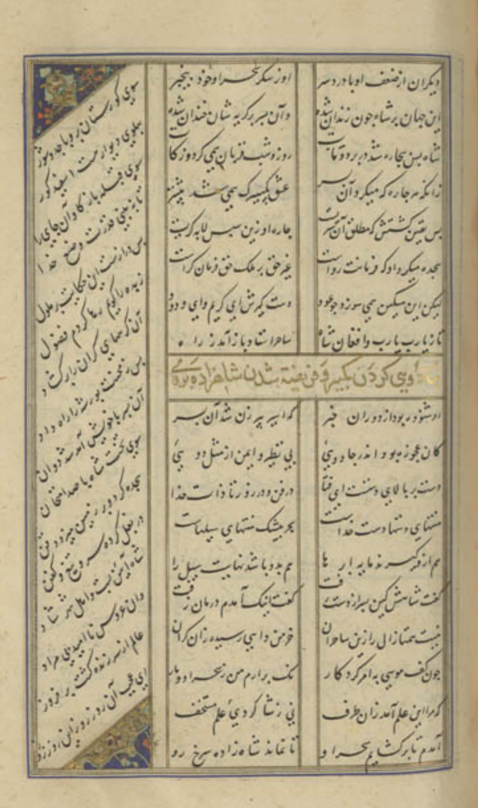




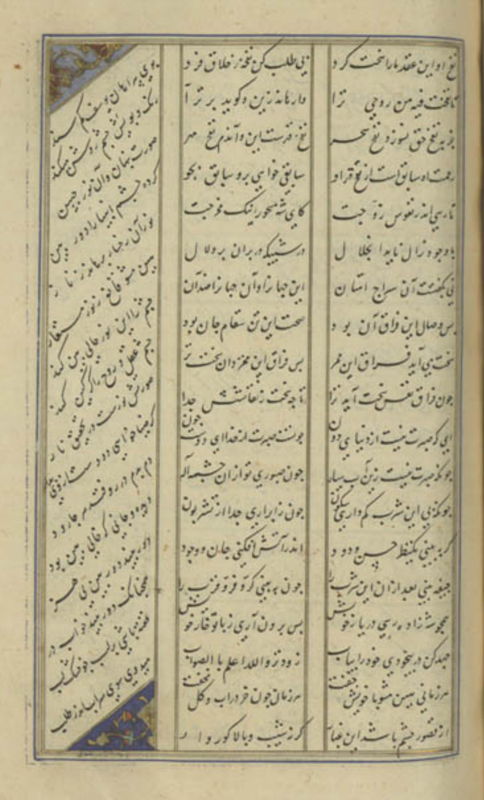








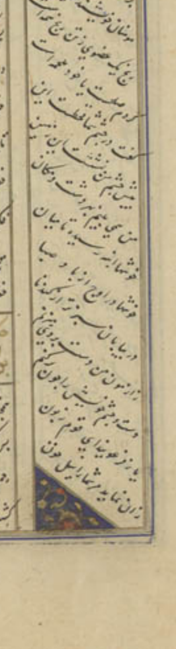




در بیان آنکه پادشاه زاده آدمی بچه است
خلیفه خداست و پدرش آدم صفی خلیفه
حق مسجود ملائک و این کمپیر کابلی
دنیاست که آدمی بچه را از پدر برید
و انبیا و اولیا آن طبیب اند

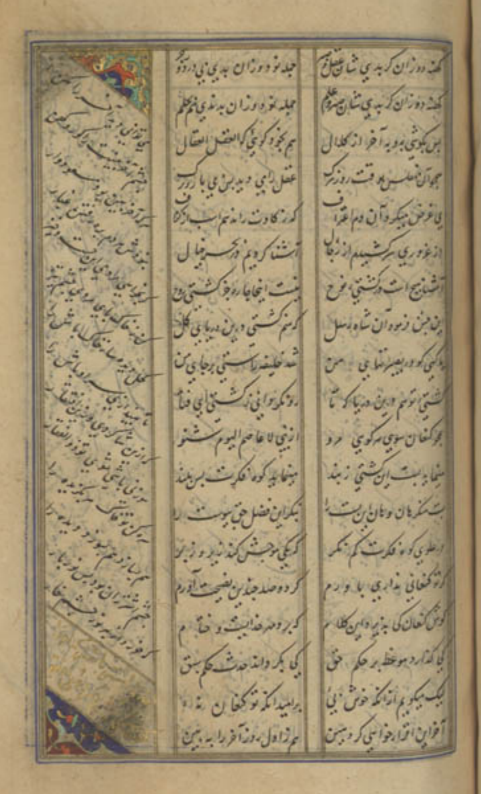




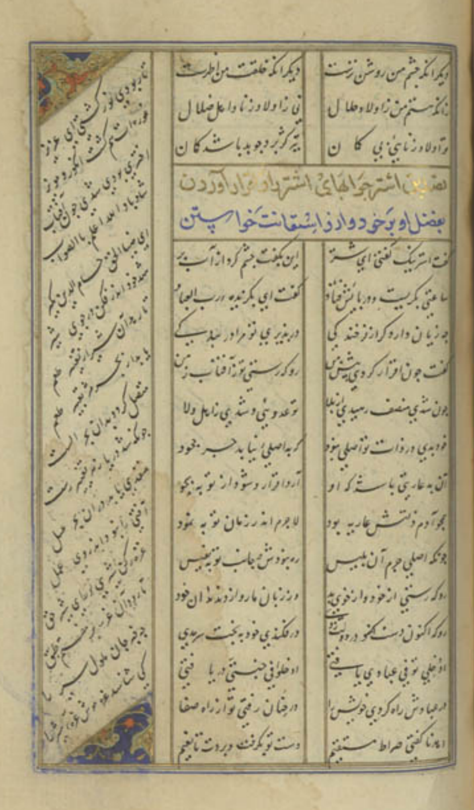










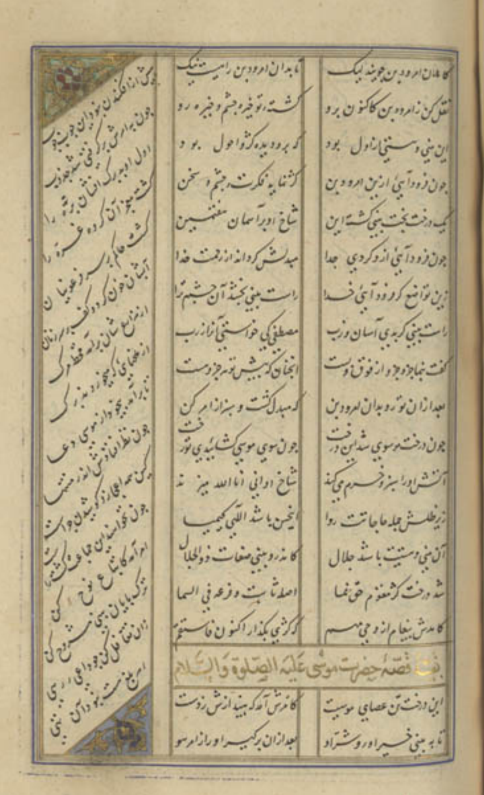










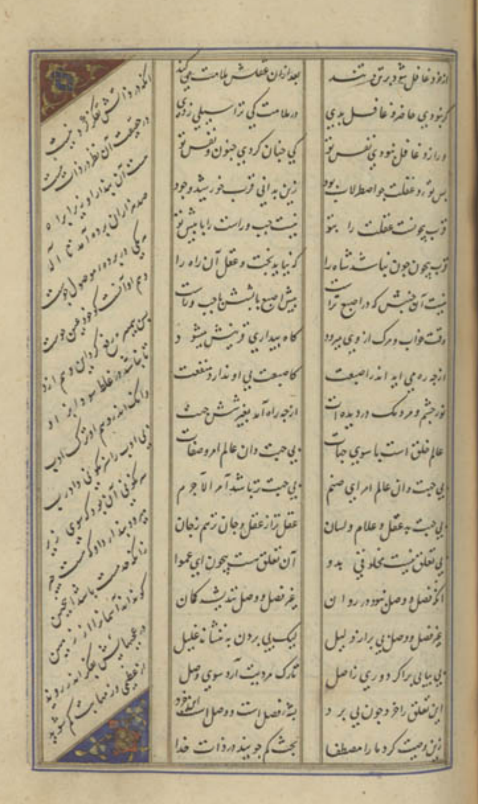


قصهٔ حضرت موسی علیه الصلوة والسلام



حکایت آن زن پلیدکار که شوهر خود را گفت که آن
خیالات از سر امرود بن می‌نماید ترا





چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند / حد خود داند ز صانع تن زند

چونکه لا احصی بگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین به کوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگوی و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفت نیاید

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید او را کز زمرد بود صاف

گرد عالم حلقه گرده او محیط / ماند حیران اندران خلق بسیط

گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند

گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبوند در حسن و بها

من به هر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان

حق چو خواهد زلزله‌ی شهری مرا / گوید او من برجهانم عرق را

پس بجنبانم من آن رگ را به قهر / که بدان رگ متصل گشته‌ست شهر

چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تگم

همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن

نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین

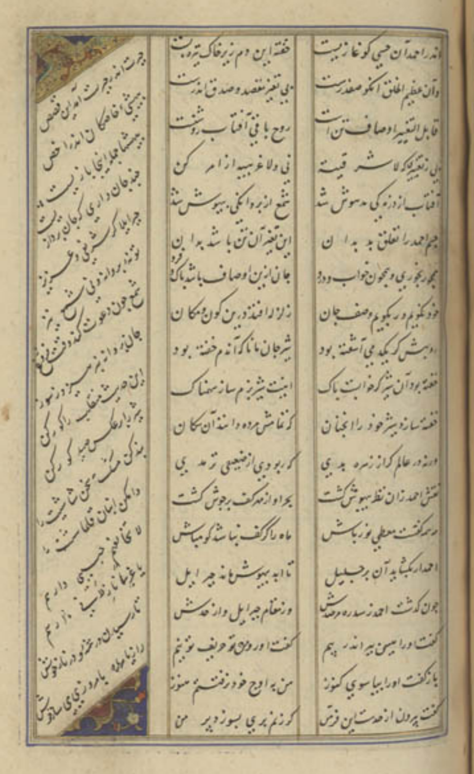
مورچه‌ای بر کاغذی مبهوت نوشتن قلم دید و قلم را ستایش کرد گفت موری دیگر او را که ستایش انگشتان را کن

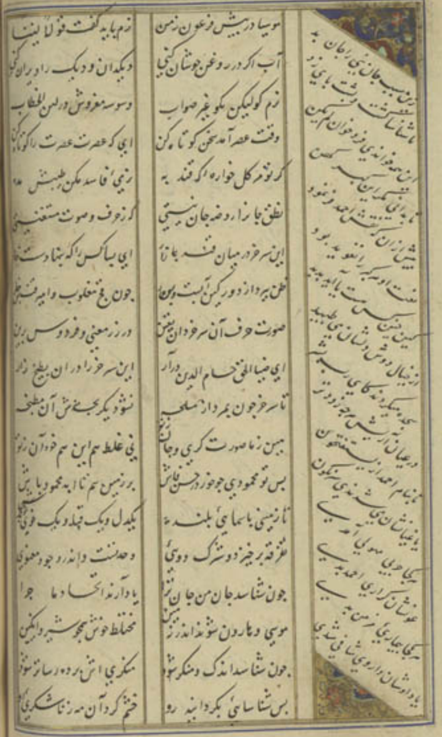
مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر آن راز هم

که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن‌زار و ورد












يا از كتابي وطريق استعمال كردن آن دارو تا مس را در كيميا ماليدن و
حقيقت از شدن مس كيميا دانان بعلم شادند كه ما علم اين ميدانيم و عمل
كنندكان بكيميا بعمل كيميا شادند كه ما زر شديم و از علم و عمل آن كيميا آزاد
شديم عتقا الله ايم كل حزب بما لديهم فرحون يا مثال شريعت همچون طب آموختن
آموختن است وطريقت پرهيز كردن بر موجب و دارو يا خوردن وحقيقت
صحت يافتن صحت ابدي و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمي
ازين حيات مرد شريعت وطريقت ازو منقطع ماند حقيقت اگر دارد نعره
ميزند ميزند كه ياليت قومي يعلمون بما غفر لي ربي واگر حقيقت
نيستش نعره ميزند كه يا ليتني لم اوت كتابيه ولم ادر ما حسابيه
يا ليتها كانت القاضيه ما اغني عني ماليه هلك عني سلطانيه وبدان
اي سالك طريقت كه شريعت علم است وطريقت عمل است وحقيقت وصول
الي الله كه فمن كان يرجو لقاء ربه فليعمل عملا صالحا وصلي الله علي خير
خلقه واصحابه الطيبين الطاهرين وعلي جميع المومنين والمومنات والمسلمين
والمسلمات برحمتك يا ارحم الراحمين وسلم تسليما دايما كثيرا كثيرا

شه حسام الدين كه نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
اي ضيا الحق حسام الدين راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودي خلق محجوب و كثيف / ور نبودي حلقها تنگ و ضعيف
در مديحت داد معني دادمي / غير اين منطق لبي بگشادمي
ليك لقمه باز آن صعوه نيست / چاره اكنون آب و روغن كردنيست
مدح تو حيفست با زندانيان / گويم اندر مجمع روحانيان
شرح تو غبن است با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعريفست و تخريق حجاب / فارغست از شرح و تعريف آفتاب
مادح خورشيد مداح خودست / كه دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشيد جهان ذم خودست / كه دو چشمم كور و تاريك و بدست
تو ببخشا بر كسي كاندر جهان / شد حسود آفتاب كامران
تاندش پوشيد هيچ از ديدها / وز طراوت دادن پوسيدها
يا ز نور بي حدش تانند كاست / يا بدفع جاه او تانند خاست
هر كسي كو حاسد كيهان بود / آن حسد خود مرگ جاويدان بود
قدر تو بگذشت از درك عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول

گر چه عاجز آمد اين عقل از بيان / عاجزانه جنبشي بايد در آن
ان شيئا كله لا يدرك / اعلموا ان كله لا يترك
گر نتاني خورد طوفان سحاب / كي توان كردن بترك خورد آب
راز را گر مي نياري در ميان / دركها را تازه كن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست ليك / پيش ديگر فهمها مغزست نيك
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عاليست سوي خاك تود



تا نباید یاغیی آید دگر
می فشارد در جوال آن خشک و تر

وقت تنگ و فرصت اندک او بخوف
در بغل زد سرجه زود و بی وقوف

اعتمادش نیست بر سلطان مخوف
کو نیارد طامعی آید به پیش

لیک مومن ز اعتماد آن حیات
می کند غارت بمهل و با انات

ایمنست از فوت و از یاغی که او
می شناسد قهر شه را با عدو

ایمنست از خواجه تاشان دگر
کو بیایندش مزاحم صرفه بر

عدل شه را دیده در ضبط حشم
کو نیارد کرد کس بر کس ستم

لاجرم نشتابد و ساکن بود
از فوات حظ خود ایمن بود

بس تانی دارد و صبر و شکیب
چشم سیر و مؤثرست و پاک جیب

از نبی بشنو که شیطان در وعید
می کند تهدیدت از فقر شدید

زانکه شیطانش بترساند ز فقر
بارگیر صبر را بکشد به عقر

لاجرم کافر خورد در هفت بطن
دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در بیان سبب ورود این حدیث که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معاً واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند
وقت شام ایشان بمسجد آمدند

کآمدیم ای شاه ما اینجا قنق
ای تو مهماندار سکان افق

بی نواییم و رسیده ما ز دور
هین بیفشان بر سر ما فضل و نور

رو بیاران کرد آن سلطان داد
دستگیر جمله شاهان و عباد

گفت ای یاران من قسمت کنید
کو شما پر از من و خوی منید

پر بود اجسام هر لشکر ز شاه
زان زنندی تیغ بر اعدای شاه

تو به خشم شه زنی آن تیغ را
ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا

بر برادر بی گناهی می زنی
عکس خشم شاه گرز ده منی

شه یکی جانست و لشکر پر ازو
روح چون آبست و این اجسام جو

آب روح شاه اگر شیرین بود
جمله جوها پر ز آب خوش بود

که رعیت دین شه دارند و بس
این چنین فرمود سلطان عبس

هر یکی یاری یکی مهمان گزید
در میان یک زفت بود و بی ندید

جسم ضخمی داشت کس او را نبرد
ماند در مسجد چو اندر جام درد

مصطفی بردش چو واماند از رمه
هفت بز بد شیرده اندر رمه

کو مقیم خانه بودندی بزان
بهر دوشیدن برای وقت خوان

نان و آش و شیر آن هر هفت بز
خورد آن بوقحط عوج ابن غز

جمله اهل بیت خشم آلو شدند
کو همه در شیر بز طامع بدند

معده طبل خوار همچون طبل کرد
قسم هژده آدمی تنها بخورد

وقت خفتن رفت و در حجره نشست
پس کنیزک از غضب در را ببست

از برون زنجیر در را در فکند
کز وی بد خشمگین و دردمند

گبر را در نیم شب یا صبحدم
چون تقاضا آمد و درد شکم

از فراش خویشتن سوی در شتافت
دست بر در چون نهاد او بسته یافت

در گشادن حیله کرد آن حیله ساز
نوع نوع و خود نشد آن بند باز

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ
ماند او حیران و بی درمان و دنگ

حیله کرد و بخواب اندر خزید
خویش را در خواب در ویرانه دید

زانکه ویرانه بد اندر خاطرش
شد بخواب اندر همانجا منظرش

خویش در ویرانه خالی چو دید
او چنان محتاج اندر دم برید

گشت بیدار و بدید آن جامه خواب
پر حدث دیوانه شد از اضطراب

ز اندرون او برآمد صد خروش
زین چنین رسوایی بی خاک پوش

گفت خوابم زشت‌تر چون بیداریم
کار حکم بدتر از بیکاریم

بانگ می زد وا ثبورا وا ثبور
همچنانکه کافران اندر قبور

منتظر کی شود این شب بسر
تا برآید از گشادن بانگ در

تا گریزد او چو تیری از کمان
تا نبیند هیچ کس او را چنان

قصه بسیارست کوته می کنم
باز شد آن در رهید از درد و غم

[illegible] پنهان کردن تا خیال گشاینده را نبیند

مصطفی صبح آمد و در را گشاد
صبح آن گمراه را او راه داد

در گشاد و گشت پنهان مصطفی
تا نگردد شرمسار آن مبتلا

تا برون آید رود گستاخ او
تا نبیند درگشا را پشت و رو

یا نهان شد در پس چیزی و یا
از ویش پوشید دامان خدا

[illegible]

منتظر بودند کین قوم نجیب / تا بدید آید که این سرّ ریب

او بجد می‌جست آن احداث را / فاحص از راه حق نه تقلید و رد

کو دلش می‌گفت این باشوی [illegible] / کاندر اینجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی صلی الله علیه و سلم در آن ساعت که آنحضرت علیه الصلوة [illegible]

[illegible]

تا بدیدی آن گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رسید

یکزمان کار رست بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی یکزمان / این امانت واگذار و وارهان

در بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد

این زکوة و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سرّ خود

خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان با با شما خوش گشتم راست

[illegible]

صد فنون دارد ز حیلت و ز دها / که کند در محله گرست [illegible]

گر بود آب روان بر بنددش / ور بود خیره زنان بر خنددش

عقل را با عقل یاری یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه الصلوة والسلام آن مهمان را

این سخن پایان ندارد آن عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب

خواست دیوانه شدن عقلش رمید / دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت این سو آ بیامد آنچنان / که کسی برخیزد از خواب گران

[illegible]

سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
کیسهای زر بدزدید از کسی / میرود هر سو که هین کو مفلسی
تا بریزد بر گیاه رسته / یا بشوید روی نا شسته
یا بگیرد بر سر او حمالوار / کشتی بی دست و پا را در بحار
صد هزاران کون دارو اندرو / زانکه هر دارو بروید زو خان
جان هر دری دل هر دانه / میرود در جو چو دارو خانه
زو یتیمان زمین را پرورش / بستگان خشک را از وی روش
چون نماند مایهاش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود

باز استعانت آب از حق تعالی جل ذکره

ناله از باطن برآرد کای خدا / هرچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا بیالا برکشش





هیچو قوت مرغ بابیلی بود / پیری معده چنین پیلی شود
هیچ افتاد اندر مرد و زن / معده زاتش بخورد آن فیل تن
حرص و وهم و کافری سرزیر شد / اژدها از قوت موری پیر شد
آن گدا چشمی کز نور بی برفت / قوت ایمانیش لنگر کرد و رفت
الله از جوع البقر او بی طبید / همچو مریم میوه جنت بدید
میوه جنت سوی چشمش بتافت / معده چون دوزخ آرامی یافت

در بیان آنکه نور که غذای جان است غذای جسم اولیا شود و در معنی این حدیث اسلم شیطانی بیدی

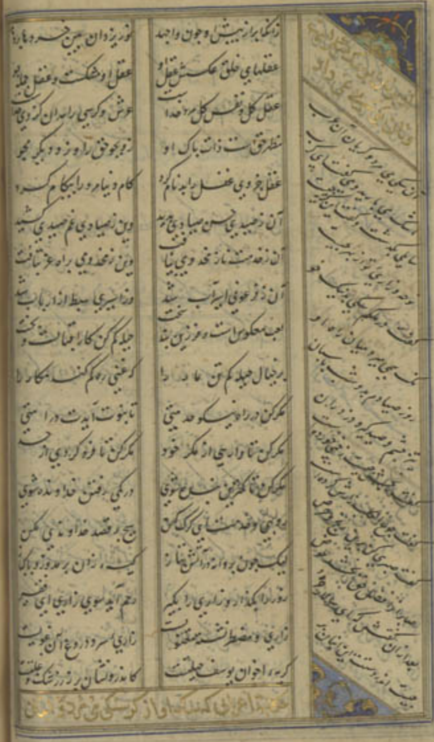
ذات ایمان نعمت و لوت هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهان خانه یقین چون میچشد / اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعام وافر / افتقدها وارتجی یا نافر
اغتذ بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذی
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرکس کم زند

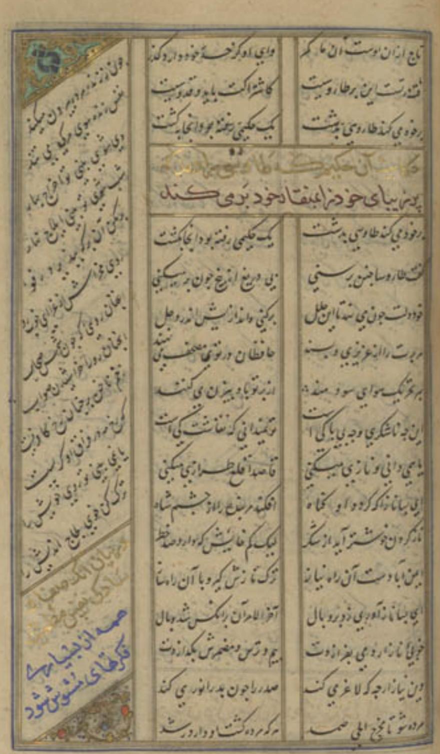






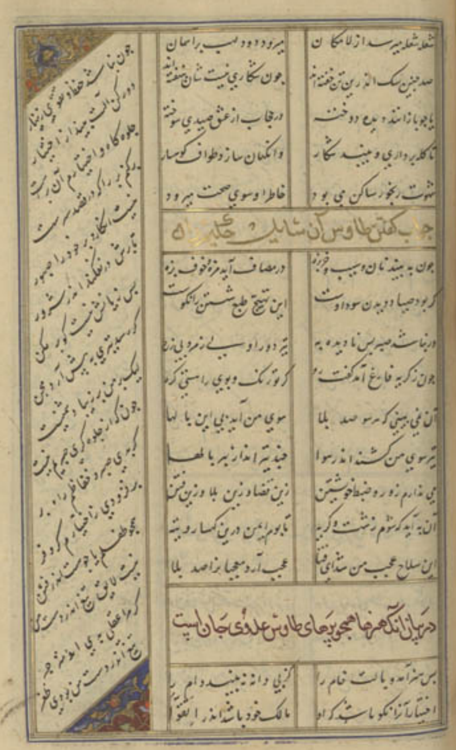






بیان آنکه ثواب عمل عاشق حق هم از حق است

در بیان قول رسول که لا رهبانیة فی الاسلام

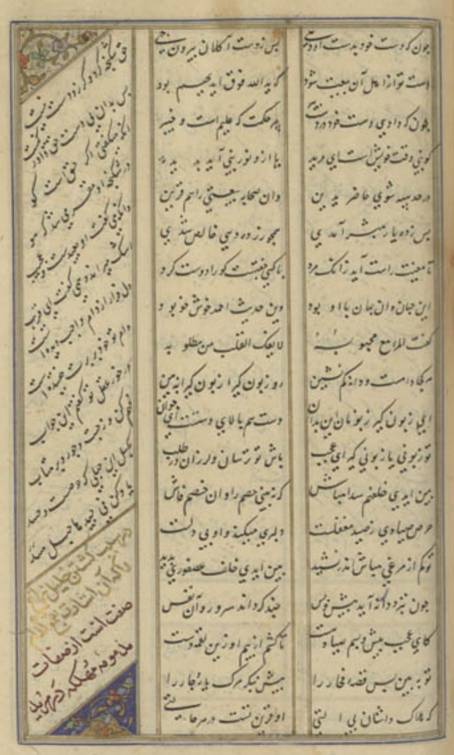




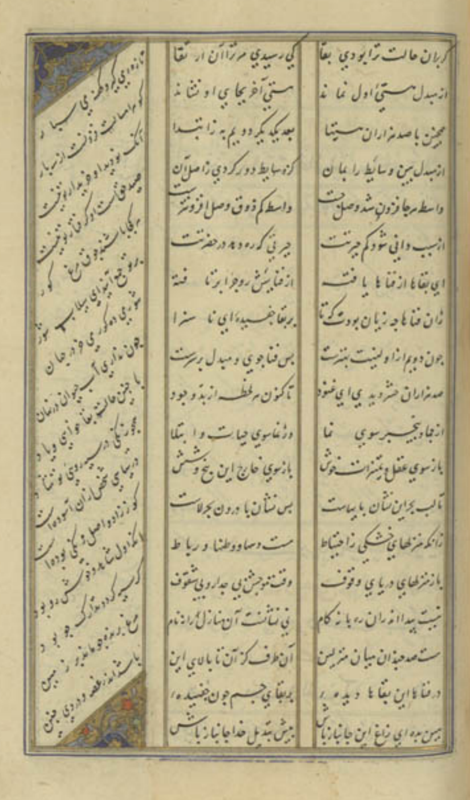




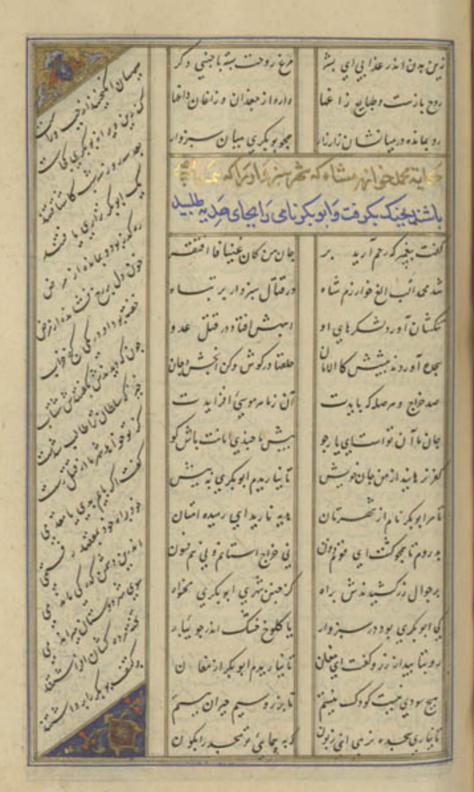


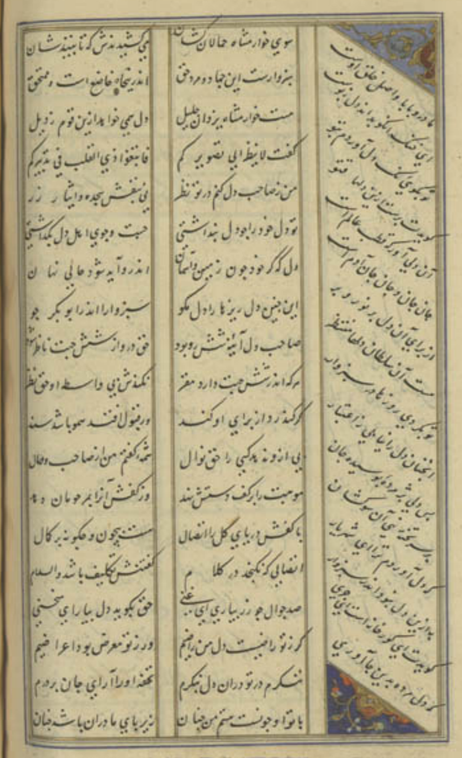


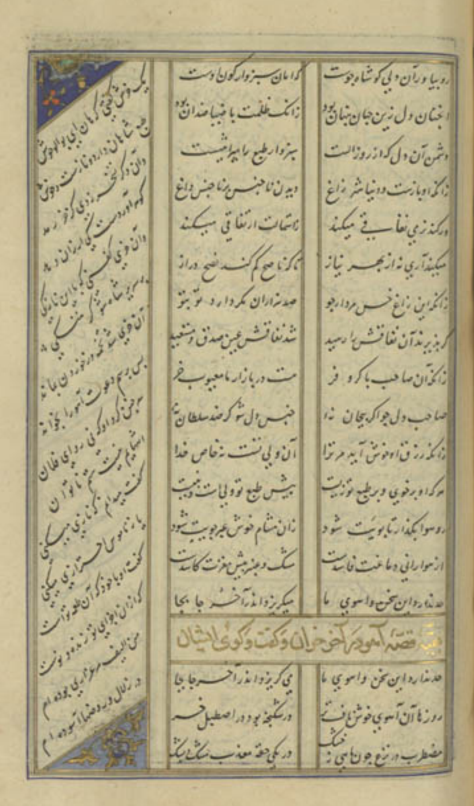


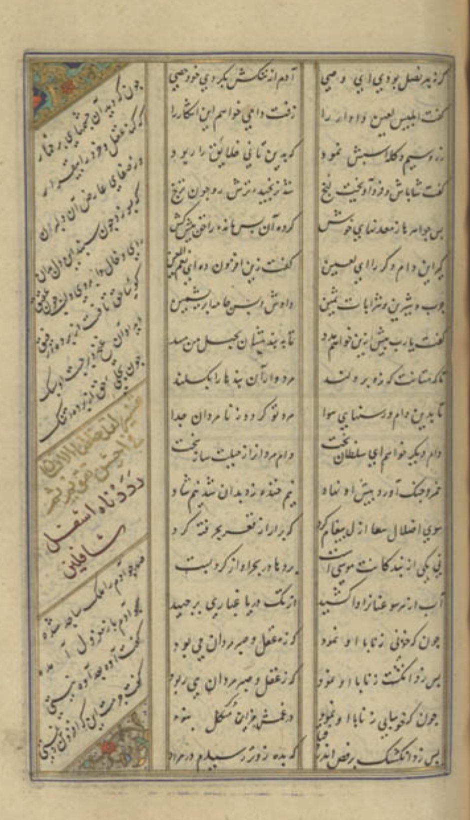






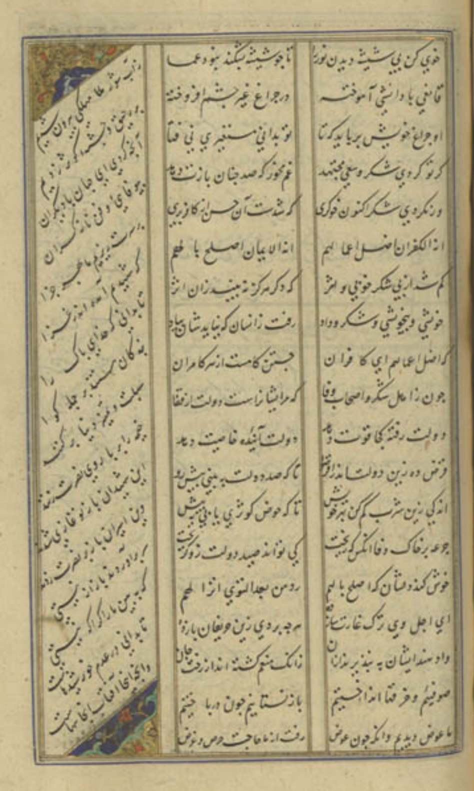








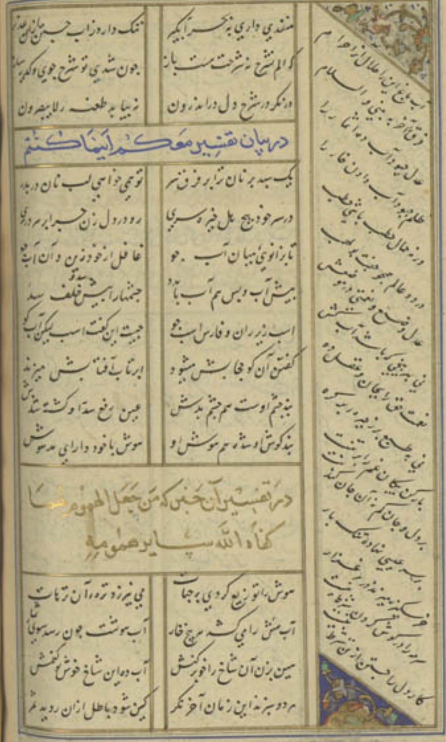
تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف



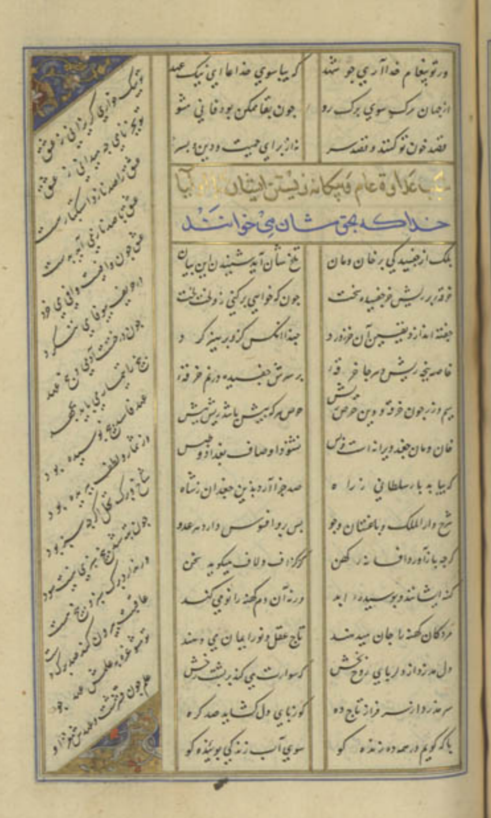
تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر

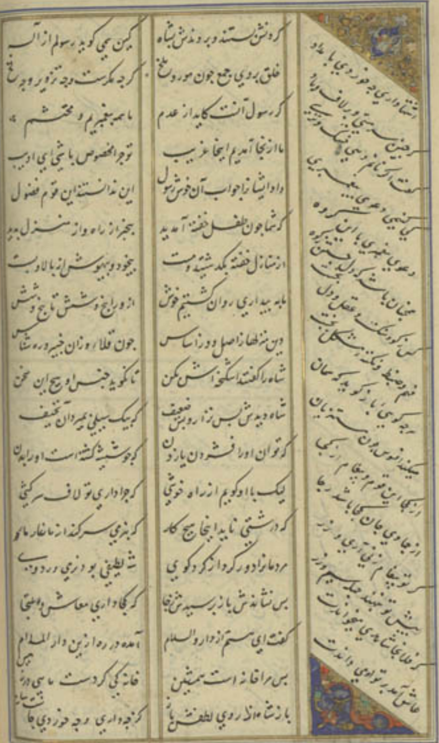




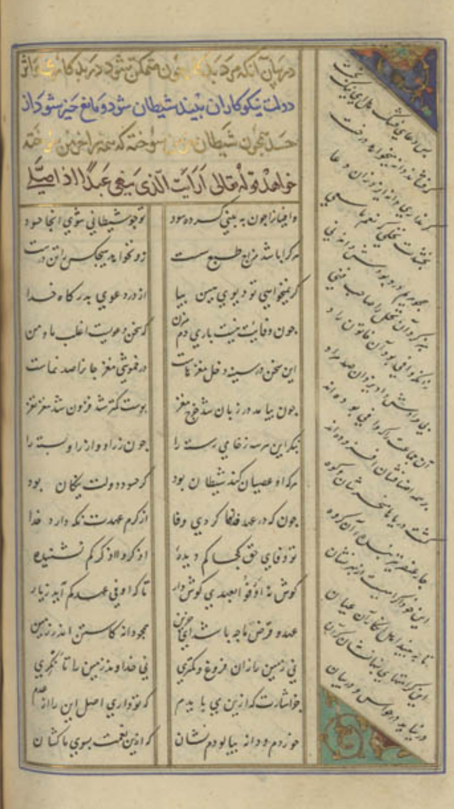


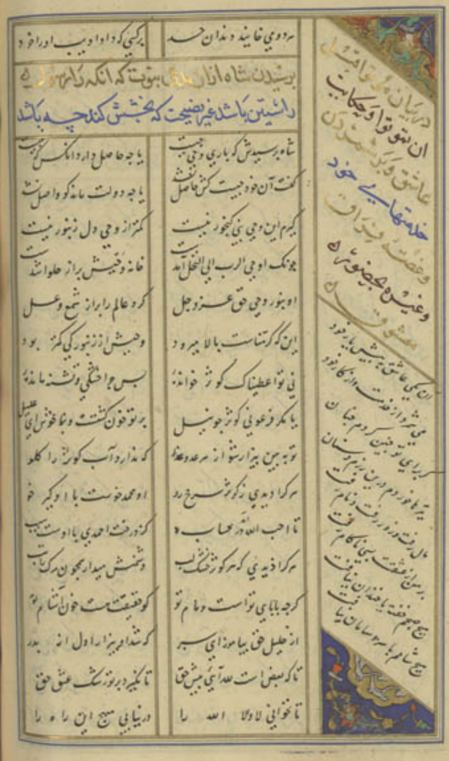
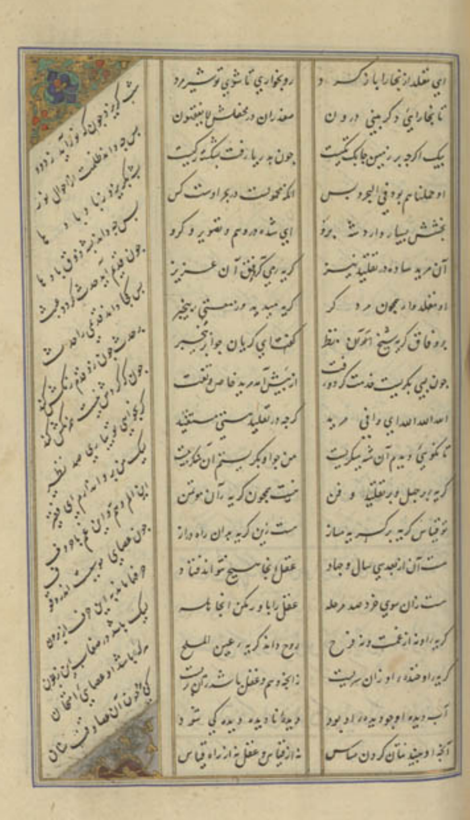
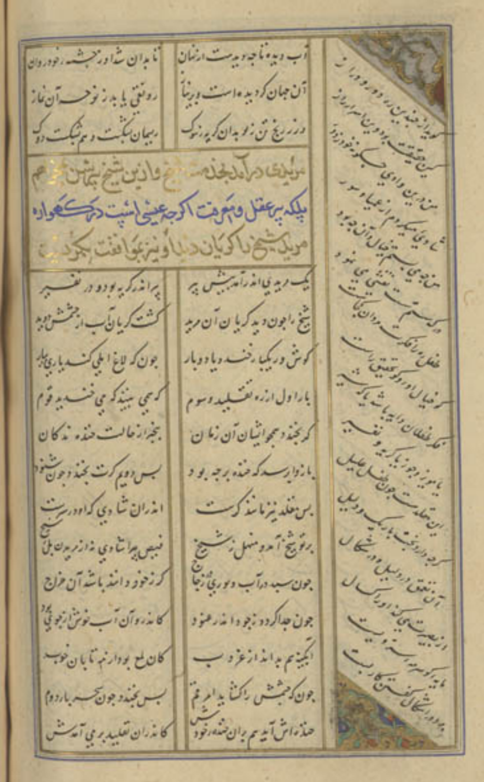


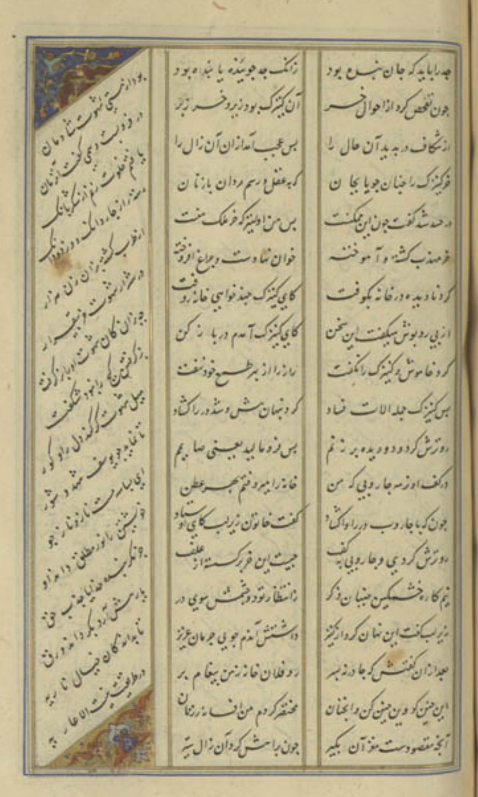


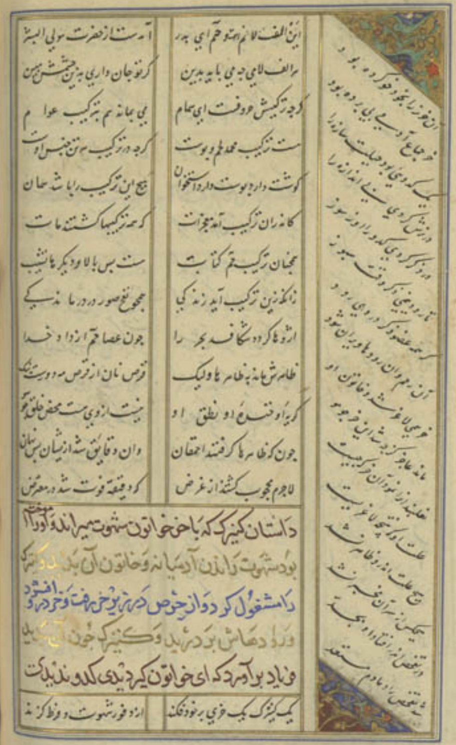


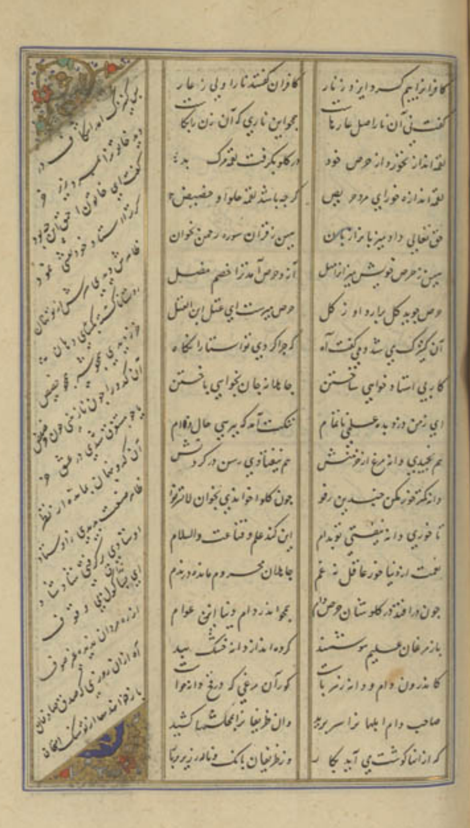


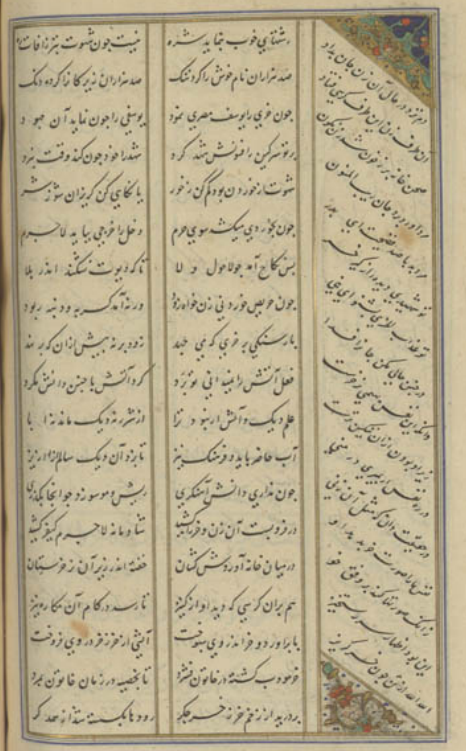


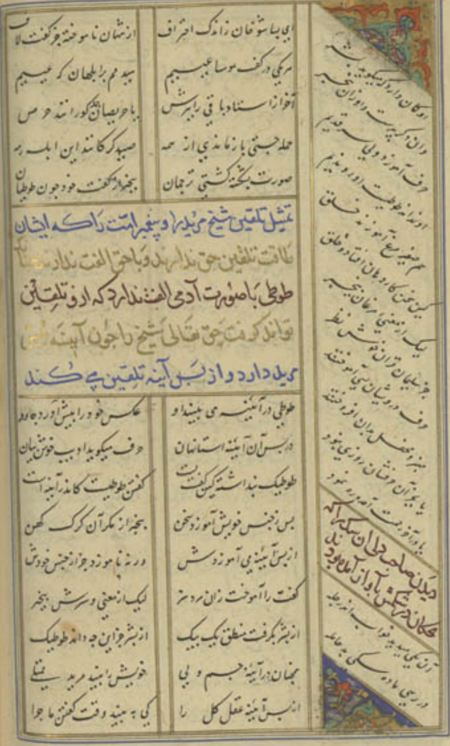







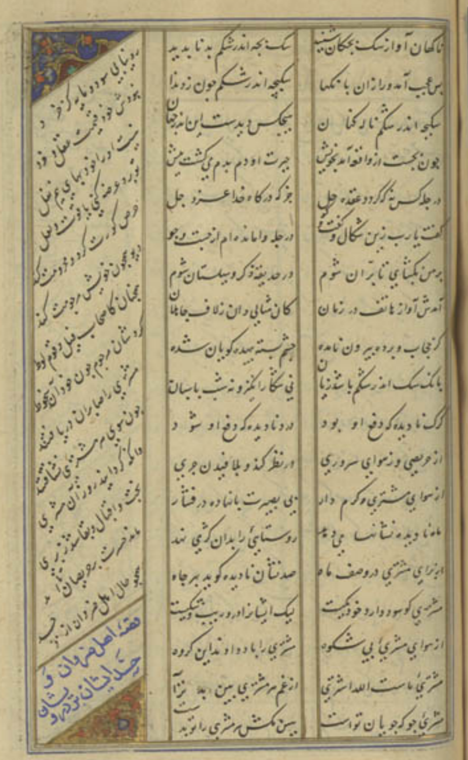




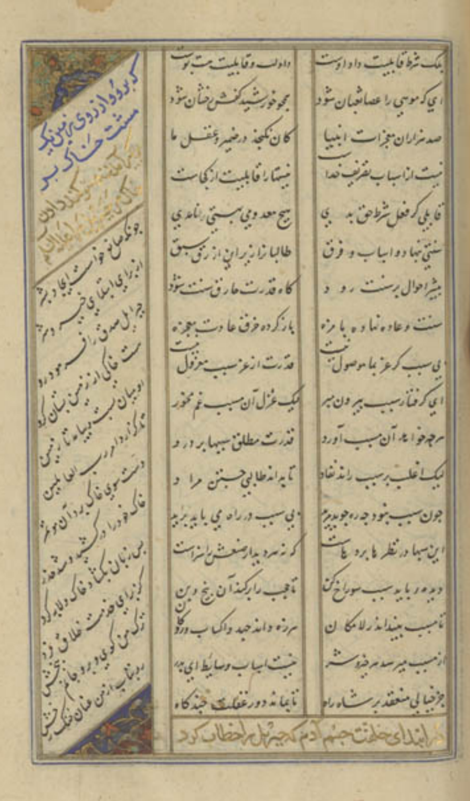




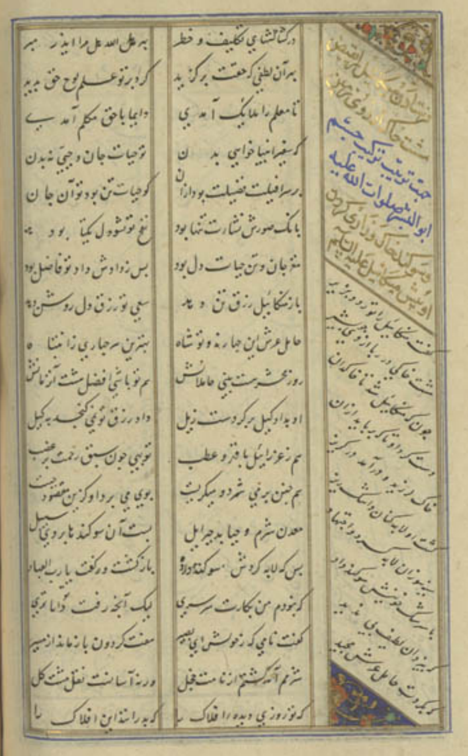
تمثیل تلقین شیخ مریدرا و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند چنانک طوطی با صورت آدمی الف ندارد که از وی تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید داده و از پس آینه تلقین می کند







در ابتدای خلقت جسم آدم که جبرئیل را خطاب کرد







فرستادن اسرافیل را علیه السلام جهت قبضهٔ خاک و تضرع خاک و زمین نزد اسرافیل علیه السلام

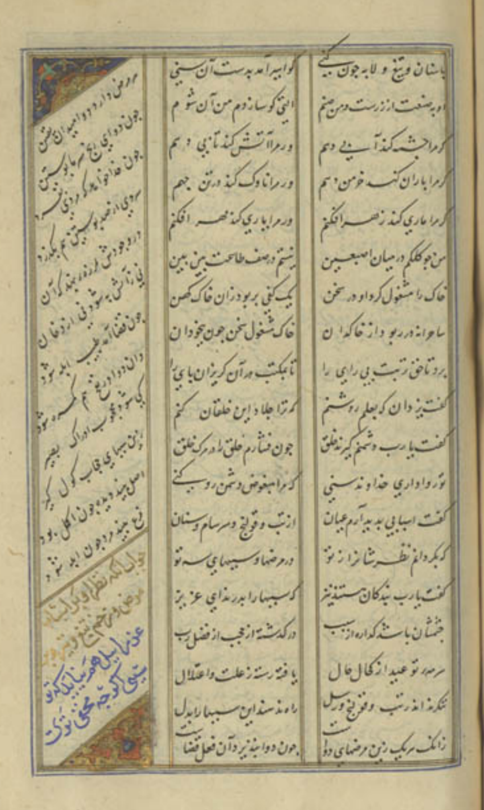
گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات



فرستادن عزرائیل را جهت قبضهٔ خاک از روی زمین و تضرع خاک و التفات ناکردن عزرائیل علیه السلام

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پرتخییل را
آن ضعیف زار ظالم را بیاب / مشت خاکی زود بیاور مین شتاب
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد
رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا



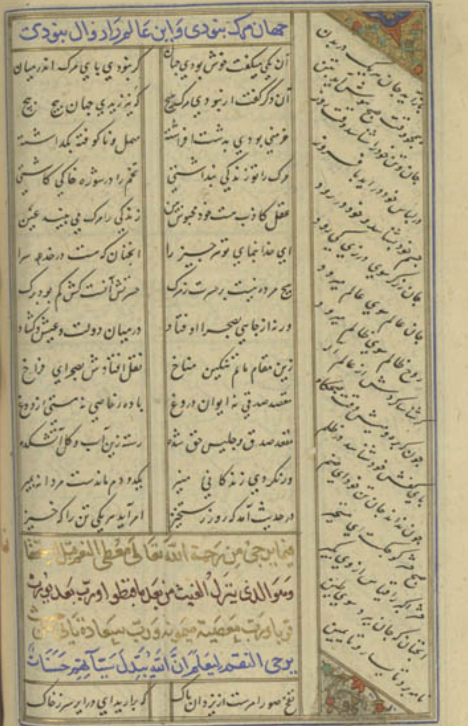


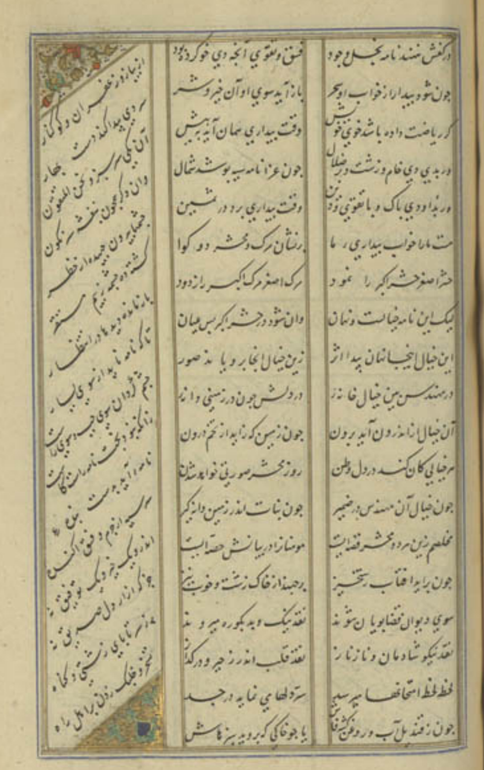
گفت یزدان نیک باشد اصل کار / پس ترا کی هیبد او اندر جهان
گرچه خویش از عامه پنهان کرد / بیش روشن دید کان سم برد اجل
وانکه ایثار از شکر باشد اجل / چون نظرشان مست باشد در ازل
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه و زندان در چمن
وارهیده از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانیی / هیچ از و رنجد دل ارکانیی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست / دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار / چونکی کز حبس آنغش بدار
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف / برج زندان را بهی بود و لطیف
چون شکستن تا که زندانی برست / تا روان و جان ما از حبس رست
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهرماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / می پرد با پر دل بی پای تن
همچو آن زندانی کاندر شبان / خسبد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وامرو والله اعلم بالصواب
این چنین خوابی ببین چون خوش نمود / مرگ نادیده بجنت کی رود
هیچ حسرت او خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
مومنی آخر در آ در صف رزم / گر ترا بر آسمان بودست بزم
برامید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام

گر تن من همچو تن ها خفته است / شت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / به غمست ار تن دران سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفت یا در کو لخن
می پرد جان در جهان ایکون / [illegible]
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان کرا خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

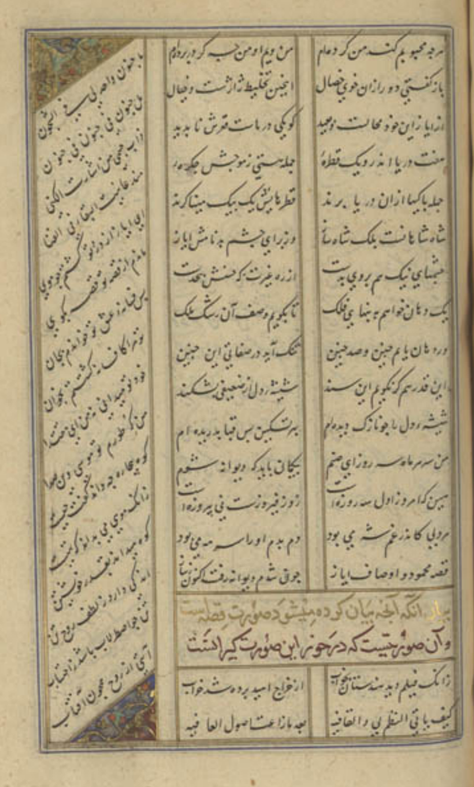
در بیان وخامت حب وشره دنیا ومانع شدن او از طعام الله جل جلاله فرمود که الجوع طعام الله یحیی بها ابدان الصدیقین ای الجوع یصل الی طعام الله

وارهی زین روزی ریز کثیف / در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش مخوری / میروی پاک و سبک همچون پری
کز جنس باد و تو نخبت کند / چار میخ معده آمخت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و ق / بر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار / بر جهان دریا چو کشتی سوسوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار / هدیه ها را مید هد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بینوا هر دم همی گوید که کو / در مجاعت منتظر در ماندهاو











در معنی آنکه أرنا الاشیاء کما هی و معنی این

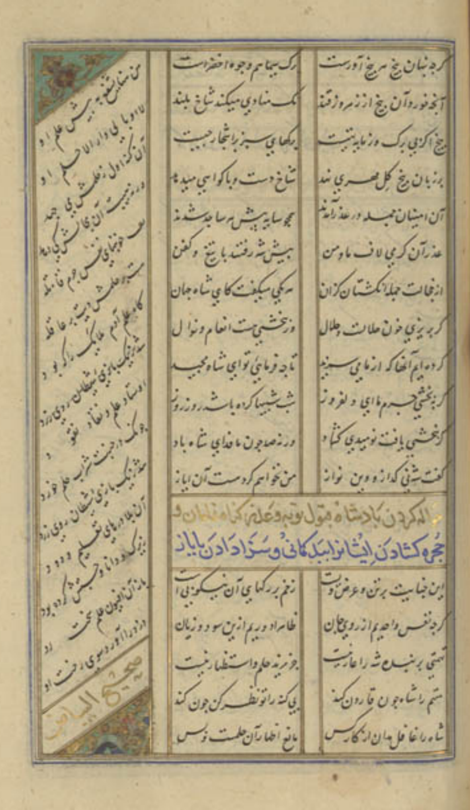
لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا

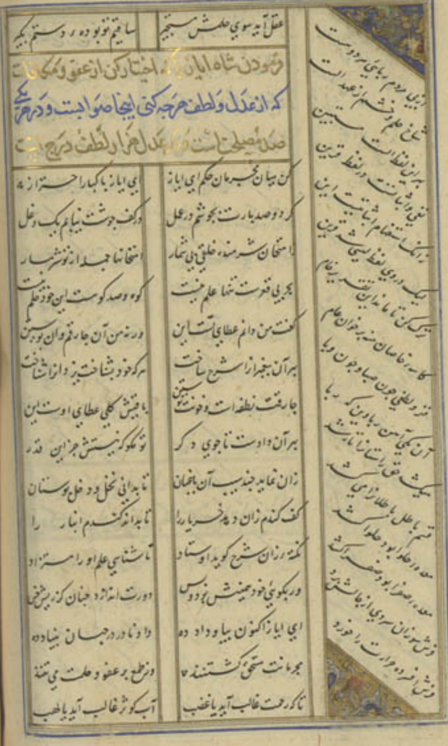
حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند



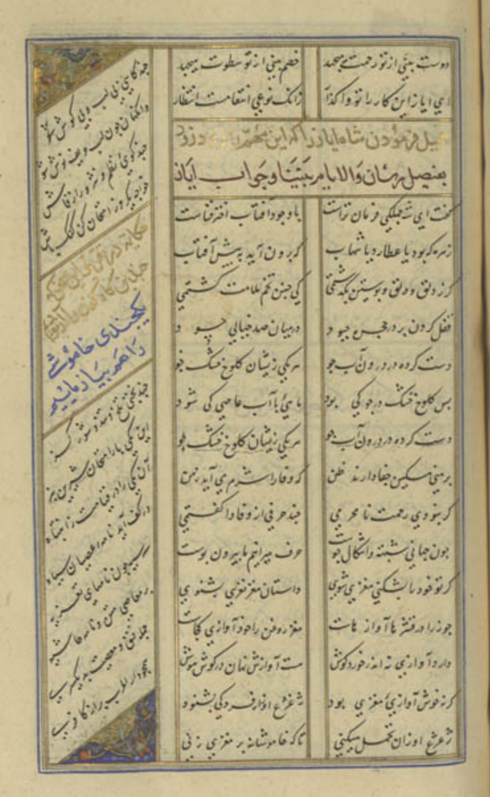








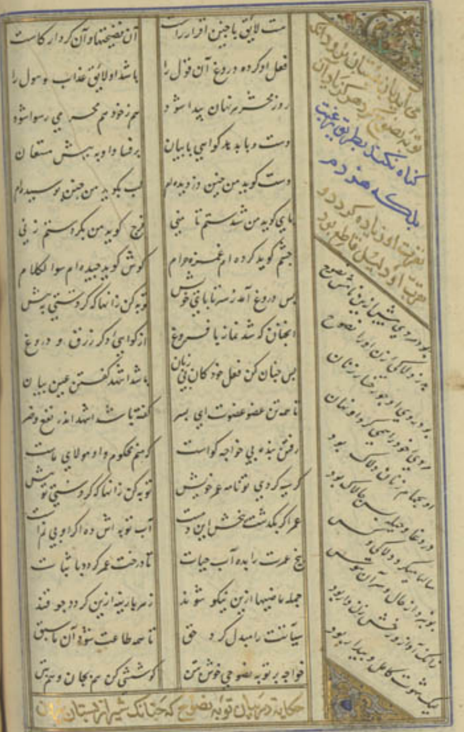
فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صوابست و در هر یکی صد مصلحتست در ضمن عدل هزار لطف درج است



بفصیل برهان والالتماس ... جواب ایاز

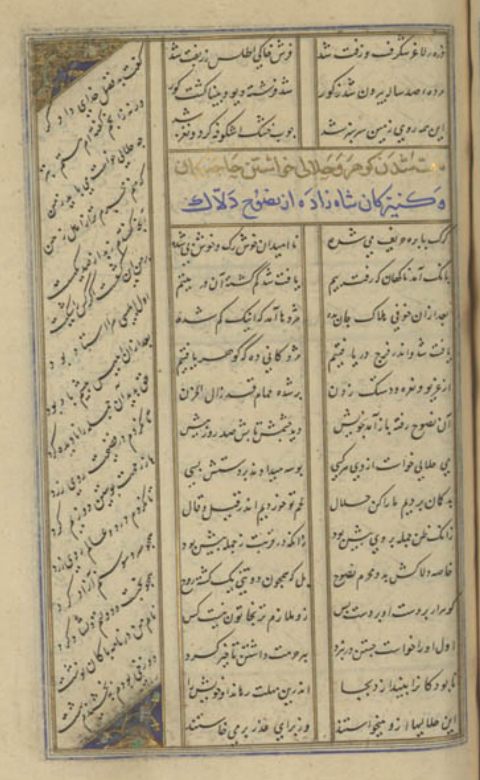


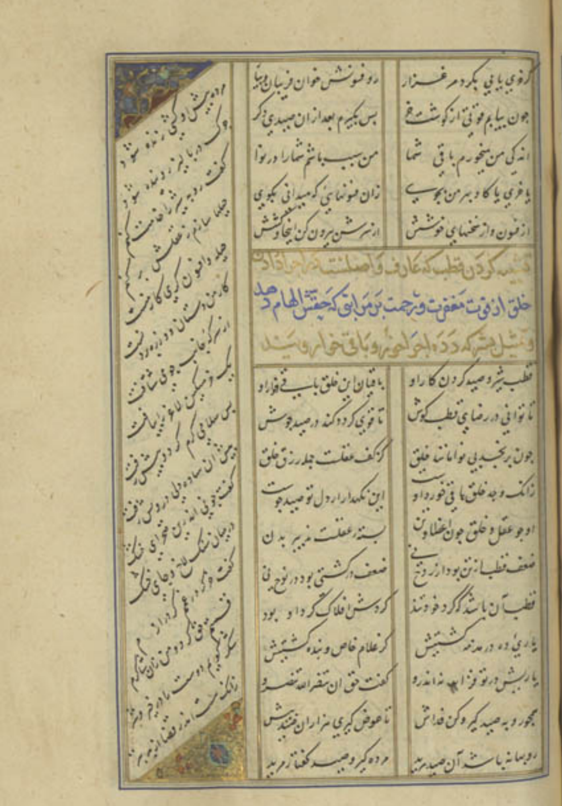
در بیان کسی که سخنی گوید که حال مناسب سخن او نباشد چنانکه حال کفر بود











آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم زبون / در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من یابد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
می‌زنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما می‌خواندت
دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شوئی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش / که بشوید یا بمالد با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یک ره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه‌ای کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد از آن محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر

حکایت در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود [illegible] آزموده را باز آزماید در خسارت ابد افتد

چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله
غیر حق جمله عدواند اوست دوست / با عدو از دوست شکوه کی نکوست

حکایت دیدن خر سقا با نوایی اسبان تازی بر آخور خاص پادشاه و تمنا بردن آن دولت را

بود سقایی مر او را یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش / عاشق و جویان مرگ زار خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی / در عقب زخمی و سیخ آهنی
میرآخور دید او را رحم کرد / کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر گشت دوتا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من / که نمی‌یابد خود این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند / تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت‌پرست / در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آبی زده / کاه به وقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسبان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید
نی که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم بمردن دم به دم
حال این اسبان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم به تعذیب و بلا

نا پسندیدن روباه گفتن خر را که من راضیم بقسمت

گفت روبه جستن رزق حلال / فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و چیزی بی سبب / می نیاید پس بباشد طلب
وابتغوا من فضل حق گردست رب / تا نباید غصب کردن و طلب
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی / در فرو بسته است و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب / هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست / بی طلب نان سنت الله نیست

جواب دادن خر روبه را

گفت از ضعف توکل باشد آن / ورنه نان بدهد کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نباید لقمهٔ نانی ای پسر
دام و دد جمله همه اکال رزق / نی پی کسب و نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی می‌دهد / قسمت هر یک به پیشش می‌نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج کوششها ز بی‌صبری تست

جواب گفتن روبه خر را

گفت روبه آن توکل نادرست / کم کسی اندر توکل ماهرست
گرد نادر گشتن از نادانی است / هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر

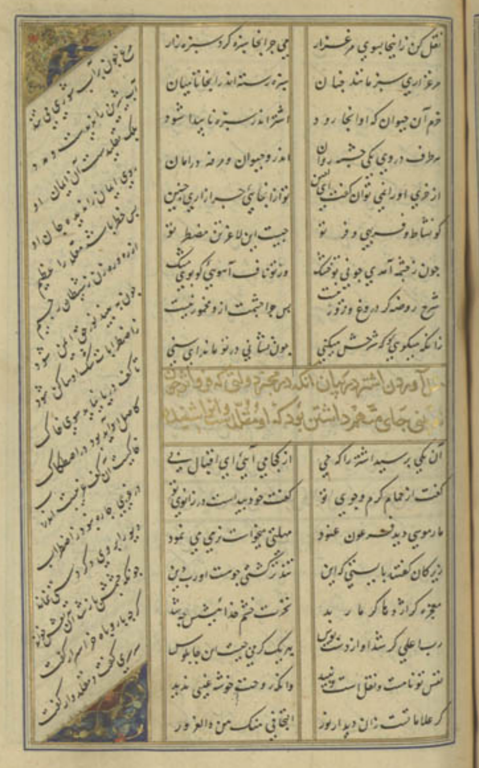
جواب گفتن خر روبه را

در تقویت معنی توکل آوردن حکایت زاهد

از برای امتحان آن مرد رفت | در بیابان بود کوهی خفت گفت
که ببینم رزق میآید بمن | تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید | سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور | در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زندست او | می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی میزدند | قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر | وا نکرد از امتحان هیچ او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی مراد | از مجاعت سکته اندر وی فتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام | تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد | تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بی‌نواست | وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند | بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا | می فشردند اندرو نان پاره‌ها
امتحان زین بیشتر خود چون بود | رزق سوی صابران خوش می‌دود

جواب گفتن خر روباه را در نهی کردن بطالت

گفت روبه این حکایت را بهل | دست را در کسب زن جهد المقل
دست دادت خدا کاری بکن | کسبی کن یاری و یاری بکن
هرکسی در کسبی پا می‌نهد | یاری یاران دیگر می‌کند
زانکه جمله کسب آید از یکی | هم درودگر هم سقا هم جا یکی



نقل کن زانجا بسوی مرغزار | می چرا آنجا بگرد سبزه‌زار
مرغزاری سبز مانند جنان | سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا رود | اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان | اندرو حیوان و در رفه در امان
از خری او را نمی‌گفت ای لعین | تو از آنجایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو | چیست این لاغری تن مضطر تو
چون ز جنت آمدی چونی تو خشک | ور تو ناف آهویی کو بوی مشک
شرح روضه گر دروغ و زور نیست | پس چرا چشمت از او مخمور نیست
زانکه می‌گویی و شرحش می‌کنی | چون گدایی در تو مانند ای سنی

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی که خبر دهد و اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن بود که او مقلد است و ان نشنیده

آن یکی پرسید اشتر را که هی | از کجا می‌آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو | گفت خود پیداست در زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود | مهلتی میخواست نرمی می‌نمود
زیرکان گفتند بایستی که این | تندتر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد | نخوت و خشم خداییش بدید
رب اعلی گر شد او از ذوق بوس | پیر بیک کرمی چیست این چاپلوس
نفس تو نامست و نقل است و نبید | وانگه روحت خوش غنی مزید
گر علامات ثبات دیدار روز | ابحاثی منک من والذور

آب را بستود و او تایق نبود | رخ ندید و جامه و عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب | زانکه در لب بود آن نی در قلوب
بوی سیبش هست و جزو سیب نی | بو در او جز دری آسیب نی
حمله زن در میان کارزار | نشکند صف بلکه گردد کار زار
گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش | تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنکه عقل او ماده بود | نفس زشتش نر و آماده بود
هرکه کاه و جو خورد قربان شود | هرکه نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشک است و نیمی پشک هین | هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان | در زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر | گفت او را کی بود برگ و ثمر
میکند گستاخ مردم را براه | او بجان لرزانتر است از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود | در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت کامل واصل و میان سخن ناقصان

شیخ نورانی ز ره آگه کند | با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی | تا حدیثت را شود نورش روی
هرچه در دوشاب جوشیده شود | در عقیده طعم دوشابش بود
از جزر و زیب و ز گزر و گان | لذت دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فرغرده شد | پس ز علمت نور یابد قوم لد
هرچه گویی باشد آن هم نورناک | کآسمان هرگز نبارد غیر پاک

که هرکه بر من بد اندیشد اشکمش را بشکافم

کنده‌یی را لوطیی در خانه برد | سرنگون افکندش و در وی فشرد
در میانش خنجری دید آن لعین | پس بگفتش در میانت چیست این
گفت آنکه با من اندیشد بدی | اشکمش بدرم زنم خنجر بخود
گفت لوطی حمد لله را که من | بد نیندیشیده‌ام با تو به فن
چون که مردی نیست خنجرها چه سود | چون نباشد دل ندارد خود دسود
از علی میراث داری ذوالفقار | بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح | کو لب و دندان عیسی ای قبیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح | کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار | کو بت تن را فدا کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر | تیغ چوبین را مدان کن ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود | از عمل آن نقمت ضایع شود
خایفان راه را کردی دلیر | از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل میکنی | در هوا تو پشه را رگ میزنی
ای مخنث پیش رفته با سپاه | بر دروغ ریشش تو گیرد گواه
چون زنان مردی دل افکنده بود | ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه کن مرد اشک باران چون مطر | ریش و سبلت را ز خنده باز خر
دارویی مردی بخور اندر عمل | تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار و سوی دل خرام | تا که بی پرده ز حق آید سلام



خنبهای خسروانی برزمی / ماه پرده از می لبهای وی

عاشق می باشد آن جان بعید / کو می لبهای لعلش را بدید

آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور

موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند

خسرو شیرین جان نوبت زند / لاجرم در شهر قند ارزان شود

یوسفان غیب لشکر می‌کشند / تنگهای قند مصری می‌کشند

اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درای

چشم دولت سحر مطلق می‌کند / روح شد منصور اناالحق می‌زند

گر خری را می‌برد روبه ز سر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت شخصی که در خانه گریخت ترسان خداوند خانه پرسید
که تا چه ترسید گفت خر میگیرند گفت تو خر نیستی چه ترسی

آن یکی در خانه‌ای در می‌گریخت / زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت

صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست

واقعه چونست و چون بگریختی / رنگ رخساره چنین چون ریختی

گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی گیرند امروز از برون

گفت میگیرند خر جان عم / چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم

چونکه بی تمیزیان ما سرورند / صاحب خر را بجای خر برند

نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست سرورش بهیمت و بعیر

آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای عیسی دورانی مترس

رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی

توبه‌ها کردست خر با کردگار / که نگردد غرهٔ هر نابکار

توبه‌هایش را به فن برهم زنیم / ما عدوی رای و عقل روشنیم

کلهٔ خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچهٔ دستان ماست

عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل کل ندارد آن محل

از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو

علم الانسان خم طغرای ما / علم عندالله مقعدهای ما

تربیهٔ آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو میزنیم

تجربه کردست او با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه

بو که توبه بشکند آن زشت خو / در رسد شومی اشکستن درو

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب نزول بلا
موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت شود در انتها

نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت

پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد خود شکستند در نبرد

اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن

چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش

گر هنر بودی دلش را ز اختیار / خوار کی بودی ز صورت آن حمار

آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودی منقصت زان صورتش

لیک طبع خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست

از پی هر آدمی او منکر پلید / خوی طبع زشت او خود کی پلید

زانکه خبث ذات او بی موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی

هر زمان خواند ترا تا خرگهی / کاندر اندازد ترا اندر چهی

که فلانجا آب حوض و چشمه چون / تا در اندازد به محنت سرنگون

آدمی را با هزاران کر و فر / اندر افکند آن لعین در شور و شر

بی‌گناهی کی گزیدی سابقی / کو رسد او را ز آدم تا [illegible]

گفت روبه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم آن [illegible] نمود

ورنه من از تو به تن مسکین‌ترم / که شب و روز اندر آنجا می‌چرم

گر نه زان گونه طلسمی ساختی / هر شکم خواری بدانجا تاختی

یک جهان بی‌نوا بر [illegible] / زان طلسمی کی بماند سبز مرج

من ترا خود خواستم گفتن به راز / که چنان سوی [illegible] مترس

لیک رفت از یاد علم آموزیت / که بدم مستغرق دلسوزیت

دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا / می شتابیدم که آیی تا دوا

ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کان خیالی می‌نماید نیست جسم

جواب گفتن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت خو

آن خدایی کت ترا بدبخت کرد / روی زشتت را کریه و سخت کرد

با کدامین روی می‌آیی بمن / این چنین سغری کرا داده کرگدن

حق ذات پاک الله الصمد
که بود به مار بد از یار بد

مار بد جان بستاند از سلیم
یار بد آرد سوی نار مقیم

از قرین بد تو لک گفت و گوی
خوی بد در دل نهاد از خوبی او

چون کند او افکند بر تو سایه را
در دوان بی مایه از تو مایه را

عقل تو گر از تو مایی ست مست
یار بد آر از مرد دان که هست

دیده رغفلت بد و بیرون جهد
طعن او تیت اندر کف طاعون نهد

جواب گفتن هدهد به حزر

گفت او به صاف ما را در خیبت
کین تخیلات اندر خورد دیبت

این همه وهم تو است ای ساده دل
ور بر تو نه غنی هموارم نه غل

از خیال زشت خود منکر مشو
در مجهان از چه داری سوی ظن

ظن نیکو بر برادران صفا
گرچه آید ظاهر از ایشان جفا

این خیال و وهم بد چون شد پدید
صد هزاران یار را از هم برید

شفقتی گر کرد جور و امتحان
عقل باید کو نباشد بدگمان

خاصه من بدرک بودم زشت فتم
اگر دیدی بد بود بود آن طلسم

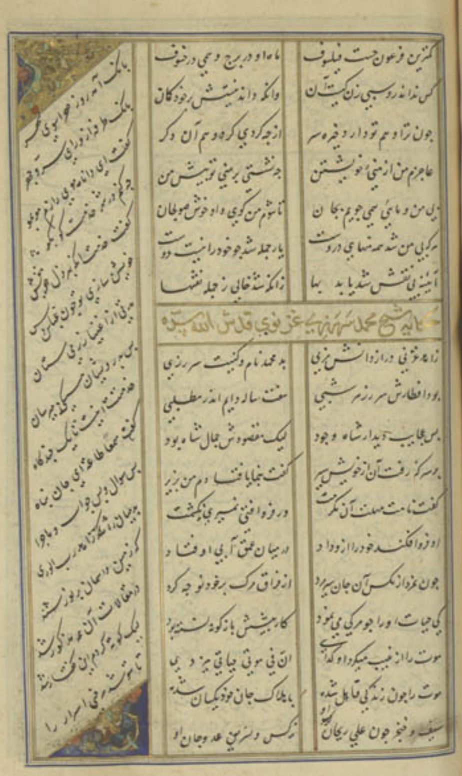
وابدی بد آن نگارش قدرا
عفو فرمایند یاران زان خطا

عالم وهم و خیال و طمع و بیم
هست ره رو را یکی سد عظیم

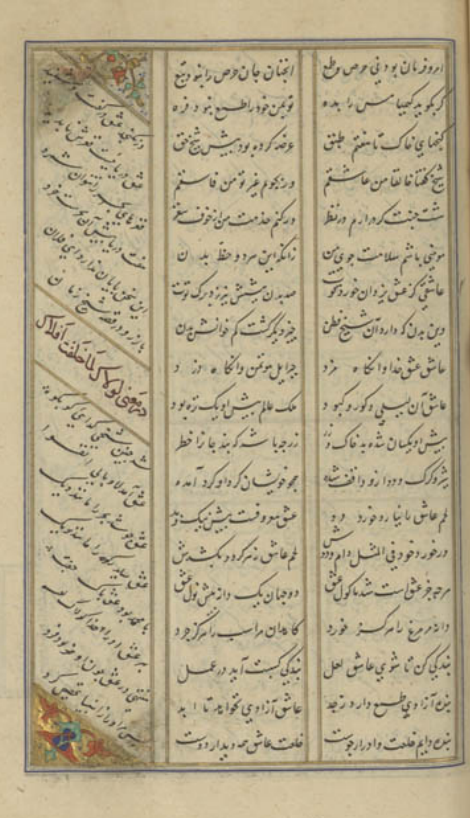
نقشهای این خیال نقش بند
چون خلیلی را که او بد شد کزند

گفت هذا ربی ابراهیم را
چون که اندر عالم وهم او فتاد

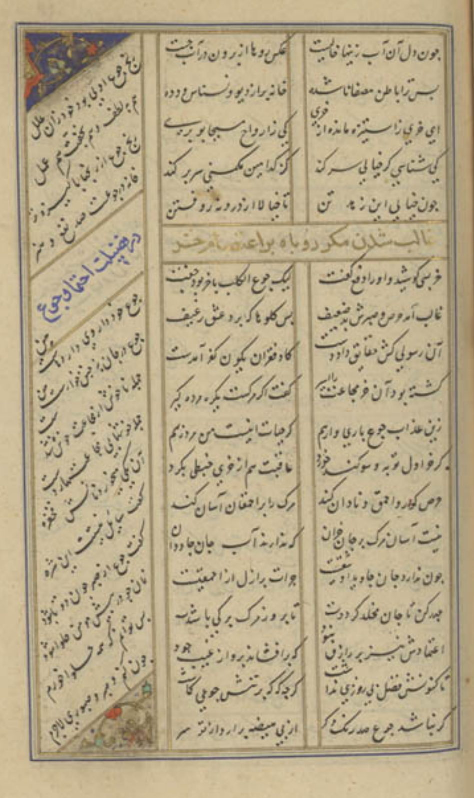
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت
انکی که گوهر تا و پل سفت











دانستن شیخ ضمیر سائل را بی آنکه گفتن او

خود نباشد جوع هر کس را زبون / کین علف زارست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدین ارزانیی / تو نه مرغابی مرغ نانیی

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد
نصیحت کرد بزبان و در ضمن آن قوت توکل بخشید شه

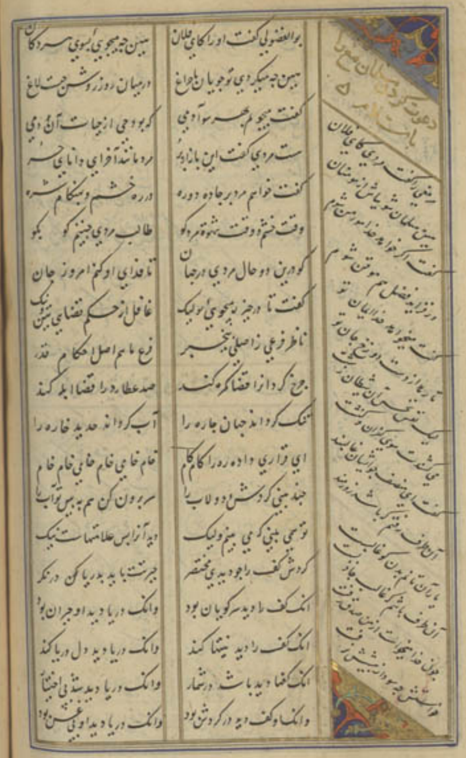
شیخ می‌شد با مریدی بی درنگ / سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید / هر دمی میگشت از غفلت پدید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی / دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / کاندرین مطبخ تو بی نان نیستی
کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام / از برای این شکم‌خواران عام
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست
عاشقست و میزند او مول مول / که ز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر می‌توان زیست

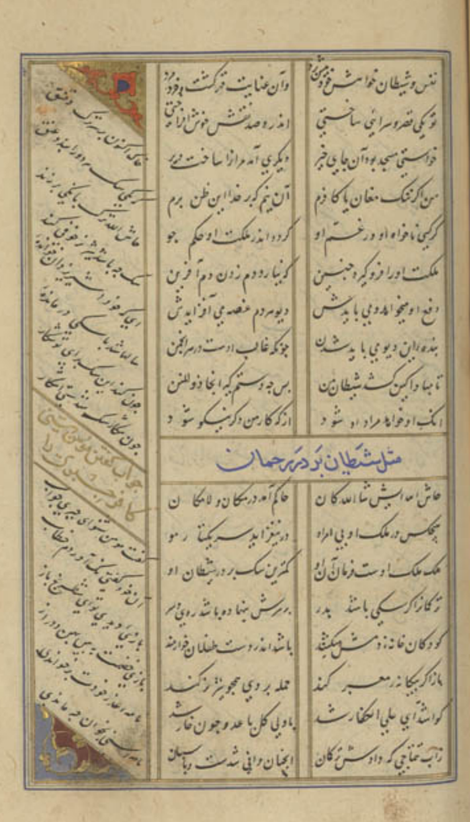
حکایت آن گاو که تنها در جزیره ایست بزرگ

یک جزیرهٔ سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا به شب آن را چرد او سر به سر
باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود

باز زفت







نکته گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی‌گمان / حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را / کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من از این شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکنبه دید جنبانید دم
ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب آمدست / صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص این دیو و روح عرضه‌دار / هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را می‌زنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا

هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواتر است / زانکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمعی روشنی
وین همی بیند معین نار را / نیست می‌گوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر


گر بگوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستجب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست چون فسطائی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست این جمله خطاست
حس را حیوان مقر است ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید بر او تکلیف کار

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار بجای حس است که زرد از سرخ بداند فرق کند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین باز شناسد

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید بر او کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیار است ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم کین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند

گر شتربان اشتری را می‌زند / آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر برده است بو
همچنین سگ گر بر او سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد او از خشم توست / که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشن است این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردن است / رو به تاریکی نهد [illegible]
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر سلب کننده

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم / حکم حق است ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد / کین ز حکم ایزد است ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حق است این که برده باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می‌نیاید پیش بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی می‌کنی / بر حوالی اژدهایی می‌تنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همی کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو برکند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوت است / دست من بسته ز بیم و هیبت است
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر و نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندر این سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذور است [illegible] / وز کف جلاد این دور است [illegible]

[illegible] جهان منظوم شد / حال آن عالم همی معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است

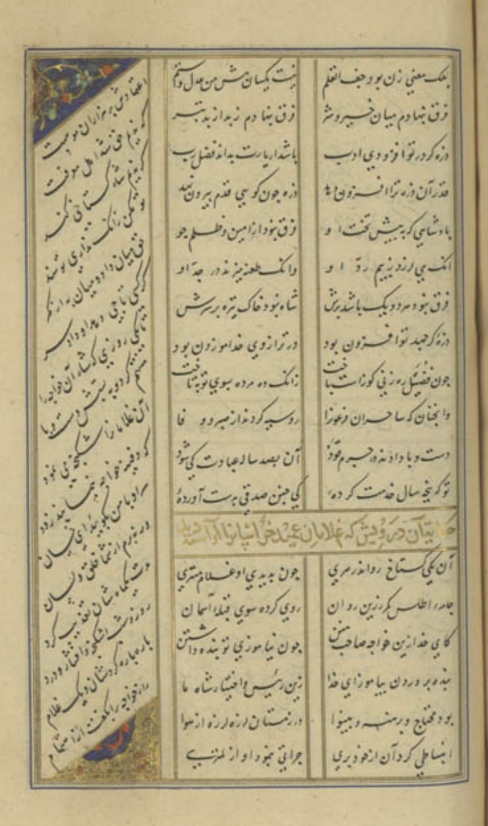
آن یکی می‌رفت بالای درخت / می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی

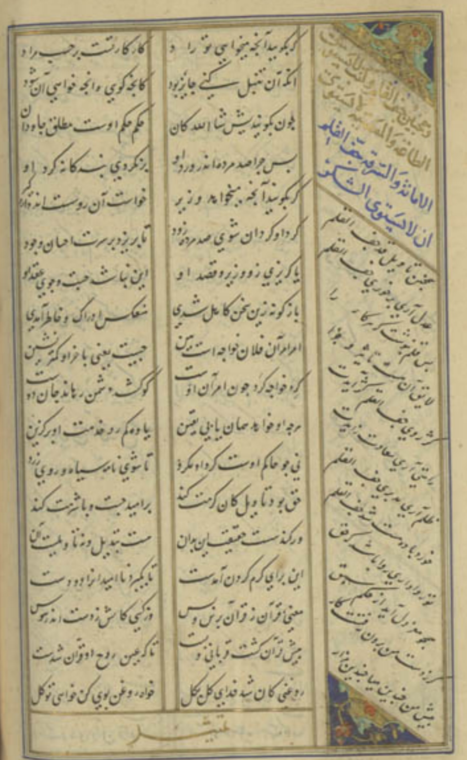
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت / می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیار است اختیار است اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی‌اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
ز اختیارش صید زید را قیدی کند / بی سگ و بی دام چون صیدی کند
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذول است و دول
گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی‌اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هر چه گویی گفتهٔ می باشد آن / هر چه روبی رفتهٔ می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیده‌ست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما و آن واحد است / دست ظاهر سایه است و کاسد است

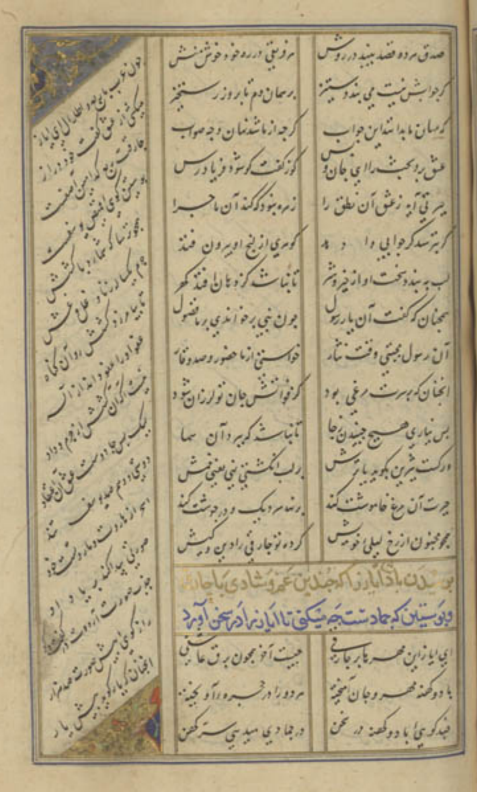
[illegible] / این مدان از من که هست از کردگار

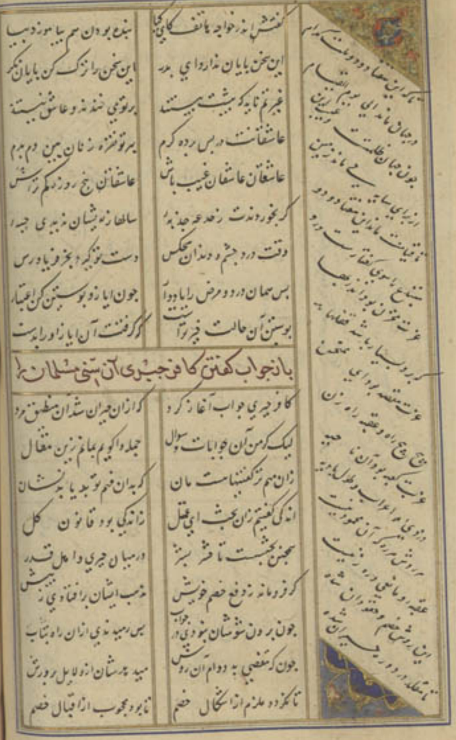
معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست رضا او جوید از خشم دیگران و رد دیگران دلتنگ مباشید و ان کان لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند الله صباح و لا مساء

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که تنبل کن در آن
بلکه تحریض است بر اخلاص و جد / کاندر آن خدمت فزون شو مستعد



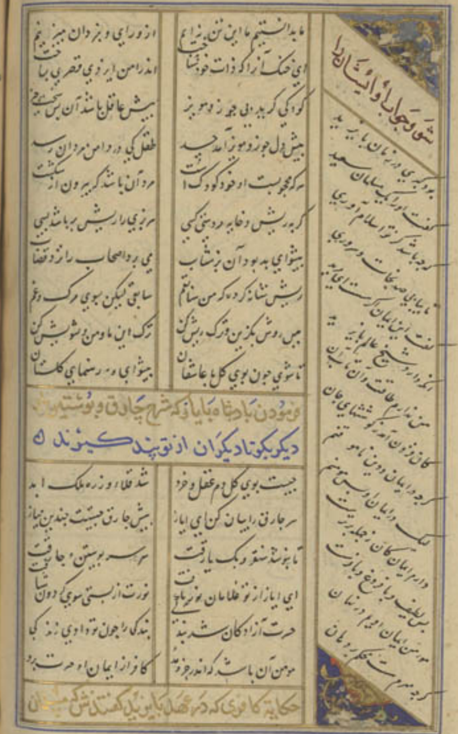


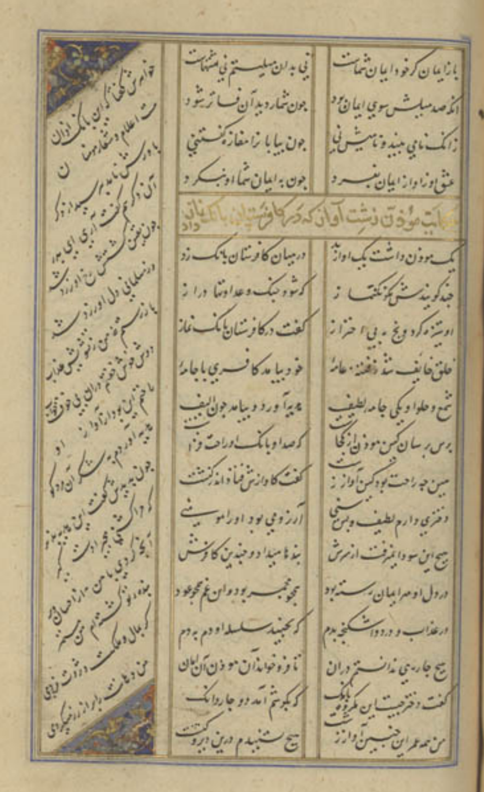


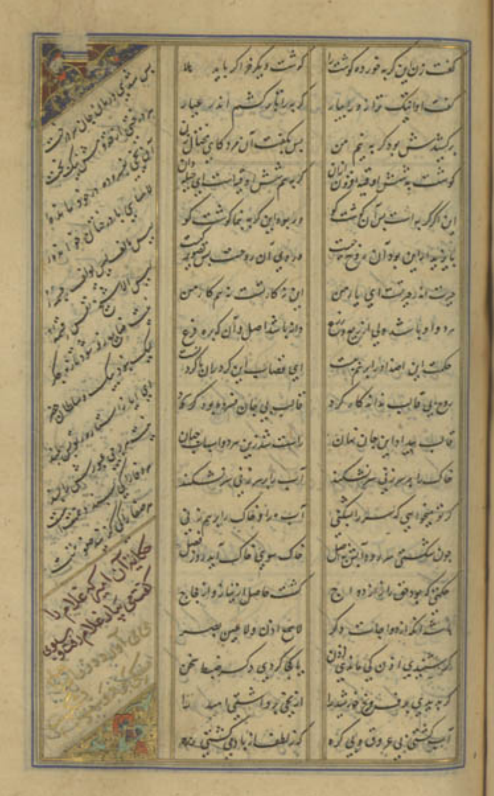




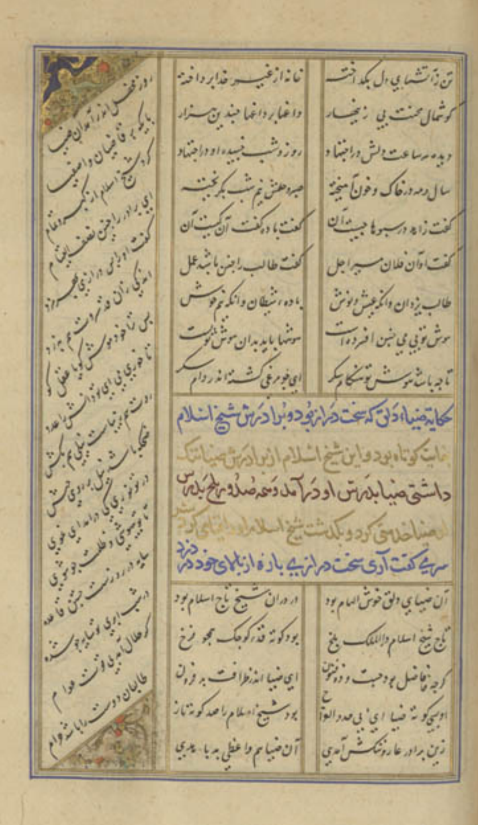








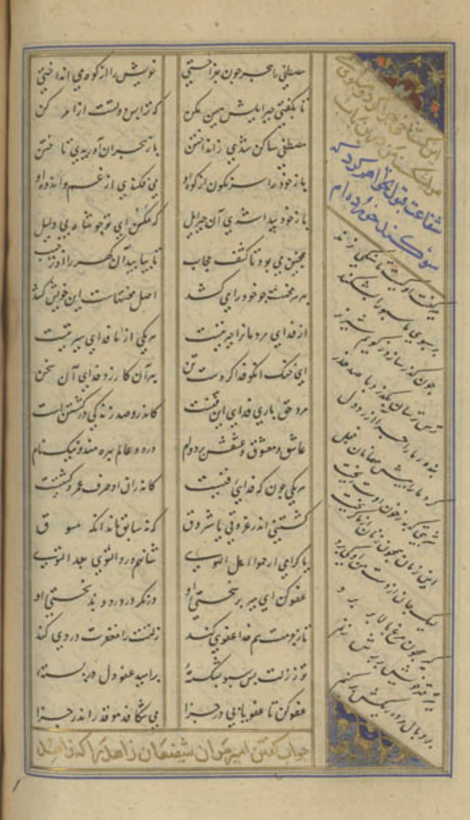


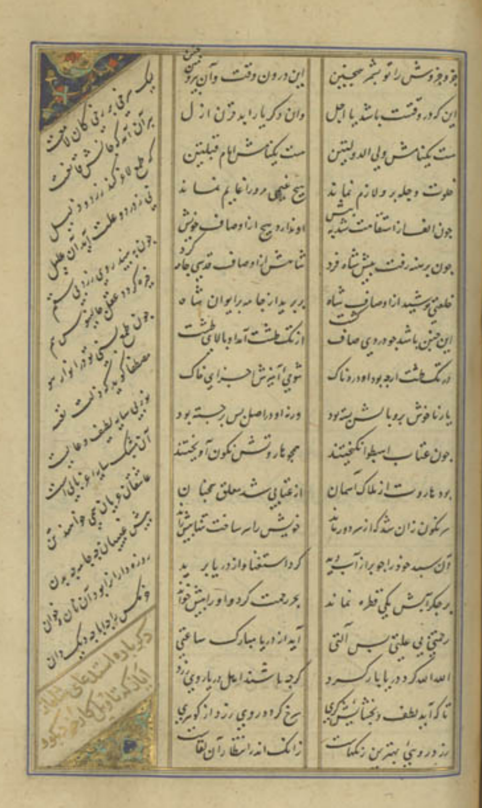














حکایت طاعنان و منکران ...

این سخن از حد و اندازه است بیش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی

هین حکایت کن از آن احوال خوش / خاک بر احوال و درس پنج و شش

حال باطن گر نمی آید بگفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت

که ز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از قند و نبات

زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود

صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند آن بعین

حال روزی بدی مانند نی / همچو جو اندر روشش بند نی

شادی هر روز از نوع دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل آدمی بمهمان خانه و اندیشهای مختلف بمهمانان مختلف عارف در رضا بدان اندیشهای غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نواز خلیل‌وار

هست مهمان خانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان

هین مگو کین ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم

هرچه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیفست او را دار خوش

حکایة آن مهمان که زن خداوند خانه گفت آه باران / باران در گرفت و مهمان در گردن ماند

آن یکی را بیگهان آمد فنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق

شوهر از خجلت ورا چیزی نگفت / گر ترا این سوست ای جان جای خفت

گر برای خواب تو ای بو الکرم / بستر آن سوی دگر افکنده ام

آن قراری که بزن او داده بود / گشت مبدل وان طرف مهمان غنود

آن شب آنجا سخت باران در گرفت / کز غلیظ ابرشان آمد شگفت

زن بیامد بر قرار آنکه شو / سوی در خفتست آن سو آن عمو

رفت عریان در لحاف آن عروس / بوسه زد بر روی مهمان بی عبوس

گفت می ترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان

مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند

اندرین باران و گل او کی رود / کین خوشی اندر سفر روزن شود

زن پشیمان گشت زان گفتار سرد / جون رهید و رفت مستان آن مهمان فرد

خود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم غم ندارم من ز گل

من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یک دم مبادا روح شاد

تا که زوتر جانب معدن رود / کین خوشی اندر سفر روزن شود

زن پشیمان گشت زان گفتار سرد / جون رهید و رفت آن مهمان فرد

زن بسی گفتش که آخر ای امیر / من مزاحی کردم از طیبت مگیر

سجده و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را دران حسرت گذاشت

جامه ازرق کرد زن بس مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی لگن

می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد / جون بهشتا ظلمت شب گشته زرد

کرد مهمان خانه خانه خویش را / از غم و از زحمت آن ما جرا



در زمان حال از او زاد و خوشی / خویش را باید که از وی درکشی

گفت کی دانم که از آتش کیا / این نشانت و نشانیت و وردست

گفت چون جوشش کلابیسه شود / فهم کن کان وقت از آتش بود

گفت تا جوشش کلابیسه شدن / کور گشت این دو چشم کور من

حق او ز او روا ایمان بغرا / چون به ایمان شما او نبکرد

نیست بر عقلی چقدری یا پدار / وقت حرص و وقت شهوت مردکار

وصف ضعیف دلی و سستی و معزور شدن صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده درد و داغ ناچشیده و عشق ... شده به سجده و دست بوس عام و به حرمت نظر کردن و به انگشت نمودن که امروز در زمانه صوفی اوست ... آن شد و به وهم بیمار شده همچو آن معلم که کودکان گفتند که رنجوری و با این وهم که من مجاهدم مرا در این ... پهلوان میدانند با غازیان به غزا میرود مره ۵

رفت یک صوفی به لشکر در غزا / ناگهان آمد قطاریق و وغا

ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف

مثقلان خاک بر جا ماندند / بازگشته با غنایم سودمند

جنگها کردند مظفر آمدند / سابقون سابقون در راندند

ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز

پس بگفتندش که خشمینی چرا / گفت من محروم ماندم از غزا

آمد آن یک در تفحص از پیش / دید کافر را به بالای ویش

همچو نر بالای ماده آن اسیر / همچو شیری خفته بالای فقیر

وز شهار بسته می خایید او / از سر استیزه صوفی را گلو

گبر میخایید با دندان گلوش / سرنگون خون روان جنبان جوش

دست بسته گبر همچون گربه / خسته کرده خلق را بی حربه

نیم کشتش کرده با دندان اسیر / ریش او پر خون و خلق آن فقیر

همچو تو کز دست نفس بسته دست / همچو آن صوفی شدی بیخویش و پست

ای شده عاجز ز بی کیش تو / صد هزاران کوهها در پیش تو

زین قدر خربشته امری از شکوه / چون روی در پشتهای همچو کوه

غازیان کشتند کافر را به تیغ / هم در آن ساعت ز همت بی دریغ

بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا بهوش آید ز بیهوشی و خواب

چون به خویش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون بد ماجرا

الله الله این چه حالت ای عزیز / این چنین بیهوش گشتی از چه چیز

از اسیری نیم کشته بسته دست / این چنین بیهوش افتادی و پست

گفت چون قصد سرش کردم به خشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم

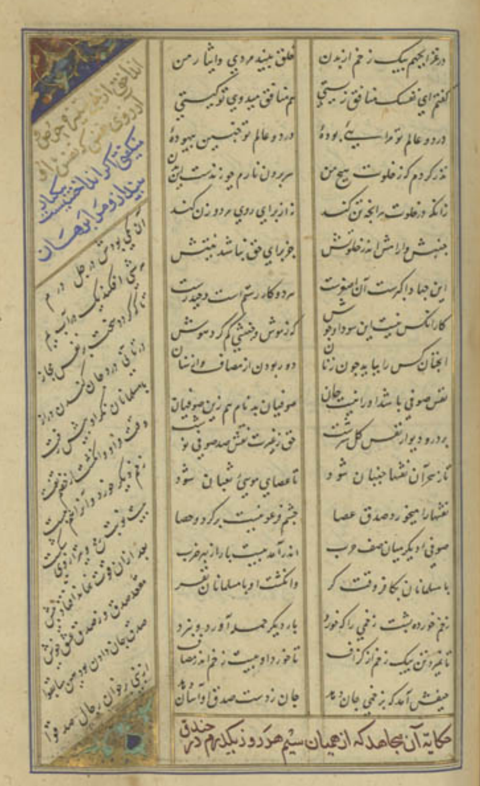
چشم را وا کرد پهن او سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن

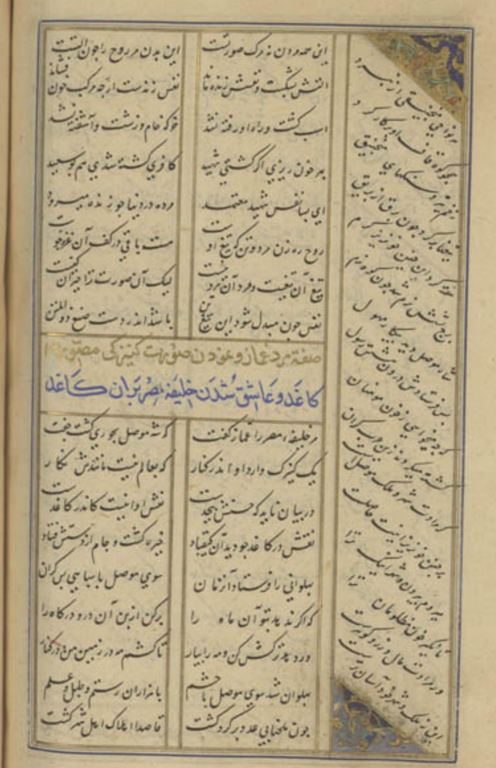
گردش چشمش مرا لشکر نمود / من نتانم گفت چون پر هول بود

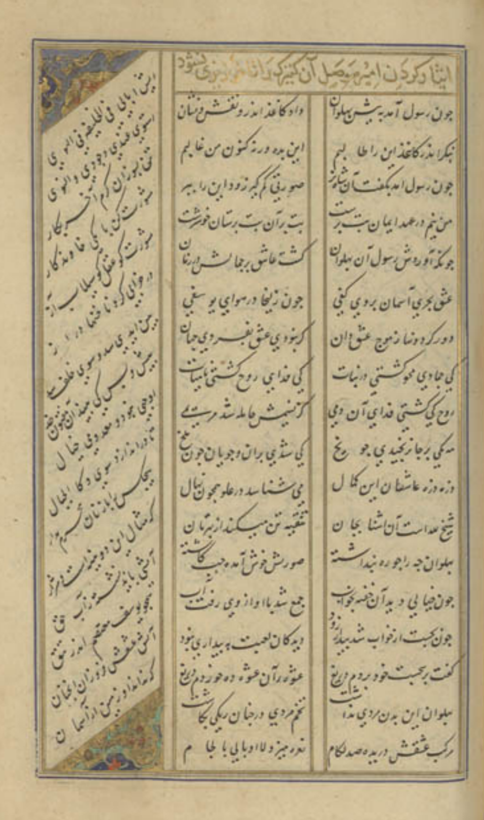
قصه کوته کن کز آن چشم این چنین / رفتم از خود او فتادم بر زمین

... مباد زان او که بدین دل و زهره که تو داری ...













آمدن خلیفه نزد کنیزک از برای جماع

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن خلیفه

فاش کردن آن کنیزک راز را با خلیفه و عزم کردن خلیفه





گفت چونست و چه ارزد این گهر / گفت به ارزد ز دو صد خروار زر

گفت بشکن گفت چونش بشکنم / نیک‌خواه مخزن و مالت منم

چون روا دارم که مثل این گهر / که نیاید در بها گردد هدر

گفت شاباش و بداوش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه فتی

کرد ایثار وزیر آن شاه جود / هر لباس و حله کو پوشیده بود

ساعتی‌شان کرد مشغول سخن / از قضیهٔ تازه و راز کهن

بعد از آن دادش بدست حاجبی / که چه ارزد این بدست طالبی

گفت ارزد این به نیمه مملکت / که نگه دارد خدایش از مهلکت

گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ / بس دریغست این شکستن بس دریغ

قیمتش بگذار و بین تاب و لمع / که شدست این نور روز او را تبع

دست کی جنبد مرا در کسر او / که خزینهٔ شاه را باشم عدو

شاه خلعت داد و ادرارش فزود / پس دهان در مدح عقل او گشود

بعد یکساعت بدست میر داد / در را آن امتحان کن باز داد

او همین گفت و همه میران همین / هر یکی را خلعتی داد او ثمین

جامگیهاشان همی افزود شاه / آن خسیسان را ز کف برد او بکاه

اینچنین گفتند پنجه شصت امیر / جمله یک یک هم بتقلید وزیر

گرچه تقلیدست استون جهان / هست رسوا هر مقلد ز امتحان

تتمهٔ داستان گوهر که پادشاه بوزیر داد و بعد از قیمت او را فرمود که بشکن …

همچو یوسف که درون قعر چاه / کشف شد پایان کارش از اله

هر کرا فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و بی‌مراد

هر که پایید آن او شد وصل شاه / او چه ترسد از شکست هر گناه

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسپ و پیل گشتش ترهات

گر برد اسپش هر آنکه اسپ جوست / …

مرد را با اسپ کی خویشی بود / عشق اسپش از پی پیشی بود

بهر صورتها بود چندین زجر / ای صدای خاطر معنی بگیر

نیست زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار

عارفان ز آغاز گشته هوشمند / از غم و احوال آخر فارغند

بود عارف را همین خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن هر دو را

دید کان سابق زراعت کرد ماش / او همی داند چه خواهد بود چاش

عارفست و باز رست از خوف و بیم / های و هو را کرد تیغ حق دو نیم

بود او را بیم و امید از خدا / خوف فانی شد عیان شد آن رجا

چون شکست او گوهر خاص آن زمان / زان امیران خاست صد بانگ و فغان

کین چه بی‌باکیست والله کافرست / هر که این پرنور گوهر را شکست

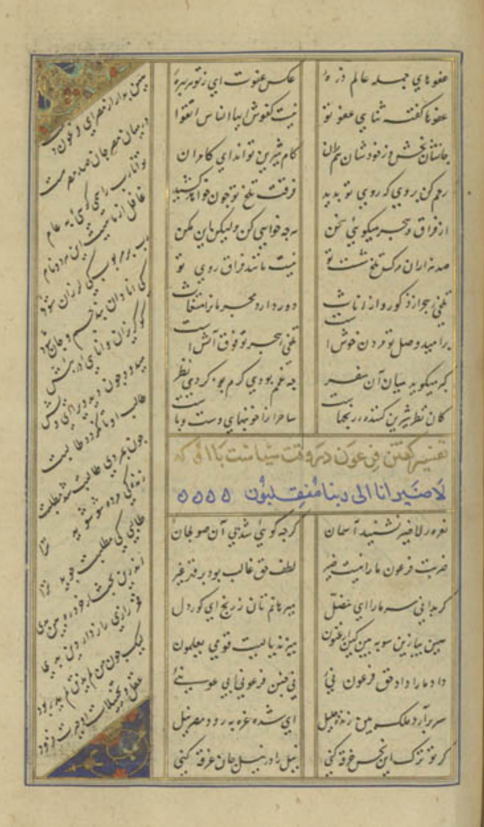
وان جماعت جمله از جهل و عما / در شکسته در امر شاه را

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستی چنین گوهر را

قیمتی گوهر نتیجهٔ مهر و ود / بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر بقیمت یا گهر





هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خود پسند / کرد شه درمان هر دردمند

کی شود کشف این ز تکرار انا / این انا مکشوف شد بعد از فنا
می‌فتد این عقلها در افتقاد / در مغاکی بد حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بل که چون نطفه مبدل شو ز تن / نه از حلول و اتحاد و خفتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من که باشم که بود من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت

مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر
این جرم خواستن و در آن عذرخواهی هم خود را مجرم
دانستن که این شکستگی از شناخت و عظمت شاه خیزد

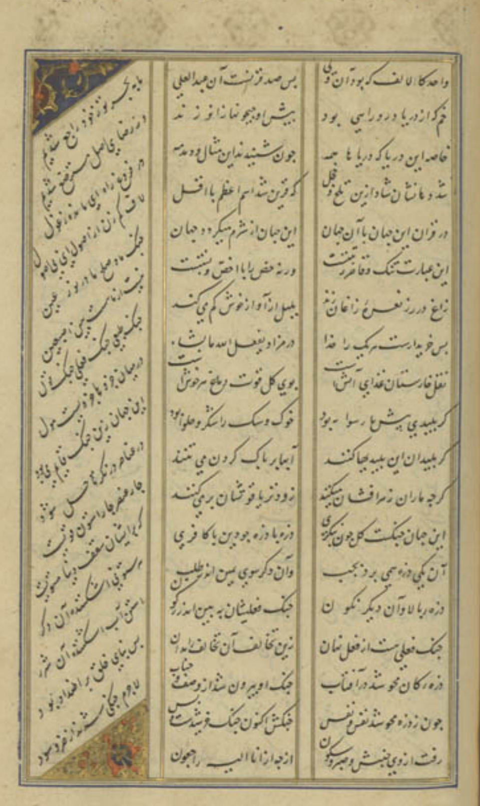
من که آرم رحم حلم آلود را / ره نمایم حلم علم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم
من چه گویم پیشت اعلامت کنم / یا که وا یادت دهم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن / وانچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی بود بر تو نشان
هیچ کس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش به نور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از نقشم تو بیرون برده‌ای / خویشتن را تو شفاعت کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من

پایهای پر عشا از راه دین / بر کنار و دست خوبان خادمین
خوردیان گشته مغز مهربان / گر شغر باز آمد این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمده / همچو نور خور سوی قرص بلند
این گره مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان بدیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شده / گرچه مات کعبتین شه بدند
رو بتو کردند اکنون آه کنان / ای که لطفت مجرمان را ره کنان
راه کن جبار کار زا العجل / در وزات منجنین معتصل
تا که غسل آرند زان جرم دراز / در صف پاکان رو خاصه نماز
اندر آن صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب
چونک مستم کرده‌ای حدم مزن / شرع مستان را نیارد حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فنا سکرهم / من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای / تو نه‌ای مست ای مگس تو باده‌ای
کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونک در بحر عسل رانی فرس

کوهها چون ذرها مست تو اند / نقطه و پرگار و خط در دست تو اند
فتنه کز لرزند ازو لرزان تست / هر گرانمایه که هست ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان و جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمدند این خلق هم
صد هزار آثار غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهد با لطف سر
از تقاضای تو می‌گردد سرم / ای بمرده پیش آن بخشش کرم
رغبت ما از تقاضای تو است / جذبهٔ حق است هر جا ره‌رو است



مجلد ششم از دفترهای مثنوی و تبیانات معنوی که مصباح ظلام و شبهه و خیالات شک و ریبت باشد و این مصباح را حس حیوانی نتوان ادراک کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل السافلین است که ایشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده اند که از آن دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل ایشان پدید کرد و چنانک هر ستاره را مقداریست و کاری که به آن حد عمل او برسد و همچنین حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در ورای توابع آن شهر حاکم نباشد عصمنا الله من حجبه و ختمه و ما حجب المحجوبین



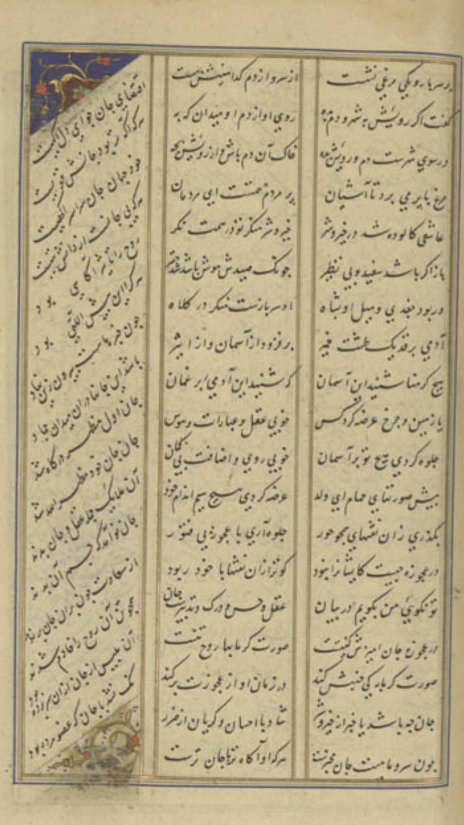
واحد کالالف که بود آن ولی / بل صد قرنست آن عبد العلی
خم که از دریا درو راهی بود / پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و قبول / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم میگردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کم میکند
پس خریدارست هر یک را جدا / در مزاد ان الله اشتری
نقل خارستان غذای آتشست / بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را آن شکر حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاک کردن میتنند
گرچه ماران زهرافشان میکنند / زهر و تریاق ...
این جهان جنگست کل چون بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره کان محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون

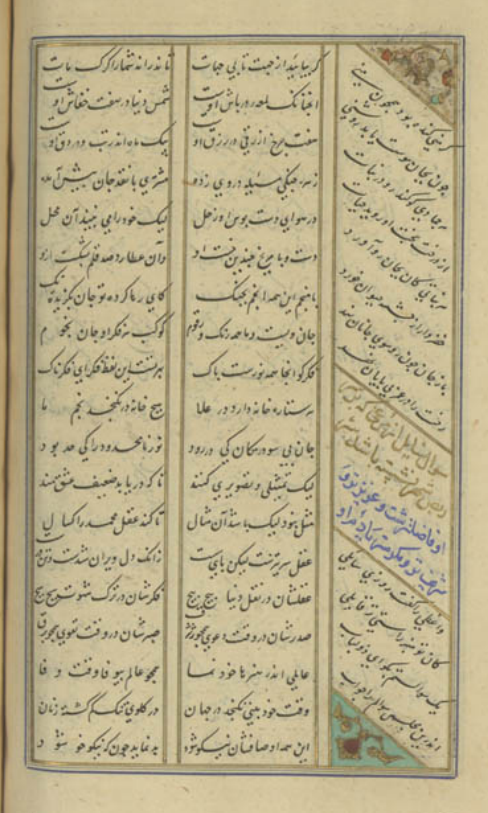


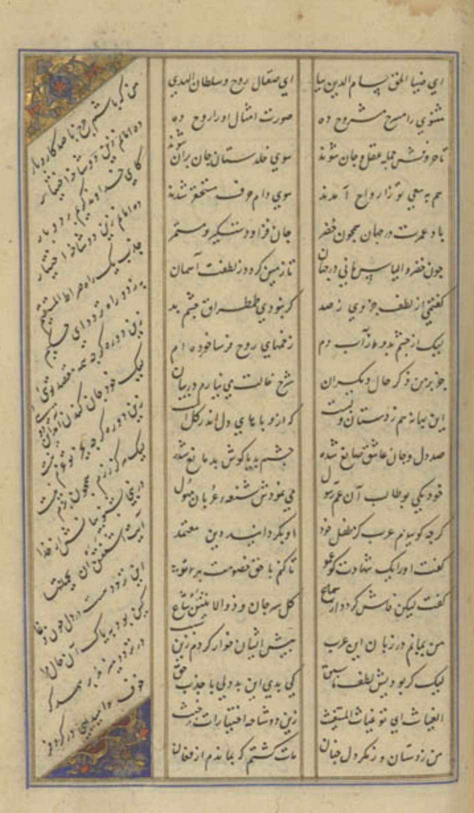
هست احوالم خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونک هر دم راه خود را میزنم / با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت وا خرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانک آن ترکیب بر اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه زاید ازهما / وز چه زاید وحدت این اضداد را
زانک ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود القا کرده فرع اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیره در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانک اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند / آن یکی رنگی خود پیدا کند

شاخهای تازهٔ مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف‌گو و حرف‌نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان‌دهنده و نان‌ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنی‌شان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود / باز هم از امرش مجرد می‌شود

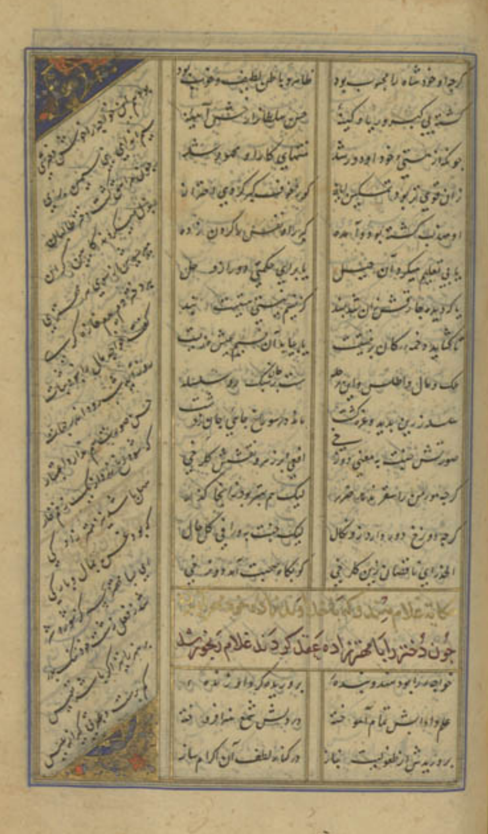
پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونک خواهد کآب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جان را چون بخواند در علو / بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند / در عمامهٔ حرفشان پنهان کند
زین عمامه بانگ حرف و گفت و گو / پرده‌ای گر سیب ناید غیر بو
باری افزون کش تو این بو را بهوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگهدار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نبندد این مشامت را اثر / ای هواشان از زمستان سردتر
چون جماد افسرده‌اند و تن‌سکرف / می‌جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانک لا شرقی و لا غربیست او / با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی‌هدی / قبله کردی از لئیمی و سدی
منکری این را و شمس کورت / شمس مبنیت اعلامیت
از ستاره دیده تقریب سوا / ناخوشت آید اذا النجم هوی

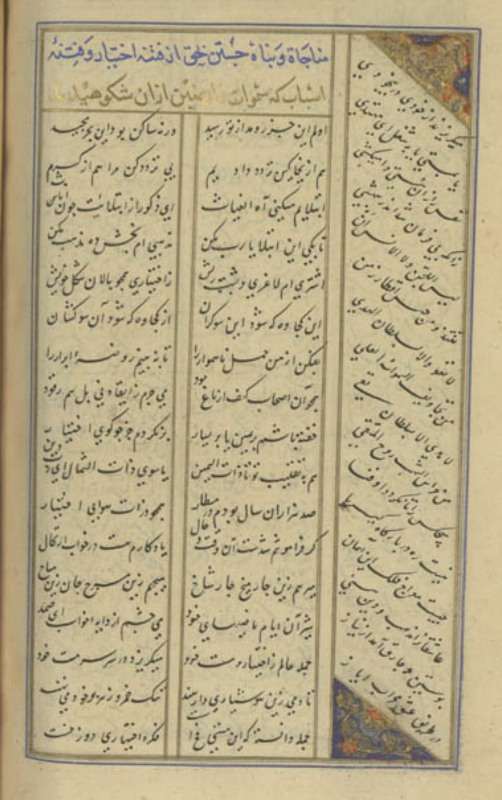


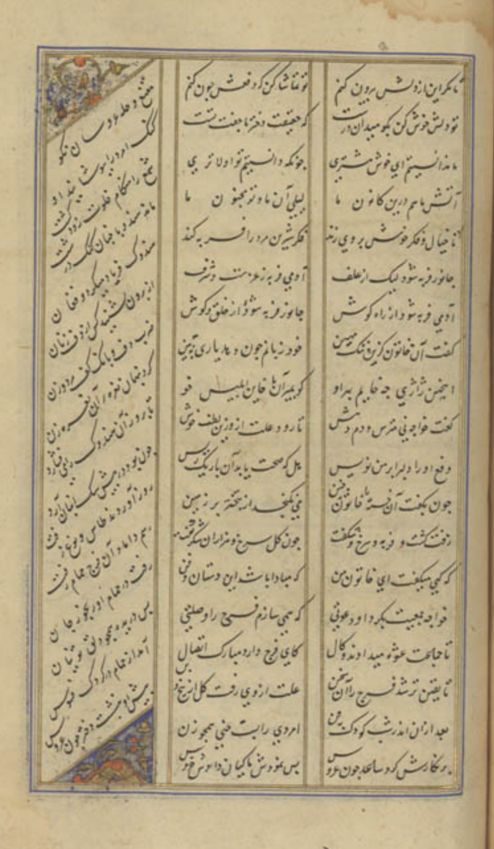


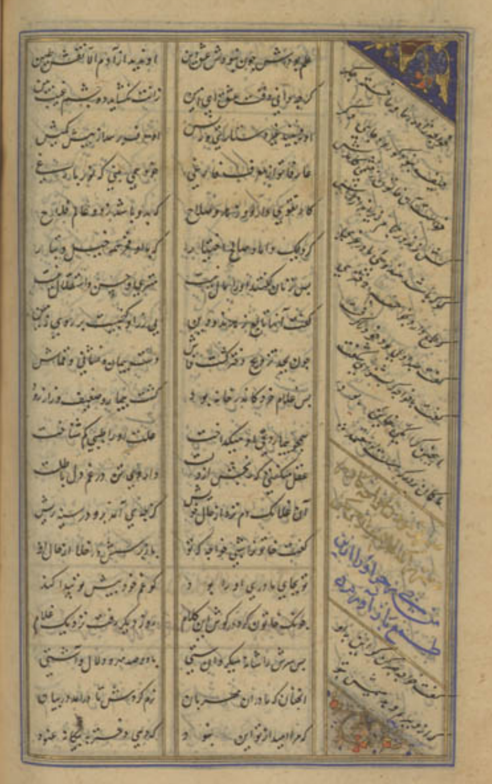




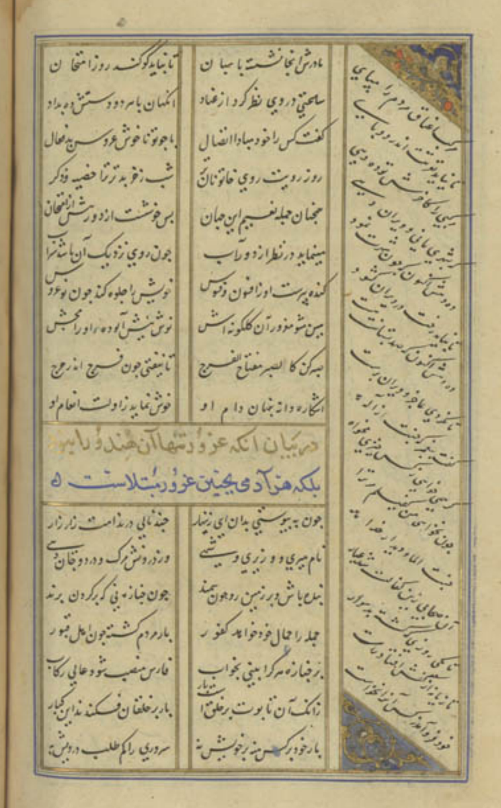


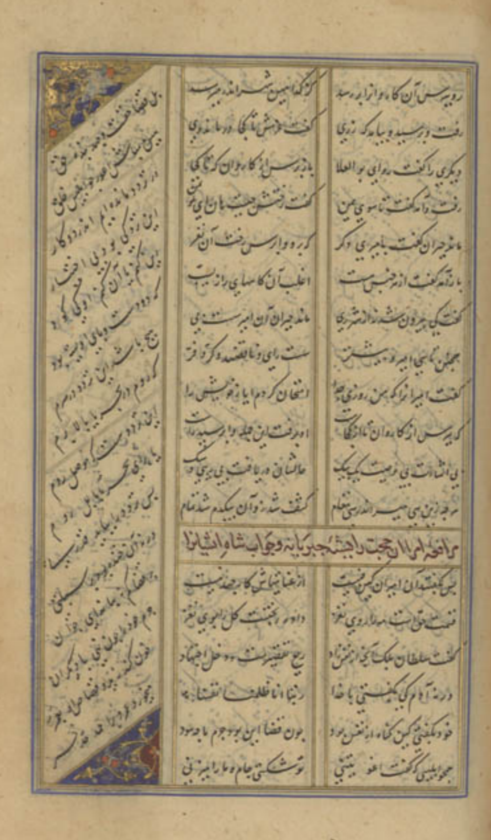




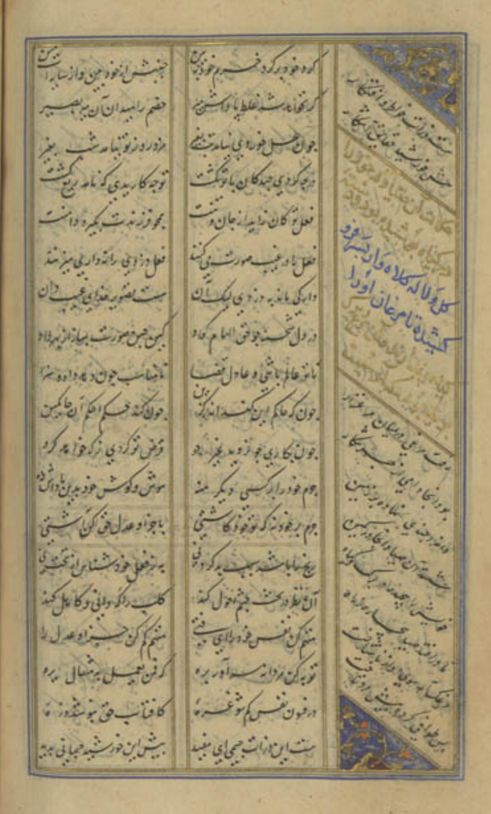


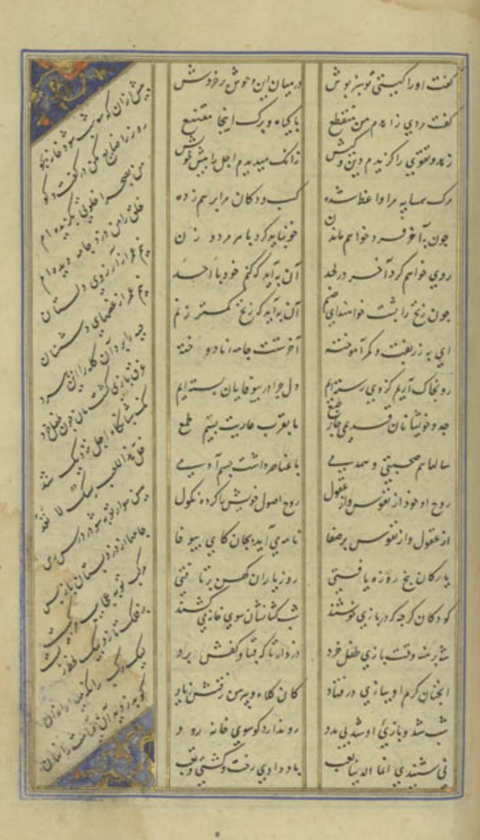








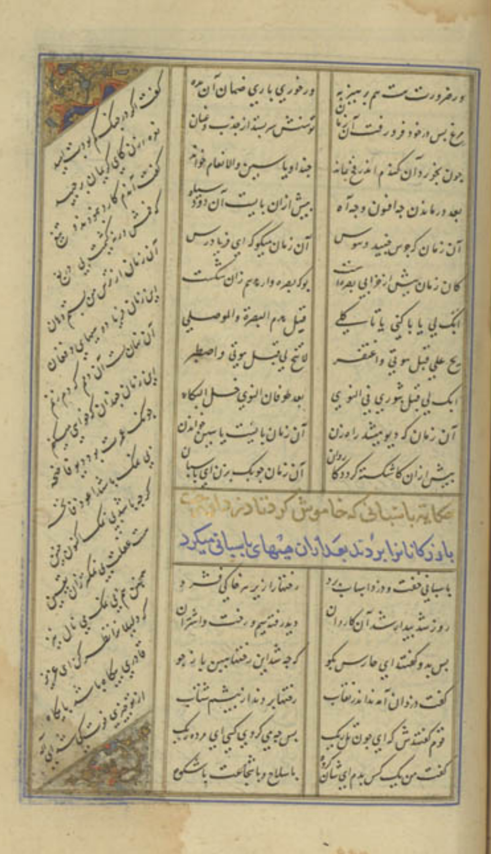








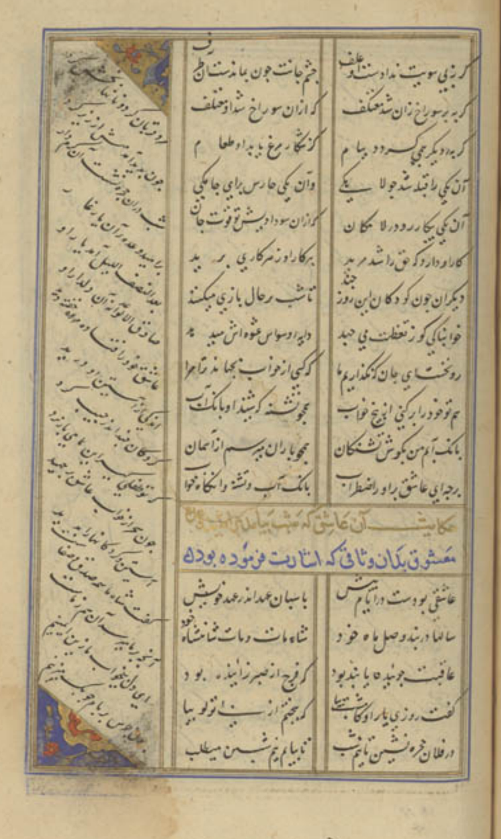




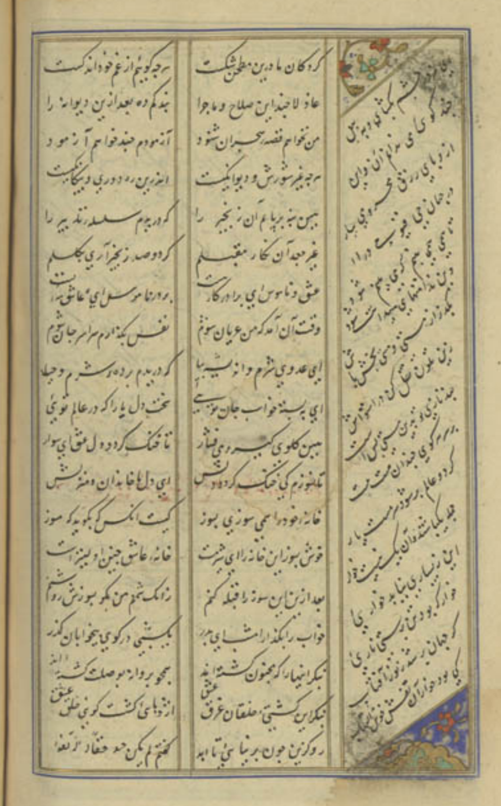
حکایت باسبانی که خاموش کرد نادر ...
باورکانانرا بردند بعد از آن هیچهای باسبانی میکرد



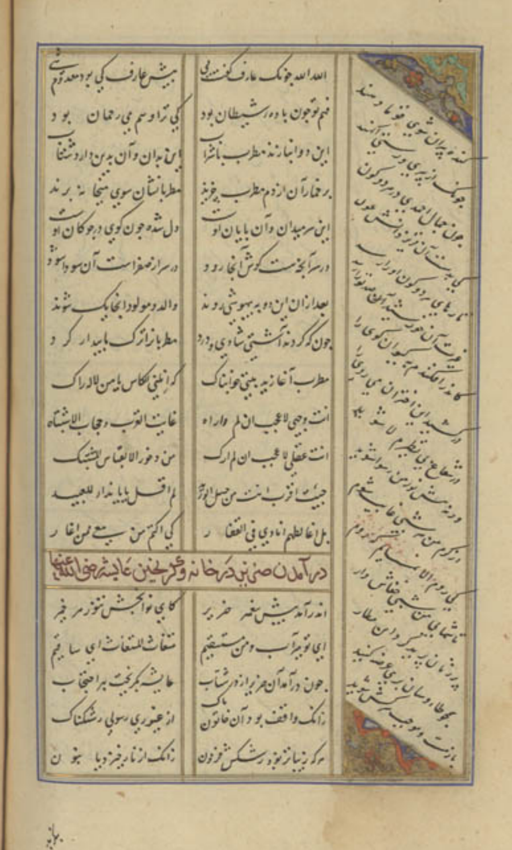
حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام ...
مکر و ذوق زاهد و جواب زاهد آن مرغ راه



حکایت آن عاشق که شب ...
معشوق بکان وثاقی که اشارت فرموده بوده



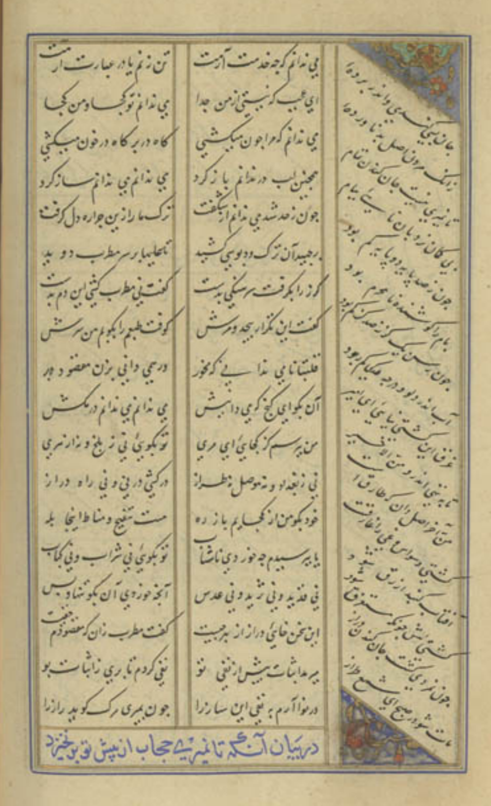


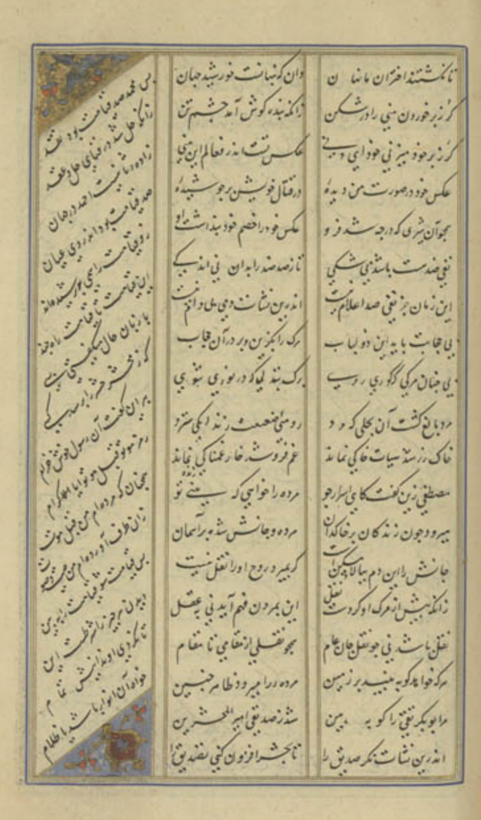


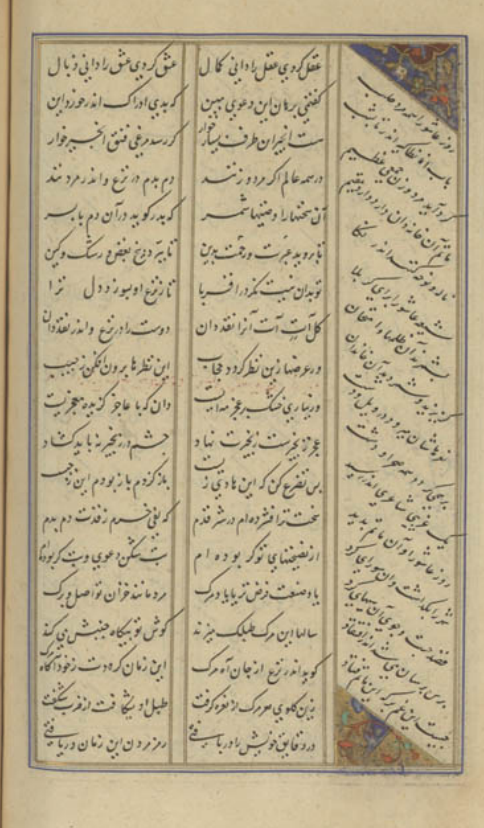
بنگرید آن پای خود را زشت ساز | همچو چارق کان بود شیخ ایاز
تا نگردد پیدا بینی زاهل شمال | ترک آن کژ که دراز است آن خصال
روغنام صبح بر گوش شمال | تا نگردد پیدا زمینی زاهل شمال
ترک آن کن که دراز است آن سخن | نی که گردست از درازی امر کن

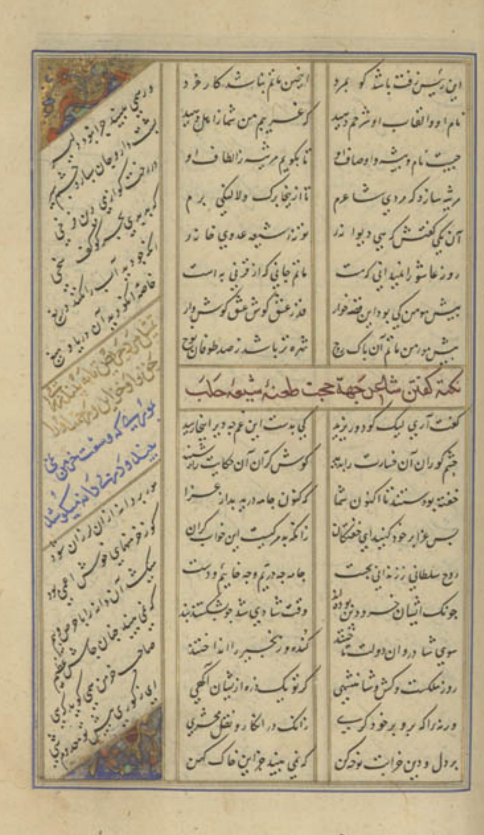
امتحان کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم عایشه را که چه پنهان میشوی چون اعمی ترا نمی بیند

گفت پیغمبر برای امتحان | او نمی بیند ترا کم شو نهان
غیرت عقل است بر خوبی روح | پر ز تشبیهات و تمثیل این نصوح
با چنین پنهانیی کین روح راست | عقل بر وی این چنین رشکین چراست
از که پنهان میکنی ای رشک خو | آنکه پوشیدست نورش روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب | فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک ور | کافتاب از وی نمی بیند اثر
رشک از آن افزونترست اندر تنم | کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من | با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکستت ای جان و دل | پس دهان بربند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب | از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود | که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرد بحر غره‌اش کف شود | جوش احببت بان اعرف شود

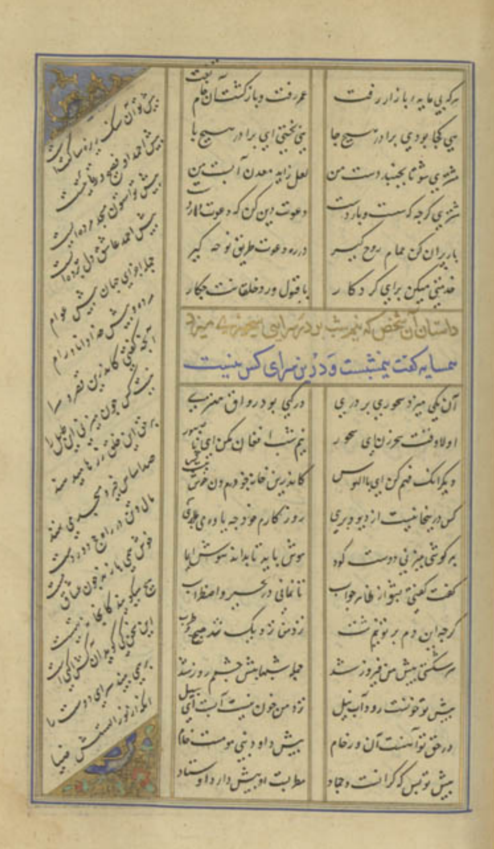








تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / وادی‌ای از جسم کر جان دیده‌ای
آدمی دیدست باقی گوشت و پوست / هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / خم با جیحون برارد اشتلم
زان سبب قل گفتهٔ دریا بود / هرچه نطق احمدی گویا بود
گفتهٔ او جمله در بحر وجود / گر دلش را بود در دریا غنود
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب در ماهی دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر / تش ممر بینی و او مستقر
این دوبی اوصاف دید احول است / ورنه اول آخر آخر اول است
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث / بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردن است / زانکه بعث از مرده زنده کردن است
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم سیب از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین
زان نماید این حقایق ناتمام / گر برین نامان بود فحش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد / چون نبود از وافیان در عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / پس بر ساکن نکن خند آن دو بخند


هر که بی مایه به بازار رفت / عمر رفت و بازگشت آن خام زفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی ای برادر هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و بارد است / دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

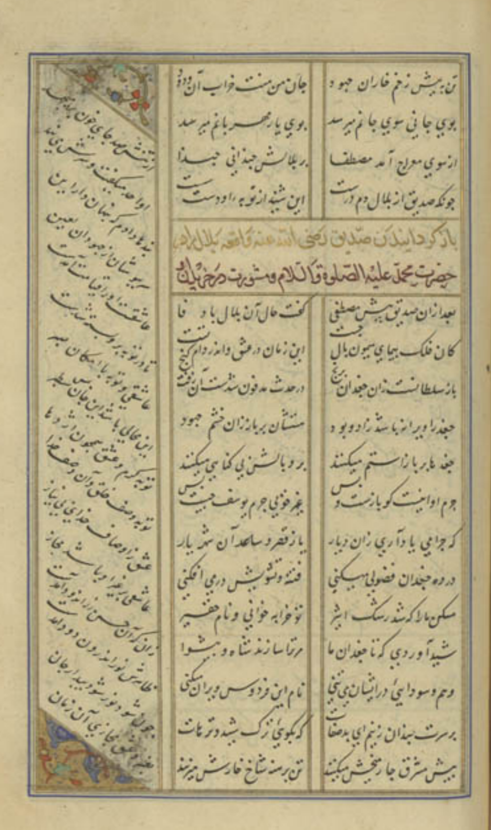
داستان آن شخص که نیم شب بر در سرایی سحوری میزد همسایه گفت نیم شبست و درین سرای کس نیست

آن یکی میزد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
اولا وقت سحر زن ای سحور / نیم شب افغان مکن ای ناصبور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / کاندرین خانه خود هیچ نیست کس
کس درین خانه نیست از دیو و پری / روزگارم خود چه بادی طری
بهر گوشی میزنی دست کو / هوش باید تا بداند هوش ما
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه این دم بر تو نیم شب است / نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی پیش من پیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خون است آب رود نیل / نزد من خون نیست آب است ای نبیل
در حق تو آهن است آن و رخام / پیش داود نبی موم است و رام
پیش تو بس کران است و جماد / مطرب است او پیش داود اوستاد

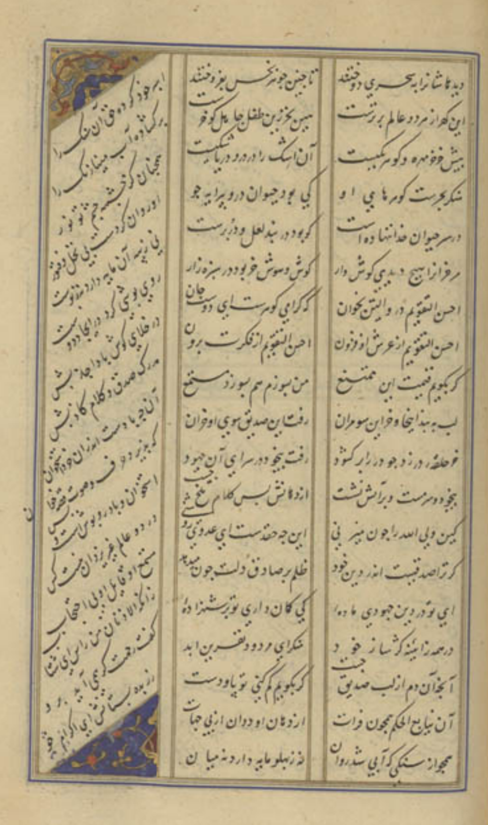
قصه احد احد گفتن بلال در حر حجاز از محبت مصطفی علیه السلام و خواجه‌اش از تعصب جهودی از غضب تشاخ خار میزد

بس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت بیناتهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای مر احتیاج
هیچ میگویند کین لبیک‌ها / بی ندایی میکنیم آخر چرا
بلک توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندایی از احد
تا بگوش زین چنین ضرب سحور / در در افشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار / وان یکی در صابری یعقوب وار
صد هزاران خلق تشنه مستمند / بهر حق از طمع جانی میکنند
من هم از بهر خداوند غفور / میزنم بر در به امید سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای دل مشتری
می خرد از مالت انبانی نجس / میدهد نور ضمیری مقتبس
میستاند این یخ جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهم ما
میستاند قطره‌ای چندی ز اشک / میدهد کوثر که آرد قند رشک
میستاند آه پر سودا و دود / میدهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان آواه خواند
هین درین بازار گرم بی نظیر / کهنها بفروش و ملک نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند

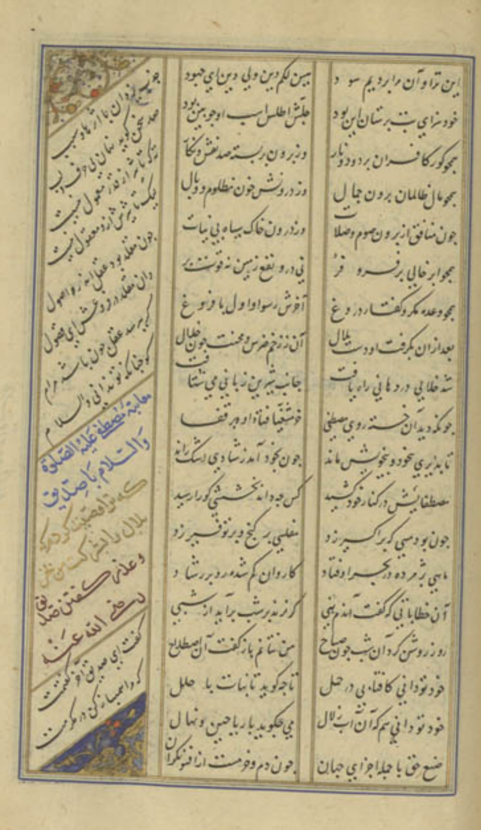
چشم او بر آب شد دل پر عنا / زان احد میی یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه می‌دار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
باز پندش داد و باز او توبه کرد / عشق آمد توبه او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد وی عدوی توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق / چون قمر روشن شدم از نور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم میدوم / مقتدی آفتابت می‌شوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا آن کو قراری میدهد / ریش خند و سبلت خود می‌کند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم در گرد سر / نی به زیر آرام دارم نی ز بر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب نالان و گردان بی‌قرار
گردشش بر جوی جویان شاهد است / تا نگوید کس که آن جو راکد است











حالت صورت پرستان این بود | شنگشان از صورت موشن بود

باز کرد استیزه و راضی نشد | تا که راضی گشت حرص آن جهود

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق در این عقد مغبون است

قهقهه زد آن جهود سنگ دل | از سر افسوس و طنز و غش و غل

گفت صدیقش که این خنده چه بود | در جواب پرسش او خنده نمود

گفت اگر جدت نبودی او غلام | در خریداری ازین اسود غلام

[illegible]

زان بلاها بر عزیزان بیش بود | کان کشش با ربا خوبان فزود

لاغ با خوبان کند در هر رهی | نیز کوران را بشوراند که هی

خویش را یکدم بدین کوران دهد | تا غریو از کوی کوران بر جهد

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خداوند را همچنانک یوسف

ولیکن از روی ظاهر بنده [illegible]

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال | بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال

از بلال او بیش بود اندر روش | خوی بد را بیش کرده بد کشش

نی چو تو پس رو که هر دم پس تری | سوی سنگی می روی از گوهری

گفت عمرت چند سالست ای پسر | باز گو در مدزد و هم بر شمر

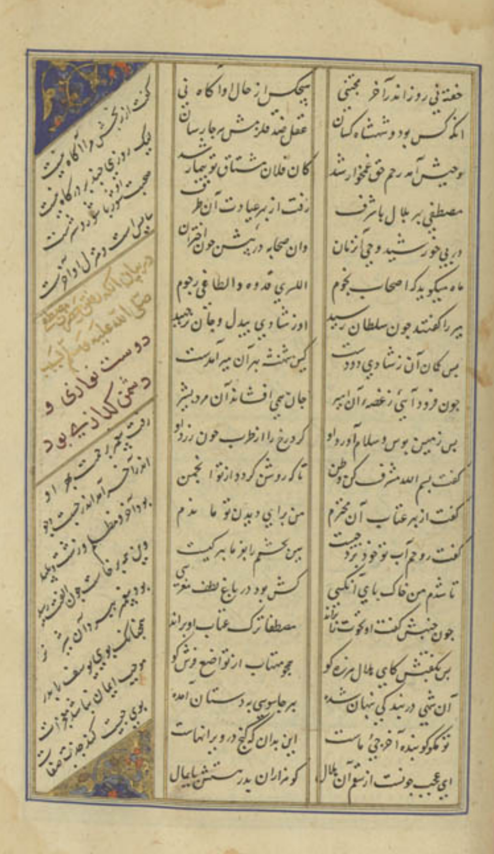
گفت هژده هفده یا خود شانزده | ای برادر خوانده یا که پانزده

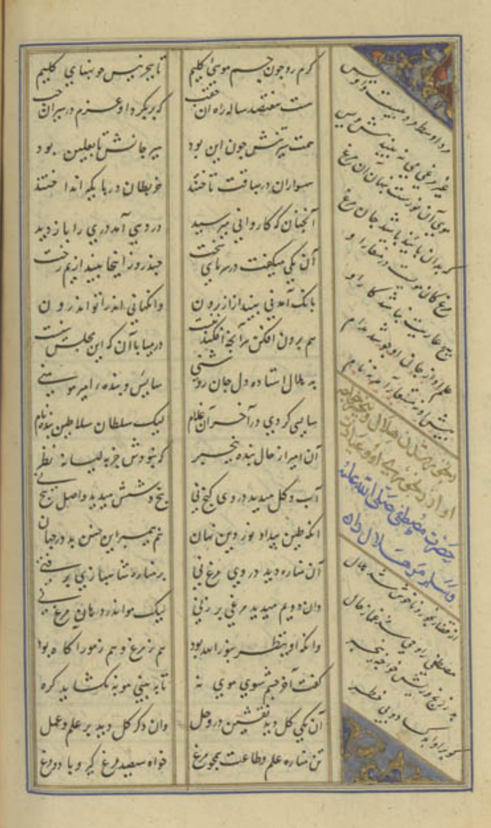
گفت واپس واپس ای خیره سرت | باز میرو تا به فرج مادرت

حکایت در تقریر همین سخن

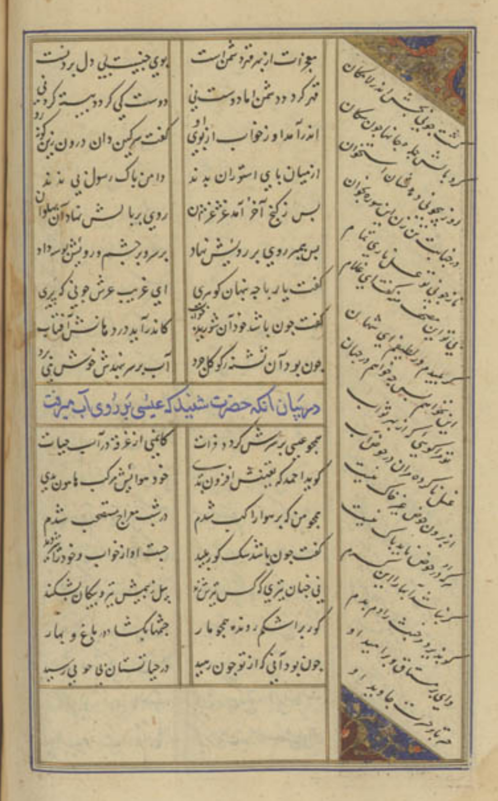
آن یکی اسپی طلب کرد از امیر | گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر

[illegible]









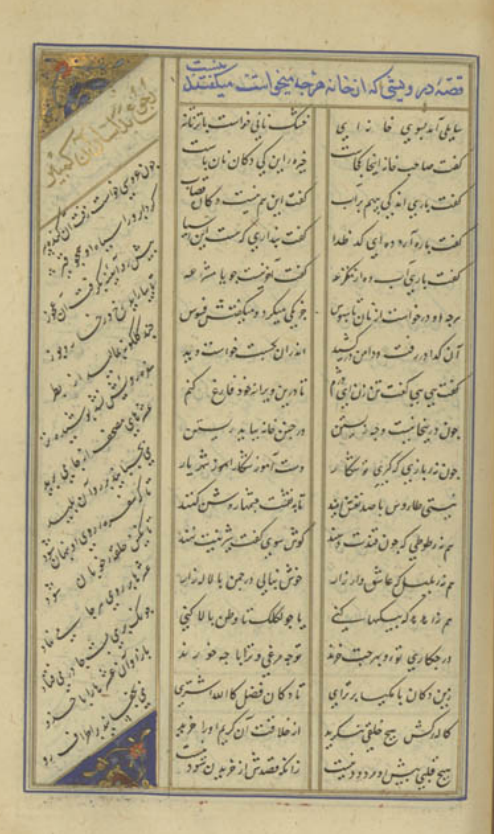
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست
از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو
سوی افسانهٔ عجوزه باز رو
چون مسن گشت و درین ره نیست زاد
تو بنه نامش عجوزهٔ سالخورد
نه ورا راس و نه مال و پایه‌ای
نی پذیرای قبول و مایه‌ای
نه دهنده نه پذیرنده خوشی
نی درو معنی و نه معنی‌کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر
نی هش و نی بیهشی و نه فکر
نی نیازی نی جمالی بهر ناز
توبتو گنده چو ماسیده پیاز
نی رهی ببریده او نی پای راه
نی تبش آن را نه خود با سوز و آه

رخ نی و پیکار و راه بی رهی / آتش بر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسپ و پای نی / عاشق زرق و لب سرنای نی
حرص در پیری جهودانا شده / ای شه کشتی خدایا حرص داد
ریخت دندان‌های سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین‌گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس‌پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر
این چنین عمری که مایهٔ دوزخست / مر قصابان غضب را مسلخست
چون بگویندش که عمرت شد دراز / میشود دلخوش دهانش از خنده باز
این چنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری برنارد او
گر بدیدی یک سر مو از معاد / اوش گفتی این چنین عمرت مباد

داستان درویشی که گیلانی را دعا کرد که خدای عزوجل به سلامت ترا بخان و مان تو رساناد

گفت یک درویش بر شخصی گیلی / نان پرستی نرگدا از بیلی
چون ستد زو نان بگفتا مستعان / خوش بخان و مان خود بازش رسان
گفت اگر آنست جان کش دیده‌ایم / حق ترا آنجا رساناد ای دژم
هر محدث را خسان باد دل کنند / حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آید نبا / بر قد خواجه برد درزی قبا

حکایت هم درین معنی قصه آن پیرزن



قصه درویشی که از خانه هرچه میخواست میگفتند نیست

سایلی آمد بسوی خانه‌ای / خشک نانی خواست یا تر نانه‌ای
گفت صاحب‌خانه نان اینجا کجاست / خیره‌ای کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پیهم بیاب / گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پارهٔ آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه / گفت آخر نیست جو یا مشرعه
هرچه او درخواست از نان تا سبوس / چربکی میکرد و میگفتش فسوس
آن گدا در رفت و دامن برکشید / اندر آن خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن / بر چنین خانه بباید ریستن
چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار / دست‌آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند / تا بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه‌ای طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نه‌ای بلبل که عاشق‌وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
هم نه‌ای هدهد که پیکیها کنی / یا چو لکلک تا وطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهر چت خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان برتر آی / تا دکان فضل که الله اشتری
کالایی که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم او را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست

رجوع بحکایت آن کمپیر

چون عروسی خواست رفت آن کمپیر
گرد ابرو را سیاه او بچو قیر
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز
تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر
سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید
می‌بچسبانید بر رو آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود
تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا مینهاد
چونکه بر می‌بست چادر میفتاد
باز او آن عشرها را با خدو
[illegible]

چونکه دل غیبست خواهی زو مثال
زو بجو که با ویستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین
در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمین است او وزان است یا شمال
جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمیدانی که کو
وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات
باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی
بر زند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست
کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت
کو به پهلوی سعیدی برد رخت

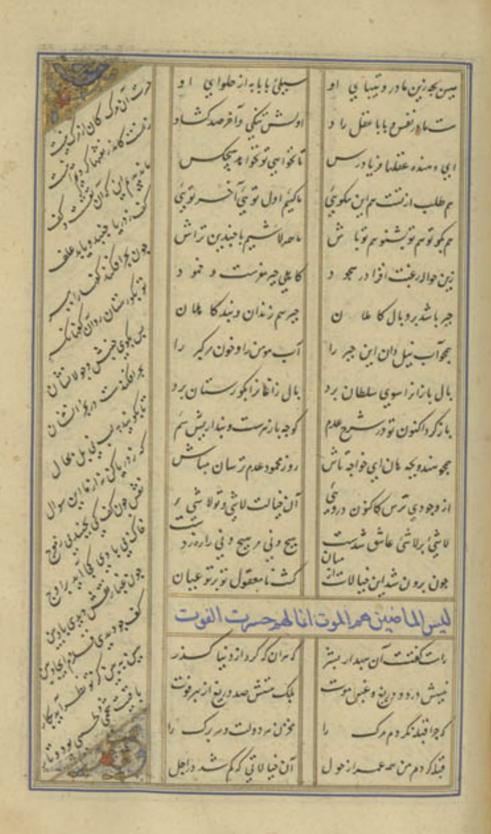
باز جا در راست کردی آن کهن / عشرها از رخ فتادی بر زمین
چون بسی میکرد فن و آن میفتاد / گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود / گفت ای کمپیر زشت بی ورود
صد بلیسی تو خبیس اندر خبیس / ترک من گو ای عجوز دزد بیس
چند دزدی عشر از علم کتاب / تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بربسته ترا گلگون نکرد / شاخ بربسته [illegible] نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد / از رخت این عشرها اندر فتد
چونکه آید خیز خیزان آن رحیل / کم شود زان پس فنون و قال و قیل
ملک خاموشیت آید پیش بیت / وای آن کاندر درون انسیش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آیینه را
که ز ظل یوسف صاحب‌قران / شد زلیخای عجوز از سر جوان
میشود مبدل بخورشید تموز / آن مزاج بارد برد العجوز
می‌شود مبدل بسوز مریمی / شاخ لب‌خشکی بتجلی خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا / نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید / خواه گلگونه نه و خواهی سپید

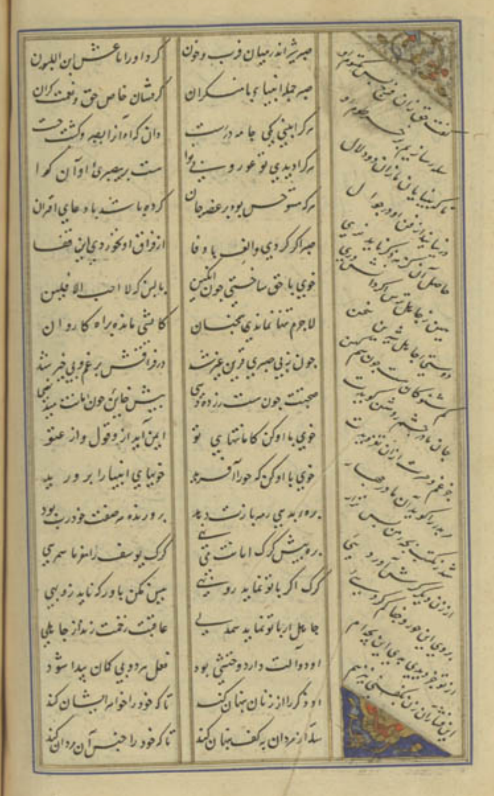
حکایت رنجوری که امید در صحت او نبود

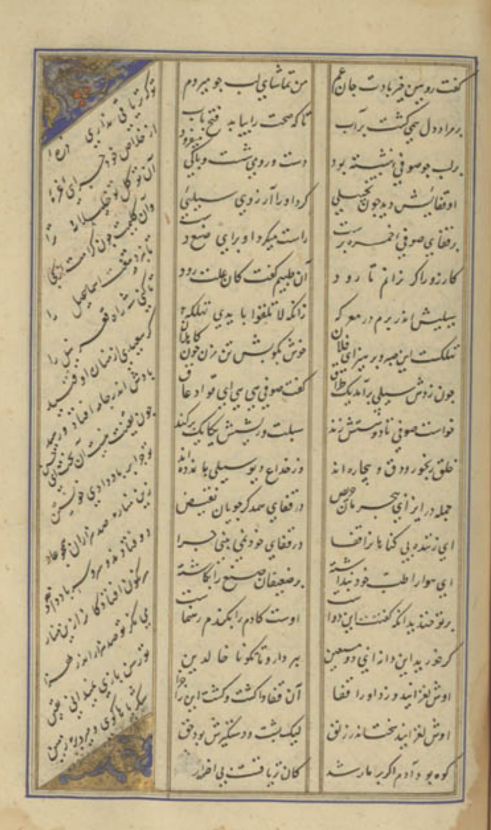
آن یکی رنجور شد سوی طبیب / گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
تا ز نبض آگه شوی از حال دل / کین رگ دستست با دل متصل

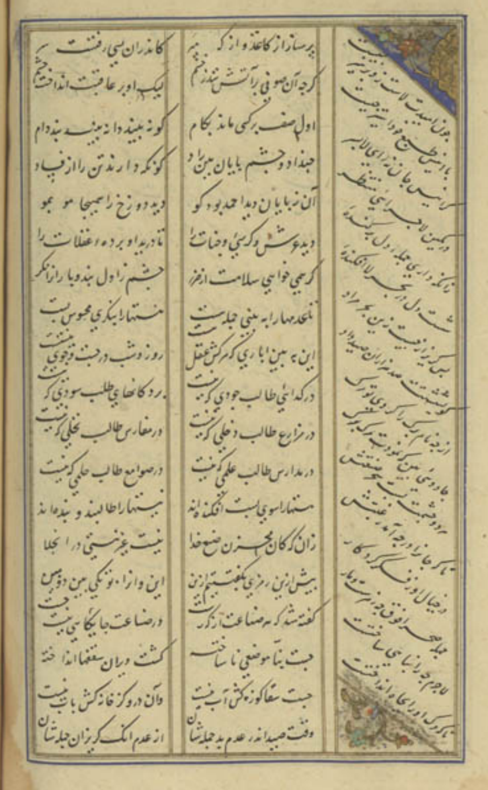
همچو آن عجوزه‌ست ای بی‌دل
[illegible]

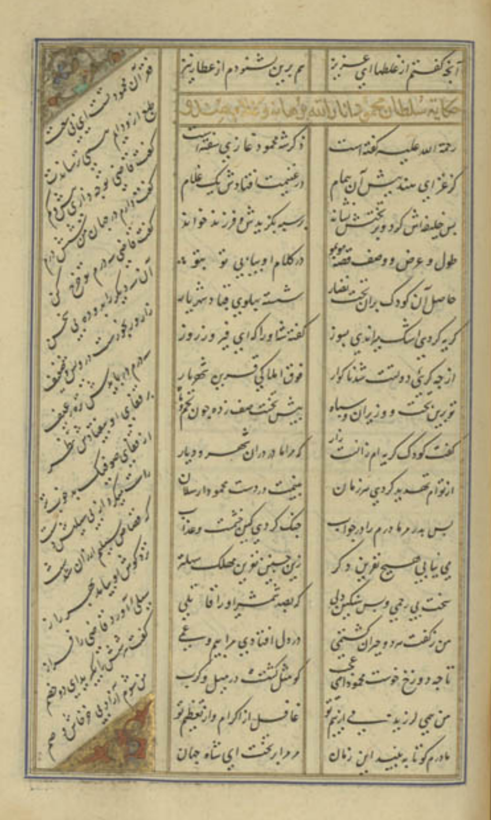
معجزه کان بر جمادی زد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه / متصل گردد بپنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است / آن پی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی / حبذا بی باغ میوه مریمی
بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک / مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
عجز بخشد جان نامحرم را / لیک قدرت بخشد جان همدم را
چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر می‌بر استدلال گیر
کاثر آثار برهان ظاهر است / جو اینها از مؤثر آگه است
هست پنهان معنی وار ای پسر / همچو سحر و صنعت هر جادوی
چون نظر در فعل و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمر است / چون بفعل آید عیان مظهر است
چون به آثار این همه پیدا شدت / چون نشد پیدا ز تأثیر ایزدت
نی سببها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثار بخششی بی‌خبر
از خیال دوست بندارد کسی / جو نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ما را اندرین پایان مباد
گر بدانی رحم این محسود را / خوش بگویی عاقبت محمود را



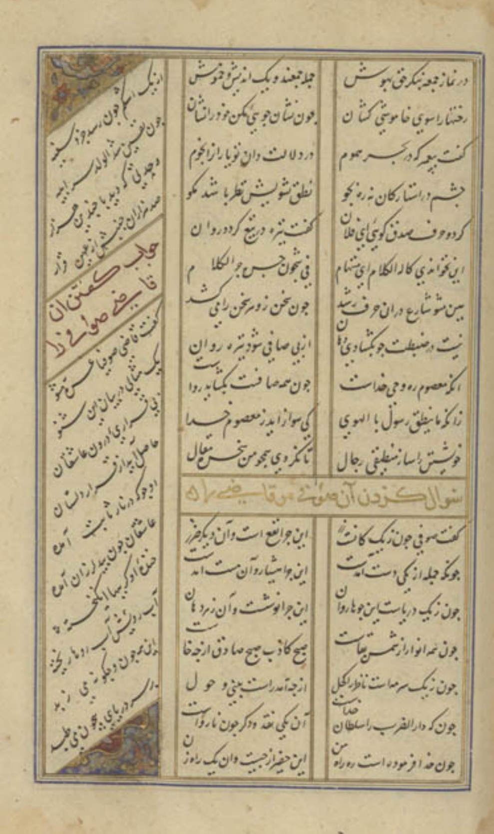


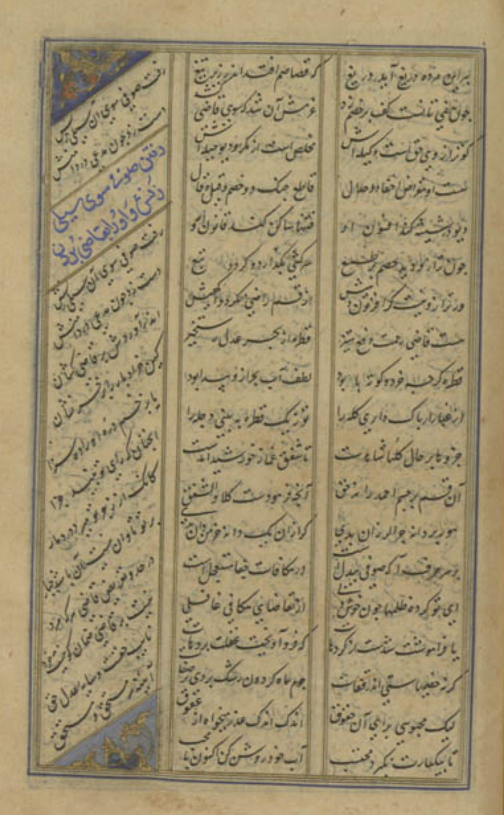












ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل

ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بل گریزد او ز بیرون جهد

ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند

چون که دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر از آن در خالقی

بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی بر بحر بی ضدست و ند

بی چگونه بین تو برد و مات شه / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر

کمترین لعبت او جان تست / این چگونه جان و جان کی شد در

پس چنان بحری که در هر قطره‌اش / از بن ناشی زآمد عقل و جان

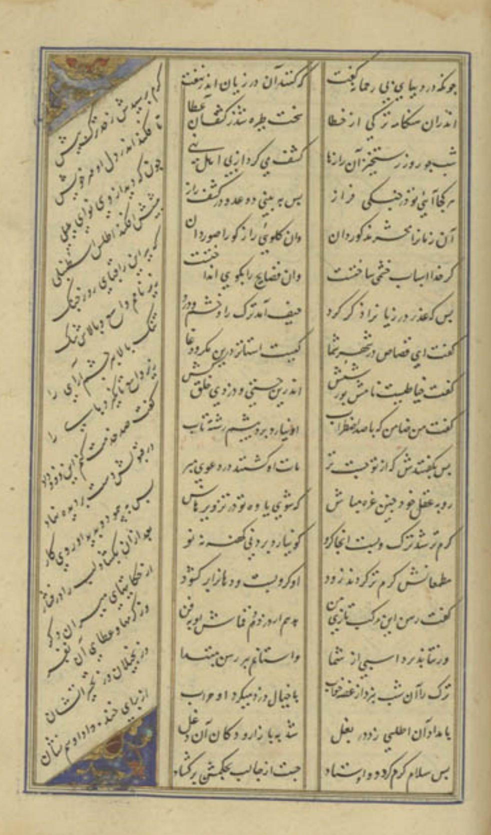
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل آنجاست از لایعلمون

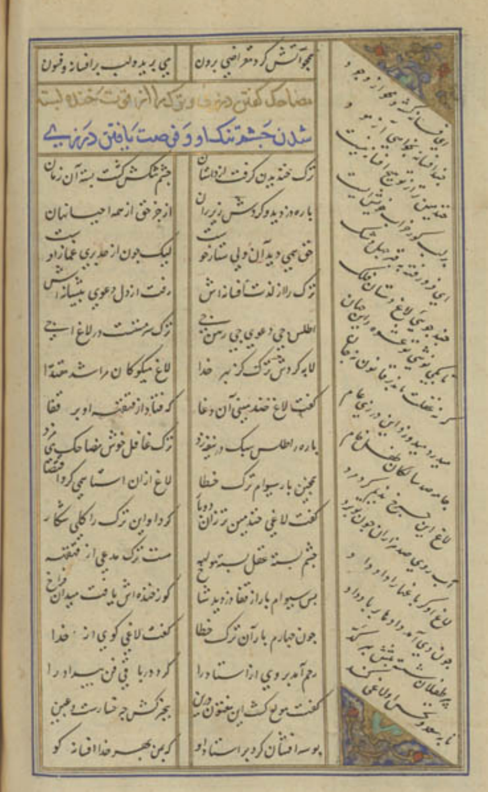
عقل گوید هر چه را کان جاد / بوی ردی هیچ از آن بر معاد

جسم گوید من نقش سایهٔ توام / باری از سایه که جوید جان عم

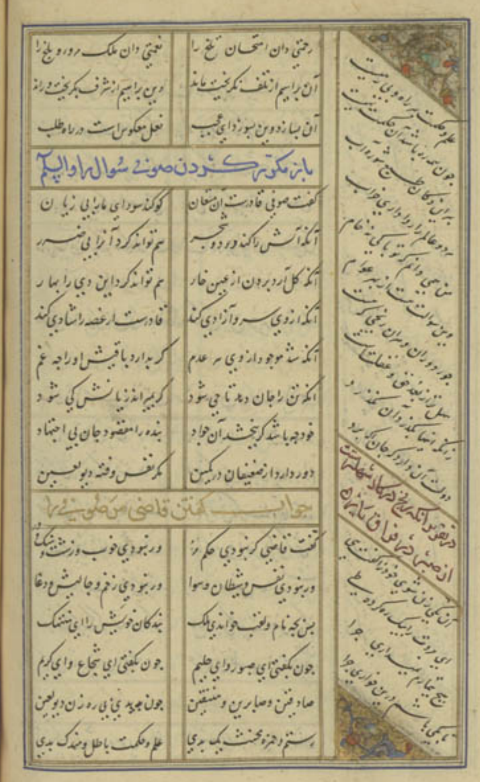
عقل گوید کین نه آن حیرت سرا است / گو نزا گستاخ تاز نازسرا است

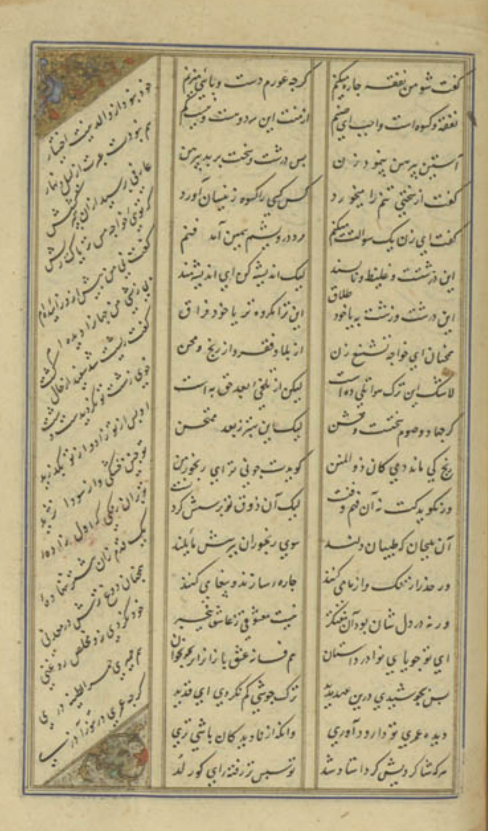












چون خوشی با کل ربسته / گرچه از باد هوس گشته زر

همچو قوم موسی در حر تیه / مانده بر جای چل سال ای سغیه

می‌روی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله

نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو

تا خیال عجل‌شان از جان نرفت / بس بر ایشان تیه چون گرداب رفت

غیر این عجلی کزو یابیده‌ای / بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای

گاو طبعی زان نکوییهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت

تو کنون باری ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس

ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد آن در اوراق زمان

روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزو تو فسانه‌گوی تست

جزو جزوت تا برستست از عدم / چند شادی دیده‌اند و چند غم

زانک بی‌لذت نروید هیچ جزو / بلک لاغر گردد از هر پیچ جزو

جزو ماند آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت

همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد

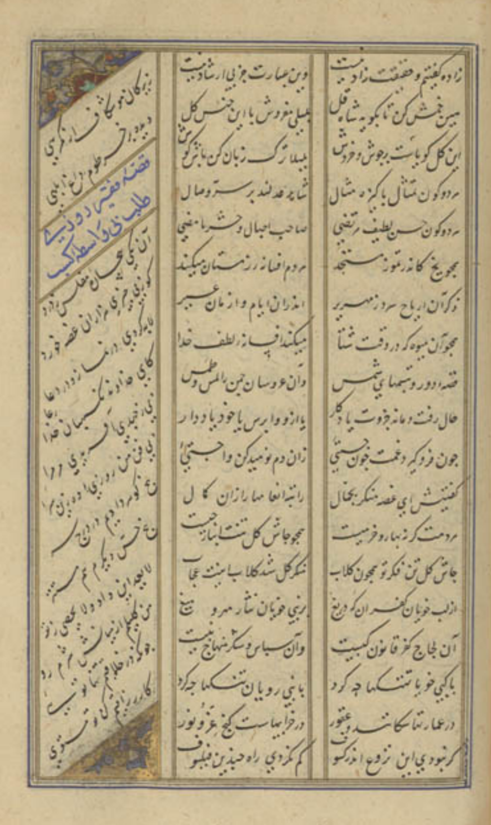
یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ نزد ما

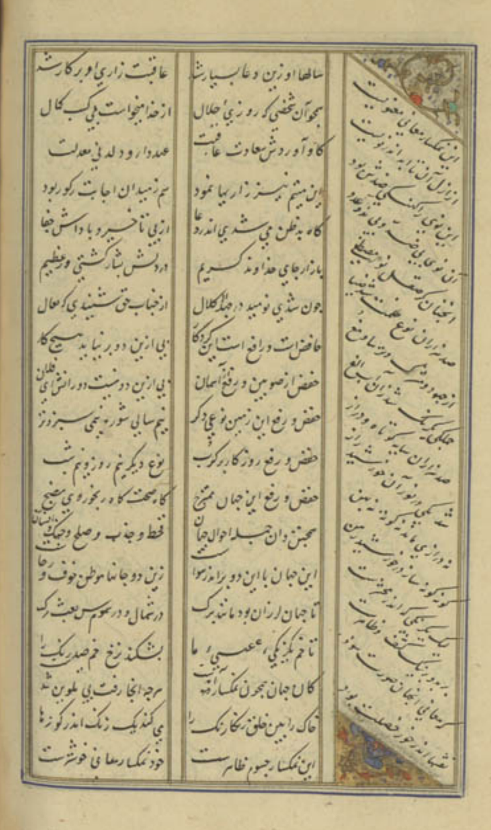
هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار

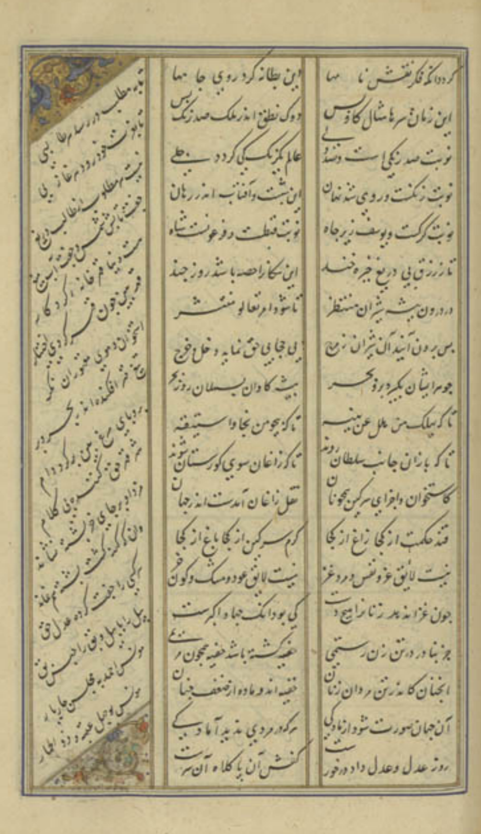
همچنان هر جزو جزوت ای فتی / در تنت افسانه‌گوی نعمتی

چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حال خوش بود

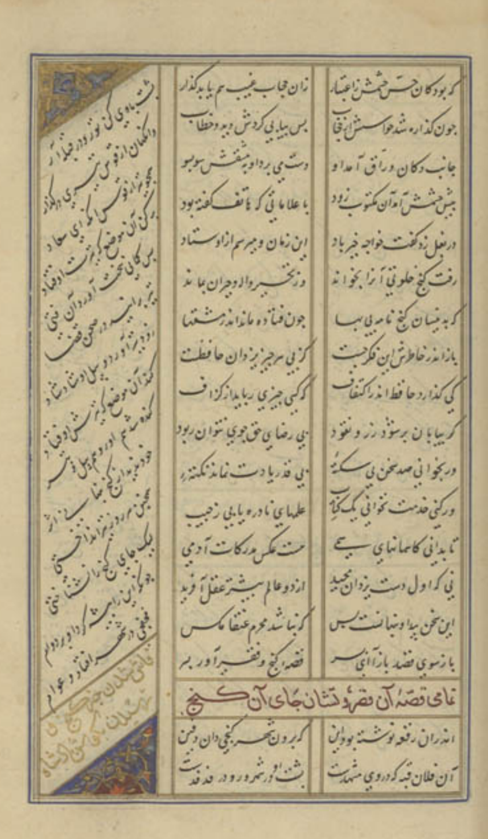
حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ / بی بهاری کی شود زاینده باغ

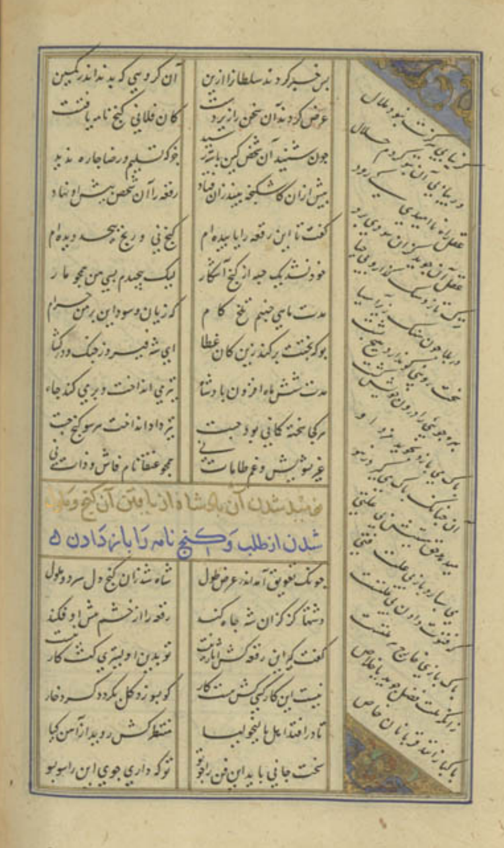




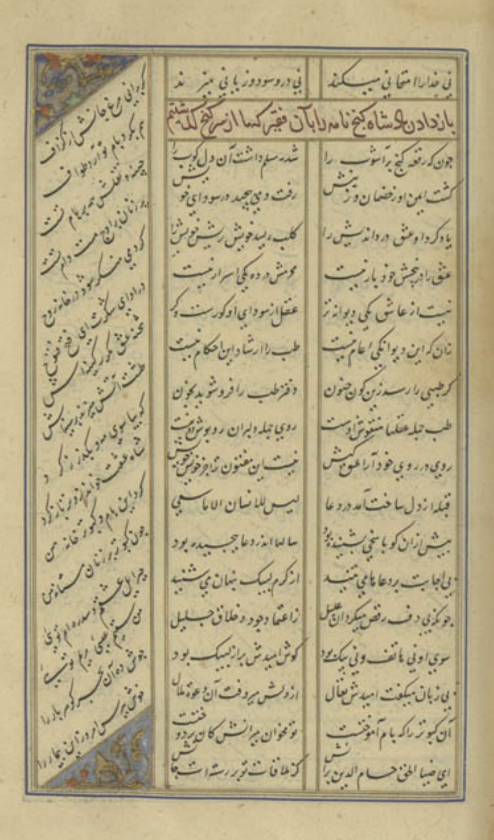




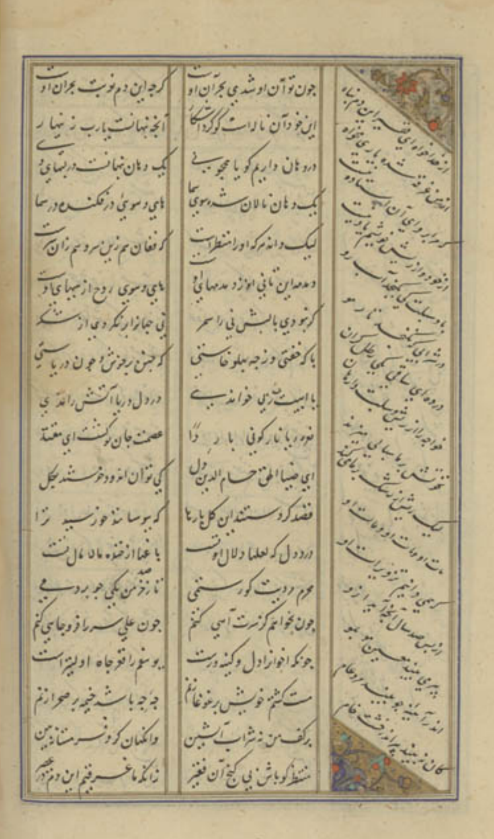


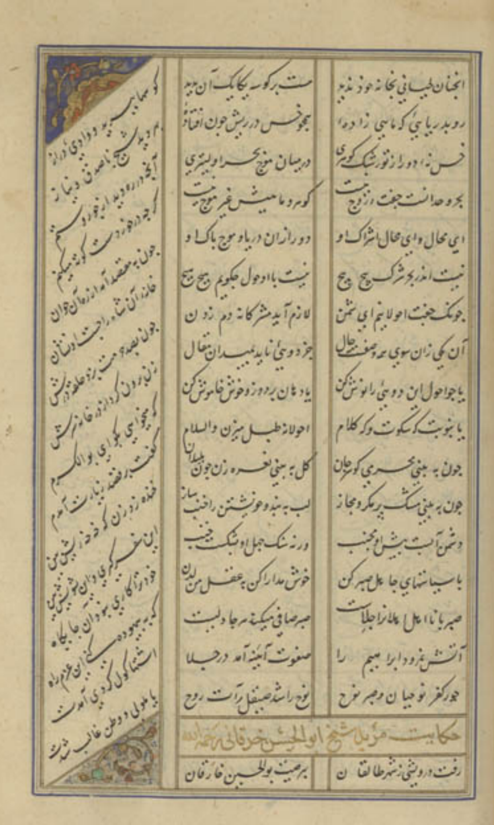


نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن از طلب و گنج نامه را باز دادن

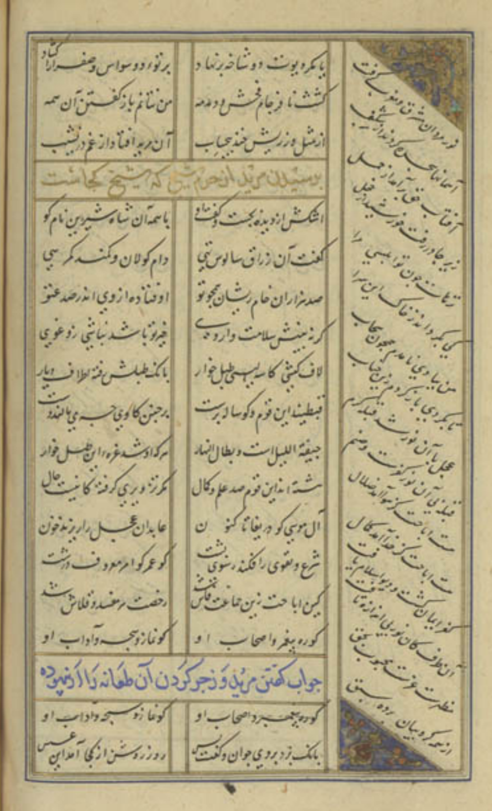


باز دادن پادشاه گنج نامه را بآن فقیر که ما از سر گنج گذشتیم



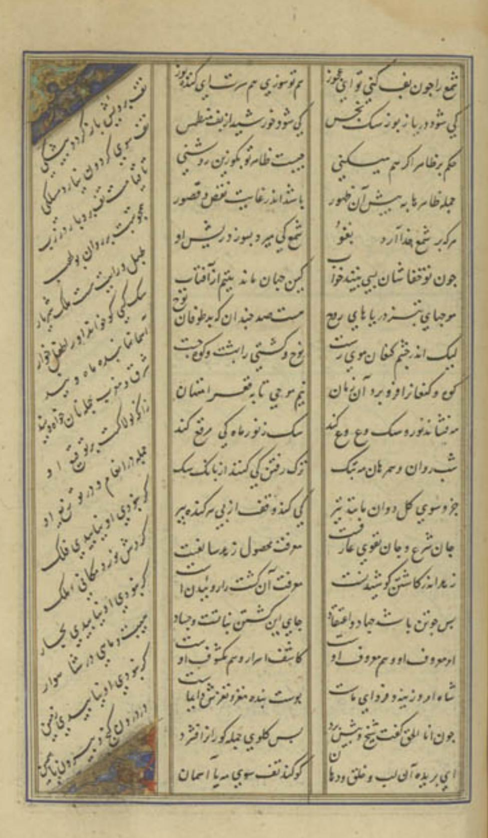


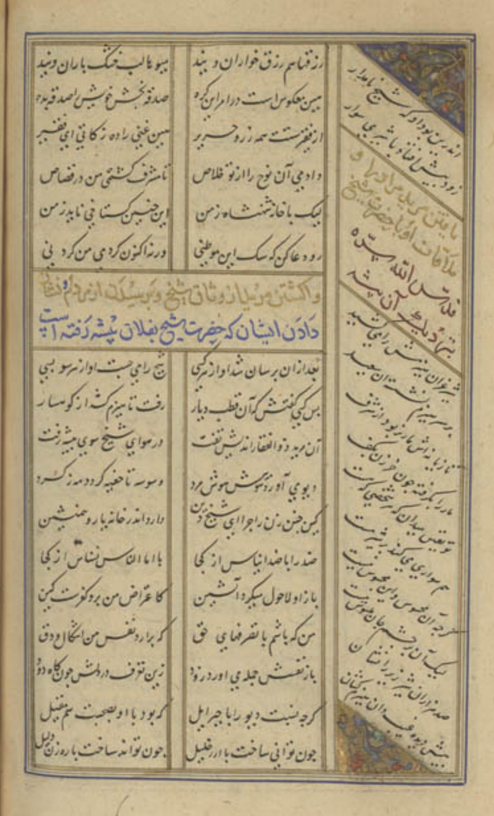
حکایت مرید شیخ ابو الحسن خرقانی رحمه الله



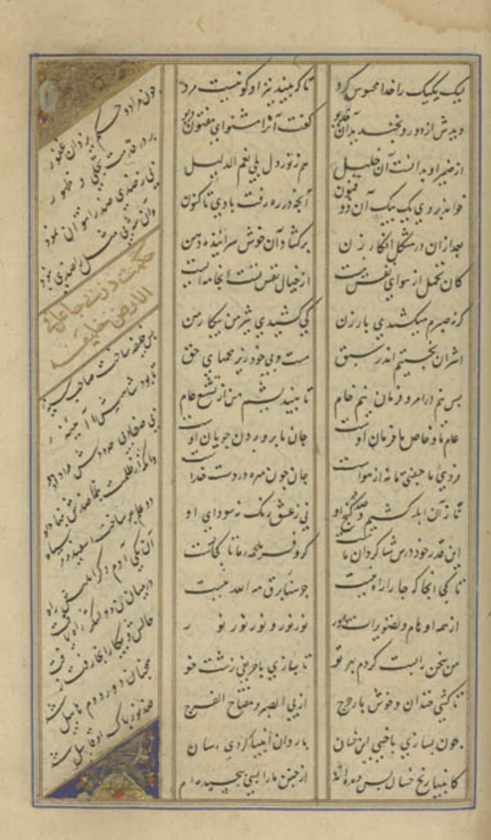
پرسیدن آن مرید از حرم شیخ که شیخ کجاست

جواب گفتن مرید و زجر کردن آن طعانه را از بیهوده





واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که حضرت شیخ بفلان بیشه رفته است



چیست اعمال چشمه را کردن روان | چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن | باز رست و شد روان از بند تن
دو لقب را او برین مردو نهاد | بر فرق ای آفرین بر جانش باد
در بیان آنکه بر فرمان رود | گر کلی را خار خواهد آن شود

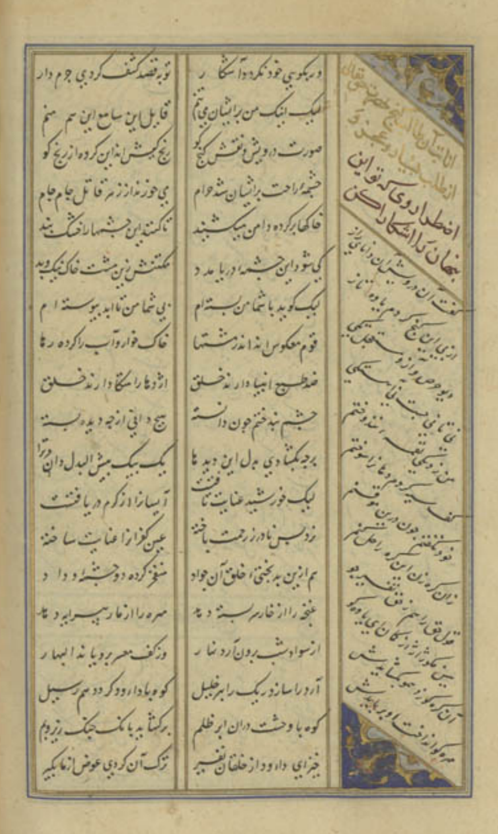
قصهٔ هود علیه السلام و تخلیص او مؤمنان را از میان امت بوقت نزول بلا

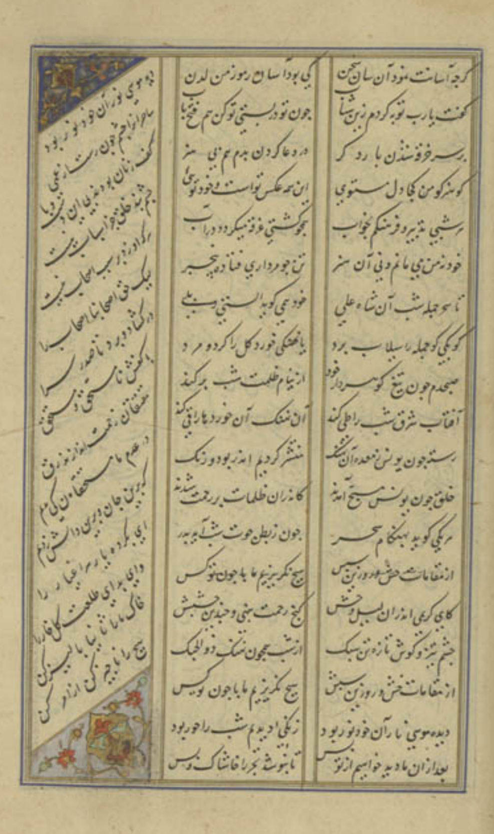
مؤمنان از دست باد ضایره | جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو | بس چنین طوفان و کشتی دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند | تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شه آنکه خلق آمن شوند | قصدش آنکه ملک گردد پای بند
از خلاصی میدود قصدش خلاص | تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
قصد او آنی که آبی بر کشد | یا که نجد را بر آن از رغن کند

تا تعبت اندکی ذکی در صبا | جانش کردم بیابم و عقل ...
عقل از آن بازی همی آید ... | گرچه باید عقل است در ...
کودک دیوانه بازی کی کند | جزو باید تا که کل را فی کند

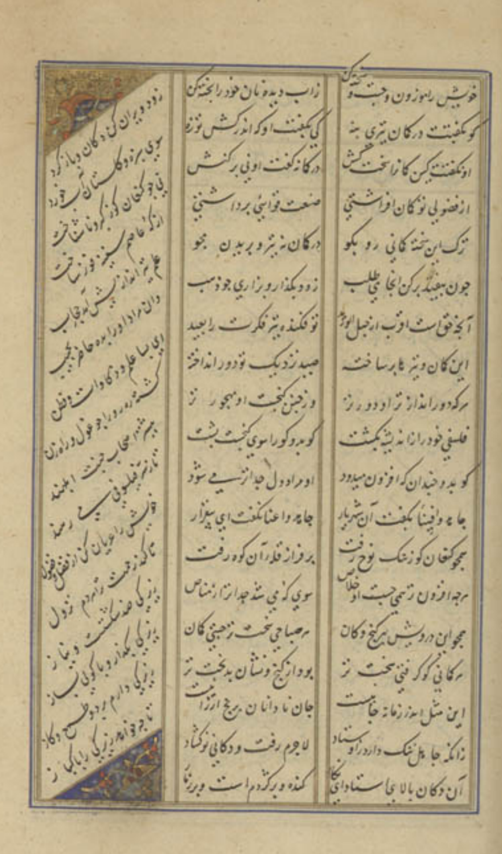
رجوع کردن بقصهٔ فتح گنج

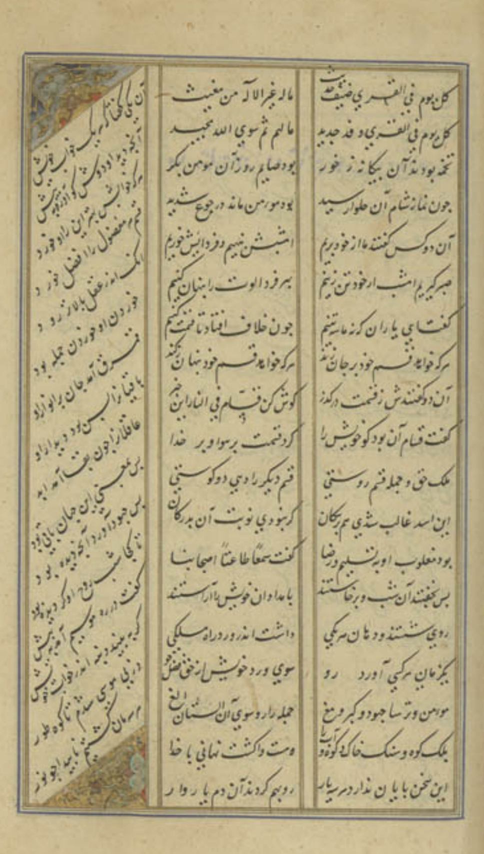
تنگ خیال آن فقیرم بی ریا | جا بجا [illegible] بیا
بانگ او نشنوی من ... | زانکه ... راه
طالب گنجش ... | دوست کی باشد ...
سجده خود را می‌کند ... | سجده ... دست

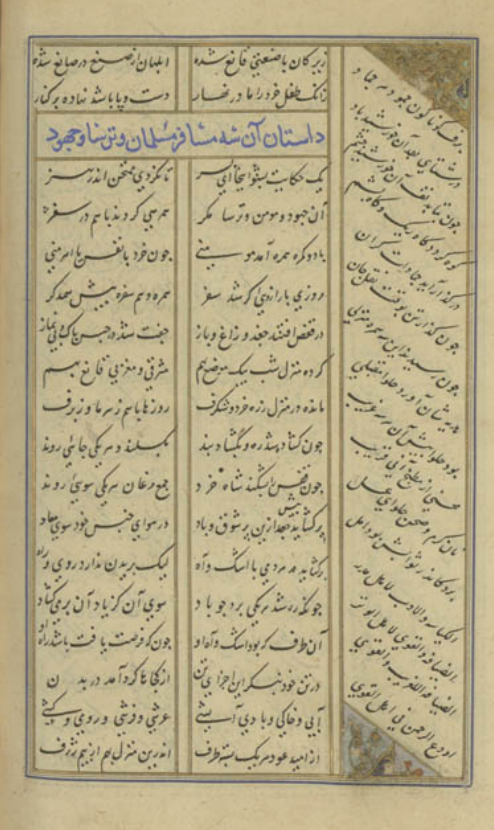




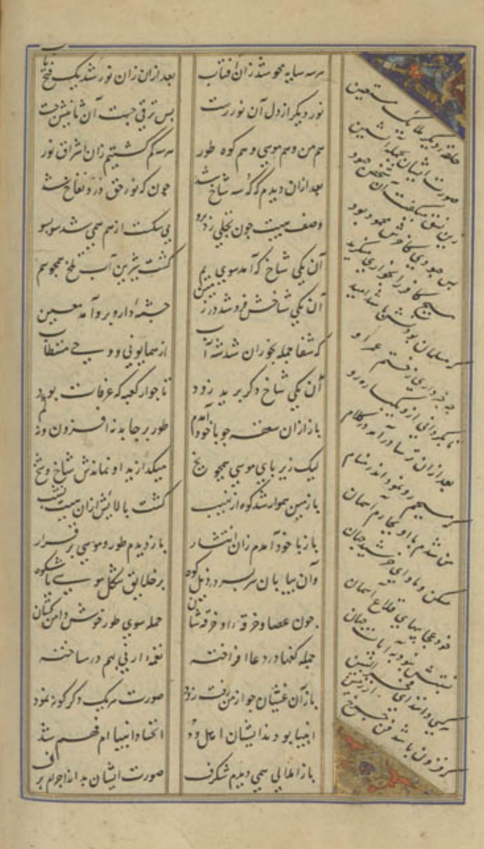




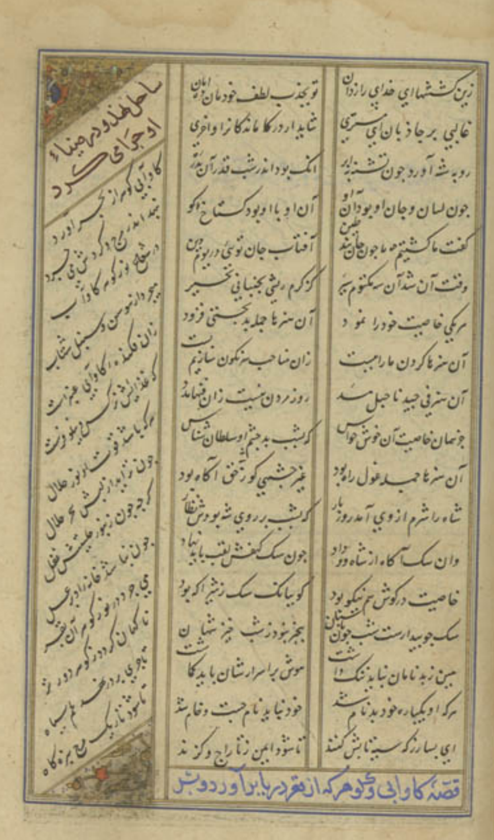




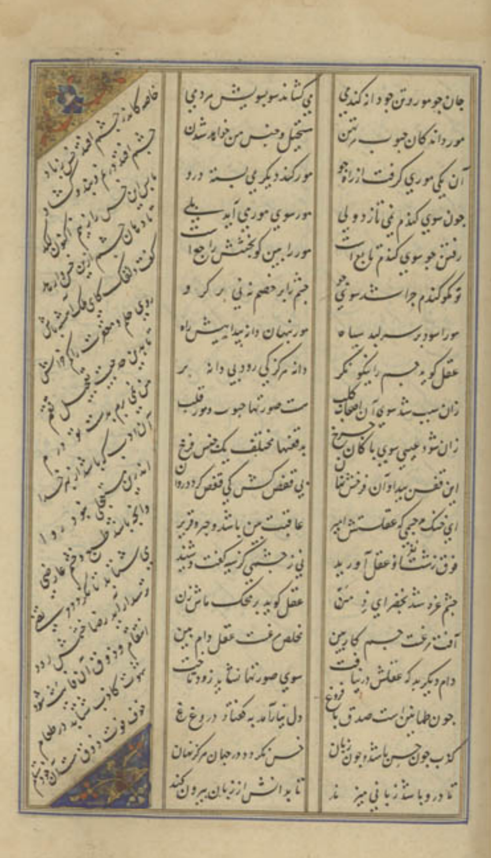
داستان آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود

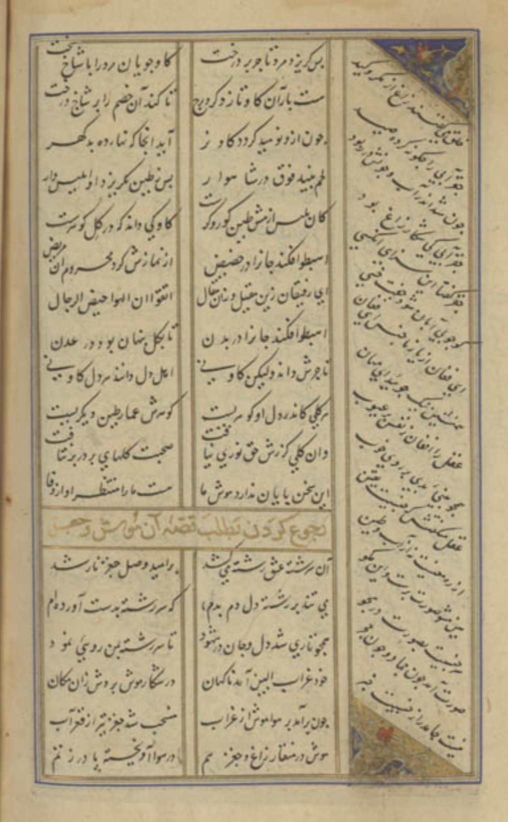


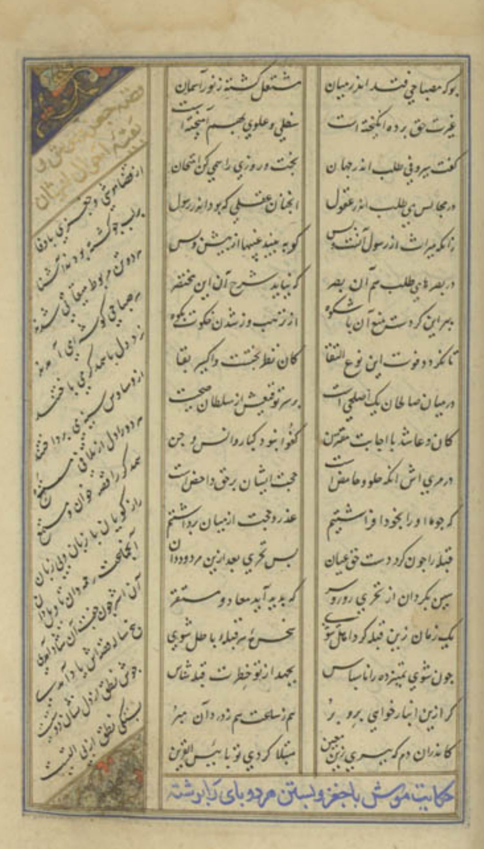
حکایت شتر و گاو و قچ که در راه بند علف یافتند



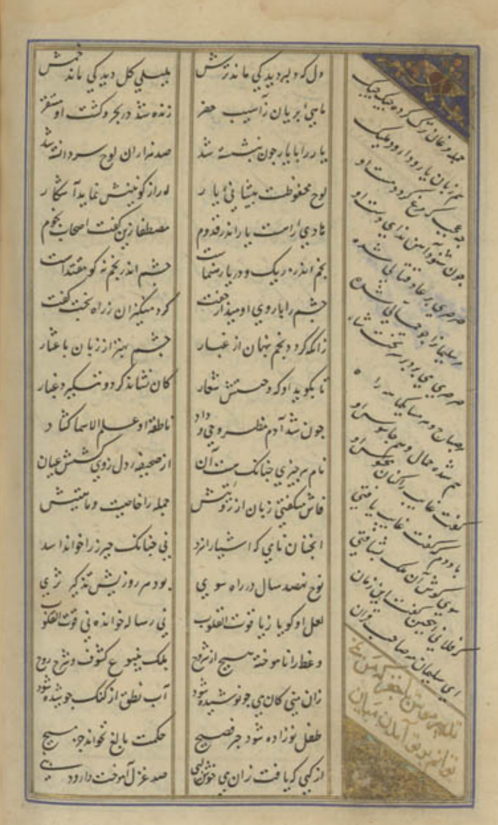


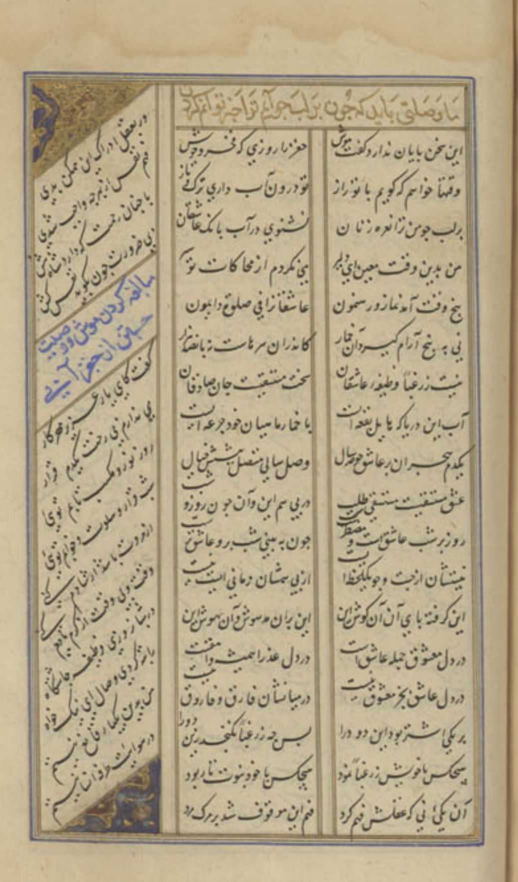


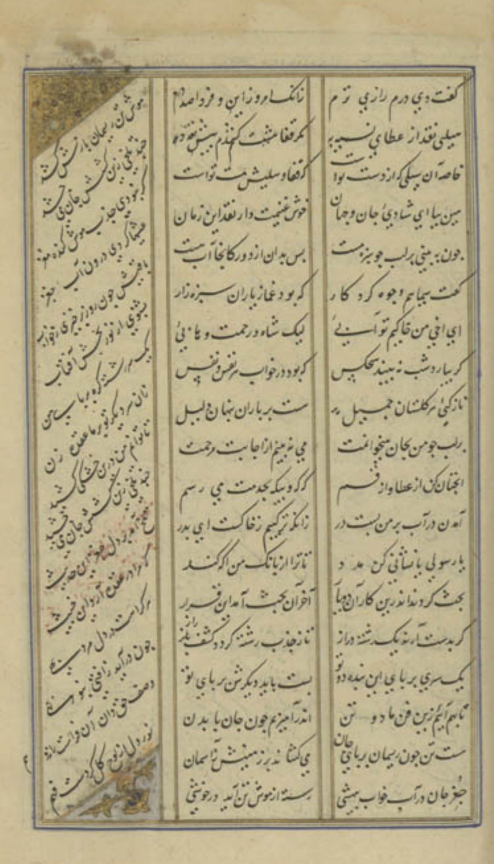


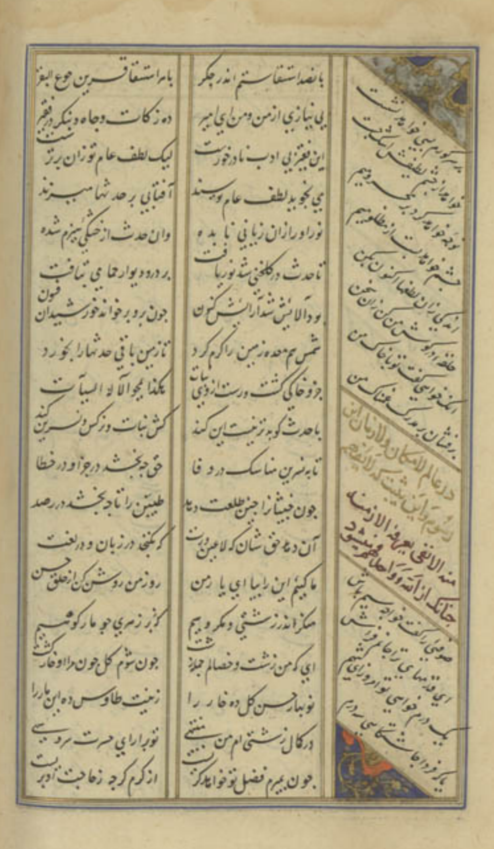


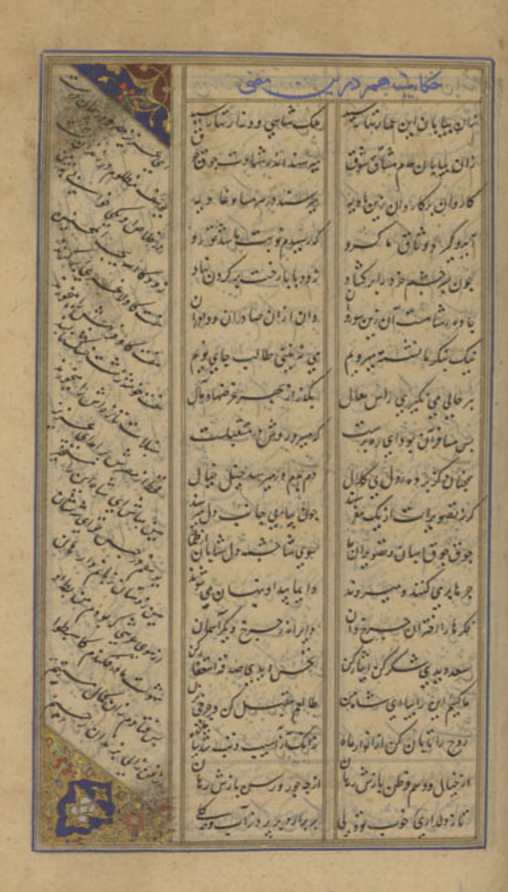
حکایت موش با چغز و بستن هر دو پای که آن رشته

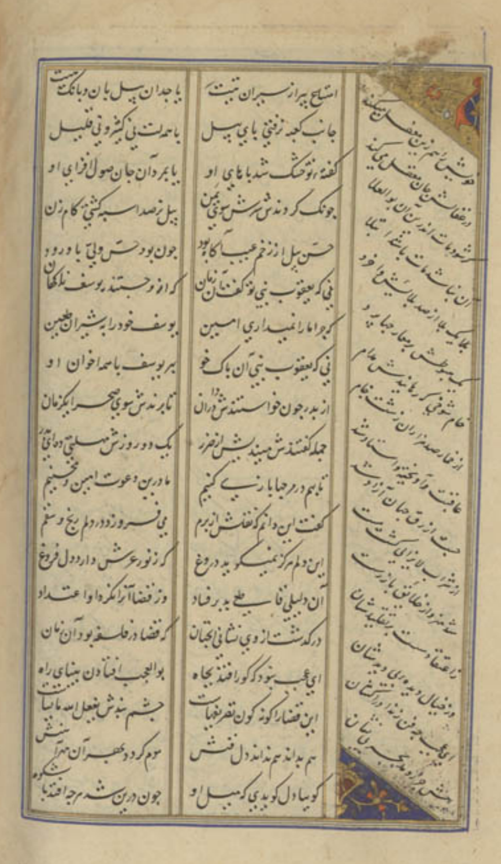


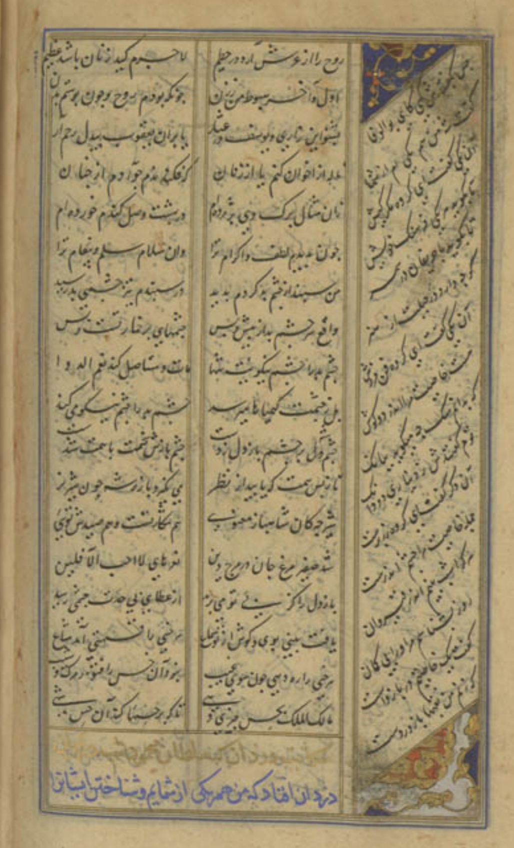


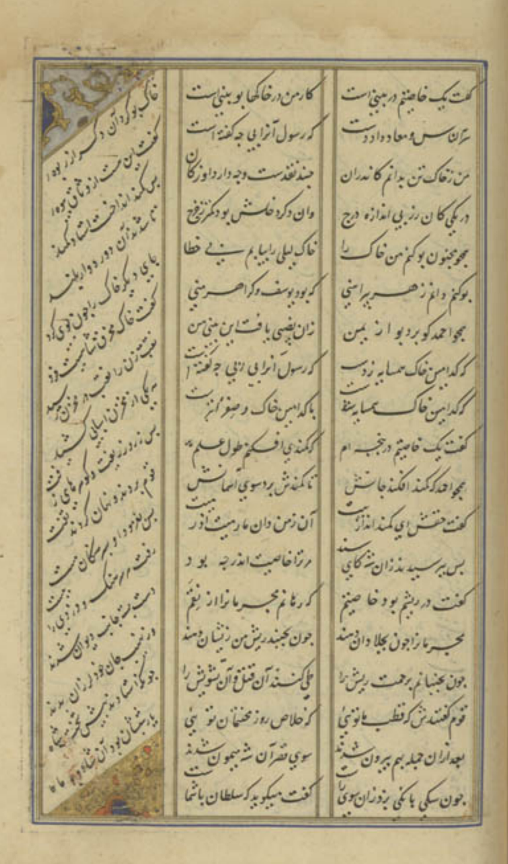


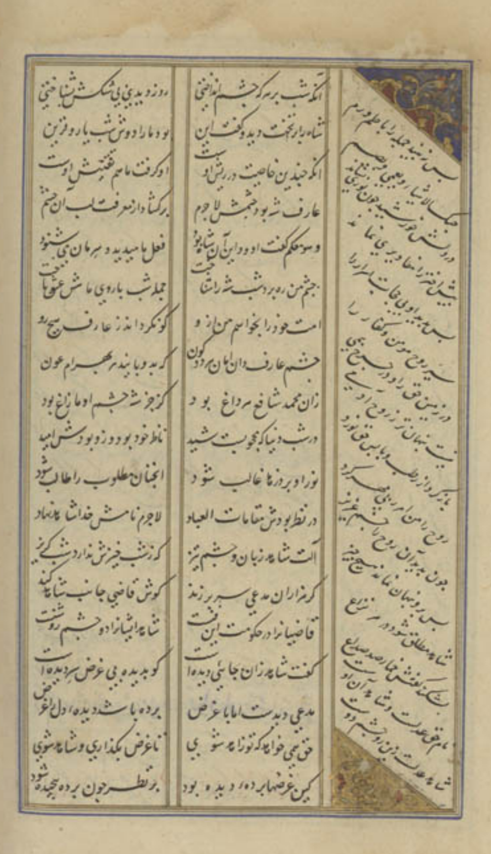












منظر حق دل بود در دو سرا / کی نظر در شاهد آید شاه را

عشق حق و سر شاهد بازیش / بود مایه جمله پرده سازیش

پس ازان لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما

این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم می شود

شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مصطفی

عارف از معروف بس درخواست کرد / کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد

ای مشیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهات دلمان بی‌خبر

ای یرانا لانراه روز و شب / چشم بند ما شده دید سبب

چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد

لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه

یا رب اتمم نورنا بالساهره / وانجنا من مفضحات قاهره

یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده

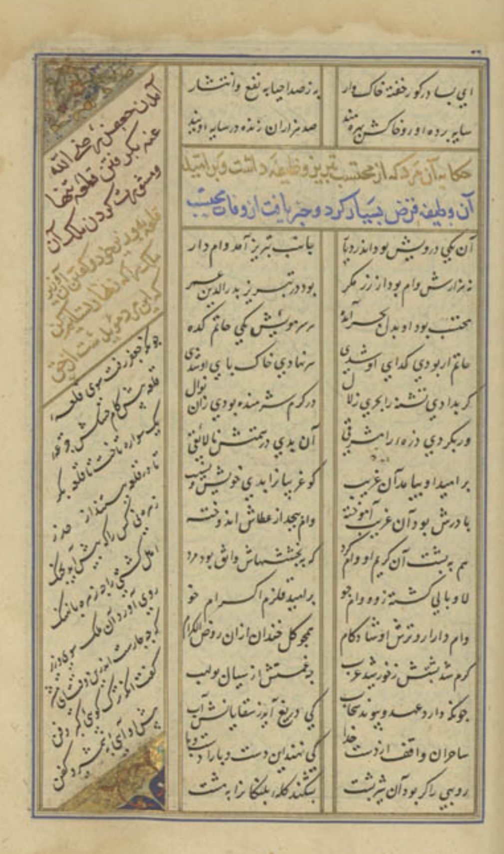
بعد تو مرگیست با درد و نکال / خاصه بعدی کان بود بعد الوصال

آنک دیده است و مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش

من نکردم لاابالی در طریق / تو مکن هم لاابالی ای شفیق

هین مران از روی خود او را بعید / آنک او یکباره آن روی تو دید

قصهٔ عبد الغوث و بودن پریان او را و سالها در پریان ساکن بود او و بعد از آن آمدن او بشهر و دیدن خویش را دیدن و ناشکیفتن او از پریان بحکم جنسیت



ای بسا در گور خفته خاک وار / به ز صد احیا به نفع و انتشار

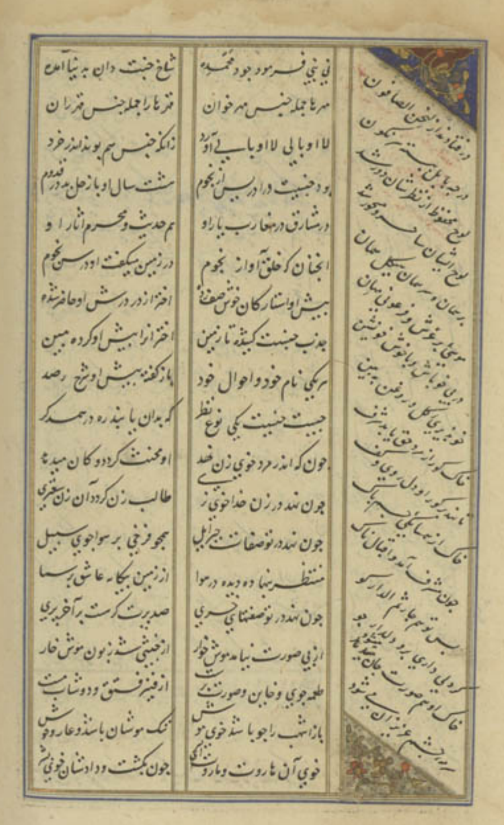
سایه برده او و خاکش سایه‌مند / صد هزاران زنده در سایهٔ ویند

حکایت آن مرد که از محتسب تبریز وظیفه داشت و کرا ایشید آن وظیفه قرض بسیار کرد و خبر یافت از وفات محتسب

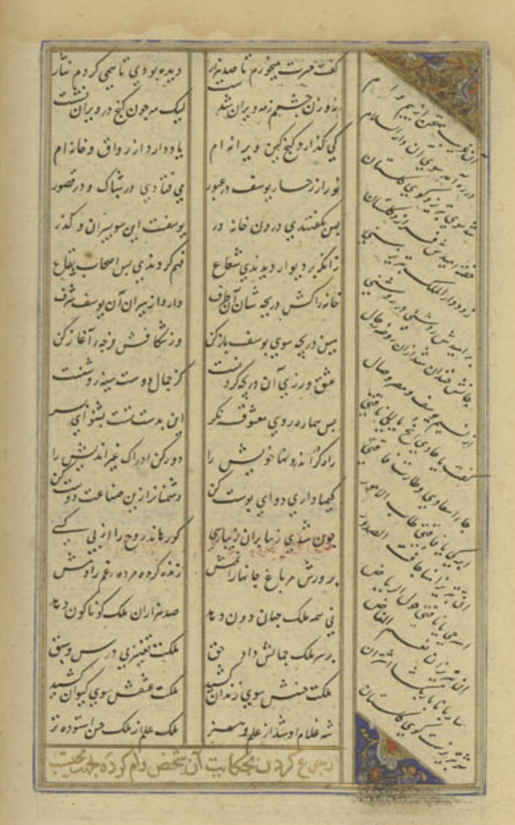
آن یکی درویش بود اندر دیار / جانب تبریز آمد وام دار

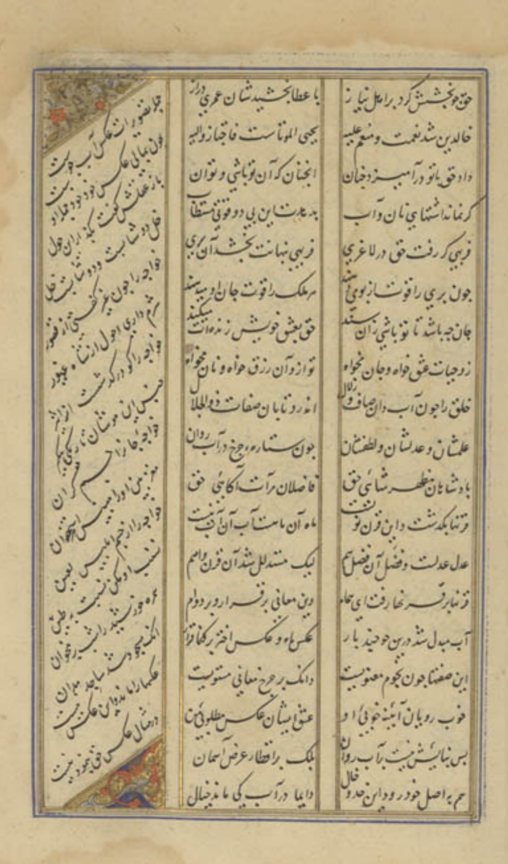
نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدرالدین عمر

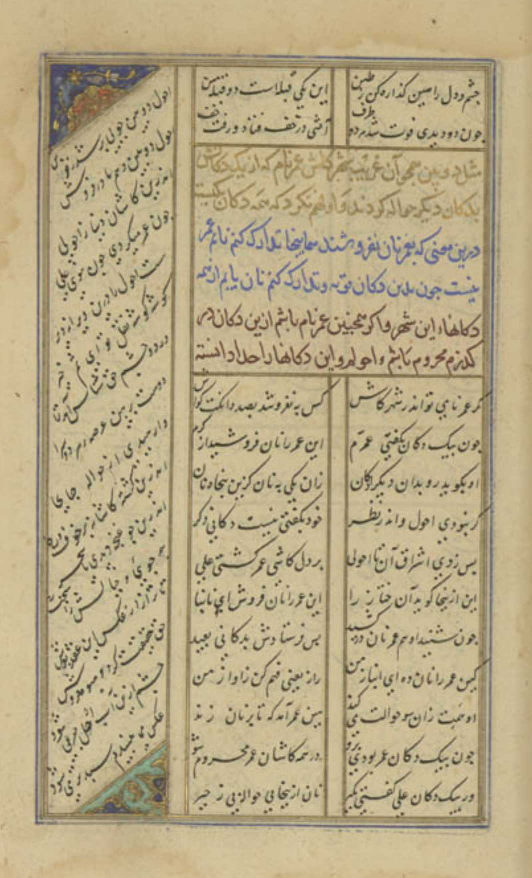
محتسب بود او بدل خود بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم کده

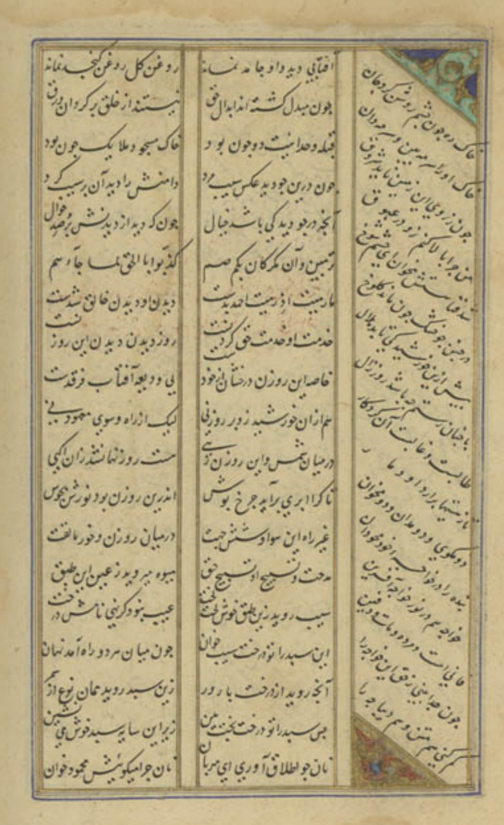


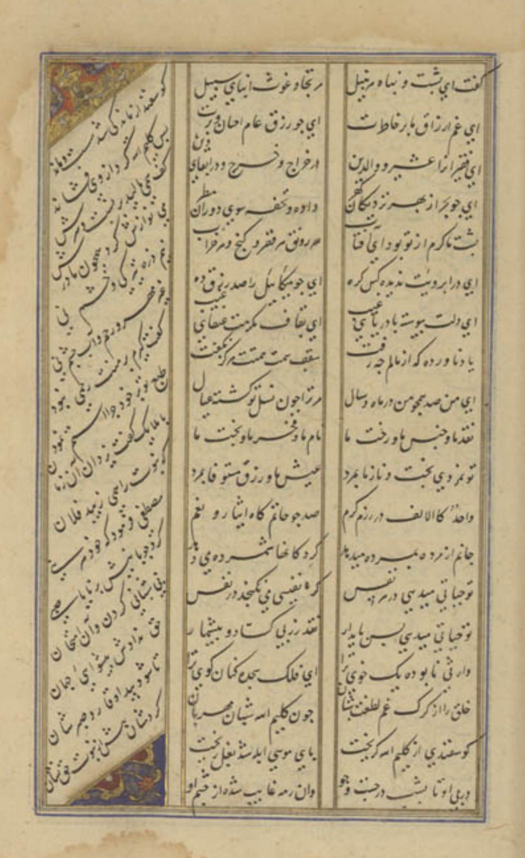








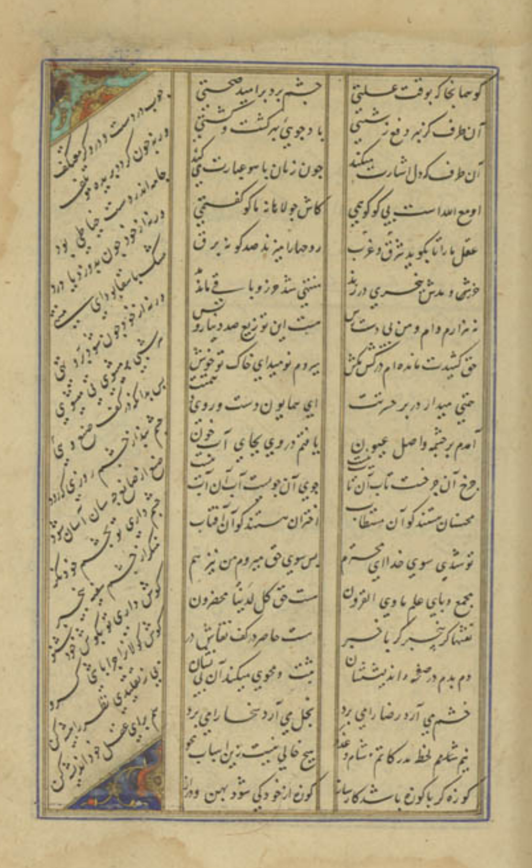


پس بمعنی بلخ باشد این آب | بین مشو عریان چو بلقیس از حباب
بار گوناگونست بر پشت خران | بین یک چوب این خر از او بران
بر یکی خر بار لعل و گوهرست | بر یکی خر بار سنگ و مرمرست
بر همه جوها تو این حکمت بران | واندرین ماه بین عکسش مخوان
آب خضرست این نه آب ما و دد | هر چه اندر وی نماید حق بود
زین تنک جو ماه گوید من مهم | من ز عکسم هم حدیث و همرهم
اندرین جو آنچه بر بالاست هست | خواه بالا خوان و در وی دار دست
از دگر جوها مگیر این جوی را | ماه دان این پرتو مه روی را
این سخن پایان ندارد ای غریب | پس گریبت از در خواجه شد

توزیع کردن پای مرد در جمع آمدن وجه شدن اندک چیزی و رفتن غریب بر تربت محتسب و این قصه را گفتن

واقف آن وام او مشهور شد | پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت | از طمع می‌گفت هر جا سرگذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست | غیر صد دینار آن کدیه‌پرست
پای مرد آمد بدو دستش گرفت | شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ای | کو کند مهمانی فرخنده‌ای
مال خود ایثار راه او کند | جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین | چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود | حق او لا شک بحق ملحق بود

شکر می‌کن مر خدا را در نعم | نیز می‌کن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست | خدمت او هم فریضه‌ست و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه | که محمد بود محتال الیه
در قیامت بنده را گوید خدا | هین چه کردی آنچه دادم من ترا
گفت یا رب شکر تو کردم بجان | چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نی نکردی شکر من | چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم | نی ز دست او رسیدت نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید | گشت گریان زار و آمد در نشید



روح چون من امر ربی مختفیست
هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکربار تو
وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا
آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار
آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند همچون فاخته کو کو کنیم
کو و کو و کو و کو و کو کنیم

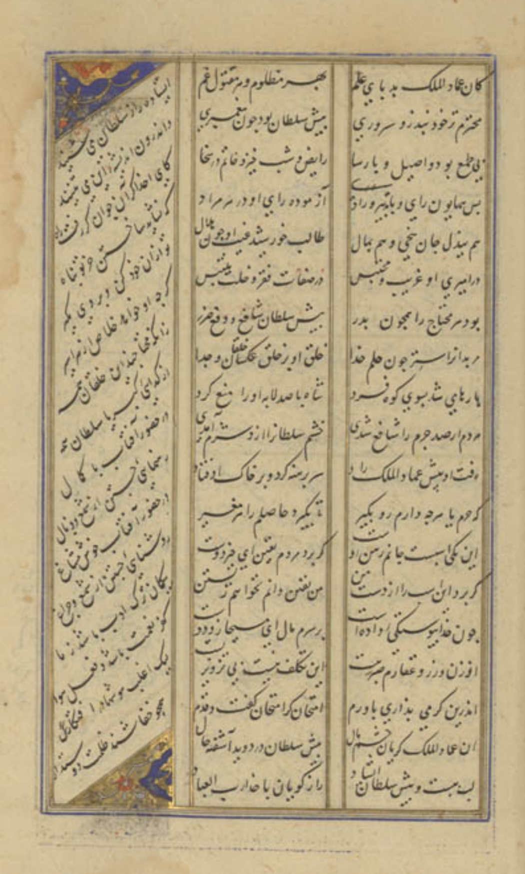
گفت سایل هم بنزد ای پهلوان | گفت من هم بوده‌ام دوشینه آن
راهبری کوششبانی راهبر | انجنان آرد که باشد موتمن
علم موسی وار اندر رعی خود | او بجا آرد به تدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی | بر فراز چرخ مه روحانیی
انچنانک انبیا را زین رعا | بر کشید و داد رعی اصطفا
خواجه باری تو درین جو یا بنت | کردی آنچه کور کرد هستانیت
دانم انجا در مکافات خدا | سروری یا جاودان بخشد بها
بر امید کف چون دریای تو | بر وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف | تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا که خندان چون چمن | گویم بستان دو صد چندان ز من
تو کجایی تا مرا خندان کنی | لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجایی ای معین و محسنم | تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس ای تو مفضلم | گفته کین هم گیر از بر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین | چون نگنجد آسمانی در زمین
خاص امر تو روانی زین جهان | هم به وقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می پرد | سایه‌اش را بر زمین می گسترد
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دل است | جسم کی اندر خور پایهٔ دل است
مرد خفته روح او چون آفتاب | در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف | تن تقلب میکند زیر لحاف

دیدن سلطان خوارزم در میان در موکب خود اسبی را
و تعلق دل پادشاه بدان اسب و شرح کردن عماد الملک
آن اسب را در دل پادشاه و گزیدن شاه گفت او را بو دید
خویش چنانکه حکیم رحمة الله علیه در الهی نامه
فرموده است چون زبان حسد شود نخاس
یوسفی یابی از گزی کرباس

بود امیری را یکی اسبی گزین | در کف سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشت در موکب بگاه | ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
چشم شه را فز و رنگ او ربود | تا برجعت چشم شه بر اسب بود
بر میان عضوش که افکندی نظر | بر کشش خوشتر نمودی زان دگر
نغز حسنی و کشی و روحنت | حق بر او افکنده بد تا در صفت
بس بجنبش کرد عقل پادشاه | کین چه باشد کو زند بر عقل راه
چشم من بربست و بربست و منی | از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیدقی | نیم اسبم در ربا بد بی حقی
جادویی کردست جادو این | جذبه باشد آن زخاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد | فاتحه اش در سینه می افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می کشید | فاتحه در جر و نفع آمد پدید
گر نماید غیر هم نمونه او | ور رود غیر از نظر بینند او
بس بعین گشتش که جذبه ذات | کار حق بر لحظه نادر آورست

[illegible]

کان





در شب از خفاش کرمی می‌خورد / کرم را هم نی که خورشی پرورد

در شب از خفاش از کرست ... / کرم از خورشید جنبنده شدست

آفتابی کز ضیا زد می ز چه / دشمن خود را نوالی می‌دهد

لیک شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش راست بین و در رو است

گر شب جوید چو خفاش او نبود / دار دب خورشید مالد گوش او

گویدش گیرد گر آن خفاش لد / علتی دارد تو باری چه شد

مالشت بدهم بزخم و الکتاب / تا نتابی سر تو دیگر ز آفتاب

مواخذهٔ یوسف صدیق صلوات الله علیه بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن او اذکرنی عند ربک مع تقریره

آنچنانک یوسف از زندانیی / با نیازی خاصیی سعدانیی

خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی

یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم واخرد زین حبس نیز

کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص

اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند

جز یکی نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی

پس جزای آنک دید او غیر عین / ماند یوسف حبس بضع سنین

یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد

زین گنه کامد ازان نیکو خصال / ماند در زندان زداور چند سال

جون یک شب مه برید ابراج را — ازچه منکر میشوی معراج را
صد چو ماهست آن عجب در یتیم — که بیک ایمای او شد مه دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود — هم بقدر ضعف حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون — هست از افلاک و اختر ها برون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار — وانگهان نظاره کن این کار و بار
در میان بیضه جون فرخها — نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهم شرح گفت — زاب خرشار کرد و سرکه گشت
آفتاب لطف نور بر جه تافت — از سگ و از اسب ز اهل کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان — سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست گنج مقتبس — سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب — آنچنان نبود که آب و اضطراب
جون دمی حیران شد از وی شاه فرد — روی خود سوی عماد الملک کرد
کای اخی بس خوب اسپیست این — از بهشتست این مگر نی از زمین
بس عماد الملک گفتش کای خدیو — جون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنجه آوری گردد نکیک — بس گش و رعناست این مرکب ولیک
هست این را اندر پیکرش — جون سر گاوست گویی این سرش
در دل خسرو این دم کار کرد — اسب را در منظر او خوار کرد
جون غرض دلاله گشت و واصفی — از سه گز کرباس یابی یوسفی
جونکه هنگام فراق جان شود — دیو دلال در ایمان شود

اندران تنگی یکی برقی بتاب — بنماید و سد ابد ایمان ناب
وان خیالی باشد و ابریق تنی — قصد آن دلال ست تحقیق دنی
این زمان که تو صحیح و فربهی — صدق را بهر خیالی میدهی
می فروشی هر زمانی در دکان — همچو طفلی پای بستان کودکان
پس در آن رنجوری و روز اجل — نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیال صورتی جوشیده — همچو جوزی وقت رق پوسیده
هست از آغاز چون بدر آن خیال — لیک آخر می شود همچون هلال
گر تو اول بنگری چون آخرش — فارغ آیی از فریب فاترش

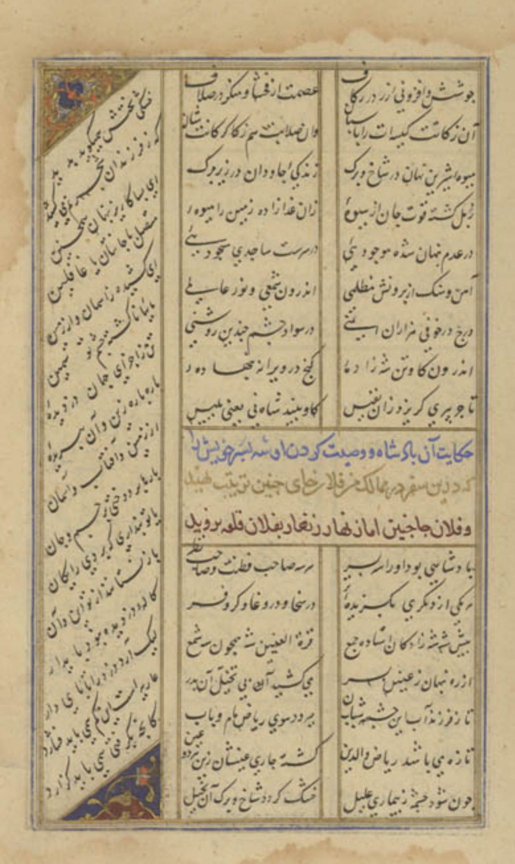


جون ز بوسیدست دنیا ای امین — امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسب را با چشم حال — وان عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از لغز — چشم آن پایان نگر پنجاه گز
تا چه سرمه است آنکه یزدان می کشد — کز پس صد پرده بیند جان رشد
چشم مهتر جون به آخر بود جفت — پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زین یکی ذمش که بشنود او دو تفت — پس فسرد اندر دل شه مهر اسب
چشم خود بگذاشت و چشم او گزید — گوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود آن دیان فرد — از نیاز آن در دل شه گشت سرد
در ببست از حس او پیش بصر — این سخن بد در میان جون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه — تا ازان پرده نماید شه شبیه
پاک بنایی که بر سازد حصون — در جهان غیب از گفت فسون
بانگ در دم در او از قهر راز — تا که با کی واشدست این باب واز
بانگ گفت بد در و وا می شود — از سقر خود تا چه در وا می شود
بانگ در بشنو جو دوری از درش — ای خنک او را که واشد منظرش
جون تو می بینی که نیکی می کنی — بر جات و راحتی بر می تنی
جون که تقصیر و فسادی می رود — آن جات و ذوق پنهان می شود
وان عصاکش که گزیدی در سفر — جون ببینی باشد از تو کورتر
دید خود بگذار از دید خسان — گر بردارت کشند این کرکسان
چشم جون نرگس فرو بندی که چی — هین عصایم کش که کورم ای اخی

وان عصاکش که گزیدی در سفر — جون ببینی باشد از تو کورتر
دست کورانه بحبل الله زن — جز بامر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا — کین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست — مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابه گرم از هواست — رفته از مستوریان شرم از هواست
چشم شحنه شعله نار از هواست — چارمیخ و هیبت دار از هواست
شحنه احسام اگر بینی براه — شحنه احکام جان را هم بخواه
روح را در غیب خود اشکنجه هاست — لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
جون رهیدی بینی اشکنجه و دمار — زانکه ضد از ضد گردد آشکار



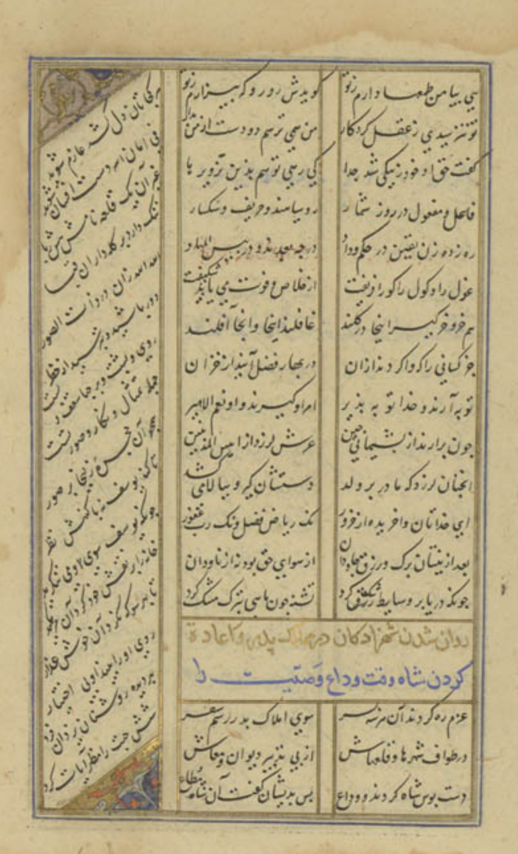
گفتن خواجه در خواب با آن کدخدا وجوه وام آن دوست را که آنک بود و نشان دادن جای آن سیم و پیغام دادن به وارثان که البته آن را بسپارند و هیچ باز نگیرند اگر چه او هیچ از آن قبول نکند یا بعضی قبول کند همانجا بگذارید تا هر که خواهد بر گیرد



چون تخت کان ز و تاب آمدست / روح را باش آن دگر با بیهده است
بیهده نسبت بجان میگویمش / نی به نسبت با صنیع محکمش

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب از چشمه‌های آبهای بی وفا که علامة التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای آن چشمه‌ها اعتماد کند در طلب چشمهٔ دایم سست شود

چند کاریز اصل چیزها / فارغت آرد ازین کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت میکشی / هرچه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمه سنی / ز استراق چشمها گردی غنی
قرة العینت چو ز آب و گل بود / راتبه این قصره درد دل بود
قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن قلعه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه / تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ / همچو دی آمد به قطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار / جز مگر در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور / کو کشد پا را سپس یوم العبور
پیش ازان بر گرد گردت میدود / کز بچینم درد تو چیزی بجید



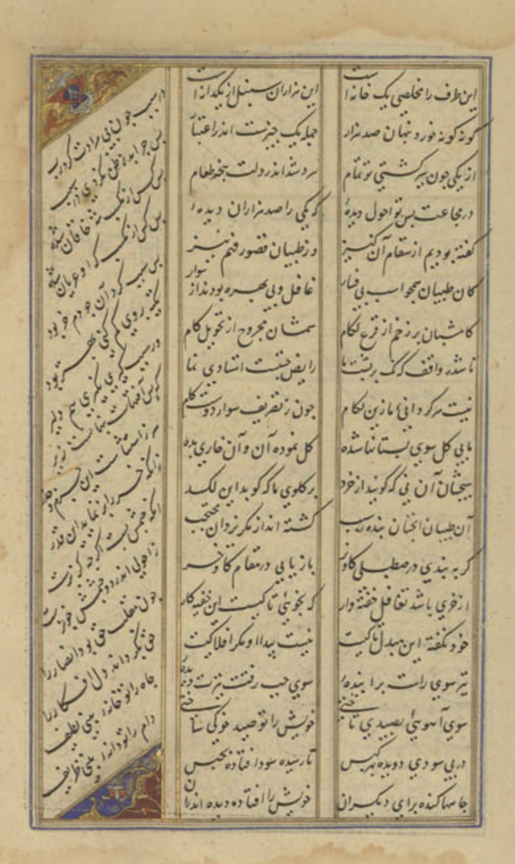
هی بیا من طمع دارم ز تو / گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عقل کردگار / من همی ترسم دو دست از من بدار
گفت حق او خود ز نیکی شد جدا / کی رهی تو هم بدین تزویرها
فاعل و مفعول در روز شمار / رو سیاهانند و حریف سنگسار
ره زده و زن یقین در حکم داد / در چه بعدند و در بئس المهاد
غول را و گول را کو را فریفت / از خلاص و فوز می باید شکفت
هم خر و خرگیر اینجا در گلند / غافلند اینجا و آنجا آگهند
جز کسانی را که واگردند ازان / در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر / امر او گیرند و او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی حنین / عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد به بالا میکشد
ای خداتان وا خریده از غرور / نک ریاض فضل و نک رب غفور
بعد ازینتان برگ و رزق جاودان / از سوای حق بود زان ناودان
چونکه دریا بر وسایط رزق کرد / تشنه چون ماهی به ترک مشک کرد

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر و اعادهٔ کردن شاه وقت وداع وصیت را

عزم ره کردند آن هر سه پسر / سوی املاک پدر از رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش / از پی تدبیر دیوان و معاش
دست بوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع

تا هر حیوان که کابین بشکرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بر آن فرمود با آن اسب او / حیث ولیتم فثم وجه
از قدح گر در عطش آبی خورند / در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد در او / پس در آب اکنون که را بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استوره نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه / الحذر زان قلعه بر از شکوه
هین مبادا که هوستان ره زند / که فتند اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جویی خرد سرتیز به / از کمین‌گاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر / ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان / خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان بد معروف نی مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چون بکرد آن منع دلشان زان بلن / در هوس افتاد در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان برست / که بباید سرّ آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونکه الانسان حریص ما منع

صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست



این طرف را مخلصی یک خانه است / این هزاران سنبل از یک دانه است
گونه‌گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیز است اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای / که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان و قصور فهم نیز
کان طبیبان همچو اسپ بی‌عذار / غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام / سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما / رایض چستیست استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لگام / جز ز تصریف سوار دوست‌کام
ما پی گل سوی بستانها شده / گل نموده آن و آن خاری بده
همچنان آن پی که گوید از خرد / بر گلوی ما که کوبد این لگد
آن طبیبان آنچنان بنده سبب / گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر / باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار / که نجویی تا بگیرد این خیه کار
خود نگفته این مبدل تا که چیست / نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سوی راست پرانیده‌ای / سوی چپ رفته است تیرت دیده‌ای
سوی آهویی به صیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کیس / نارسیده سود افتاده به حبس
چاهها کنده برای دیگران / خویش را افتاده دیده اندر آن

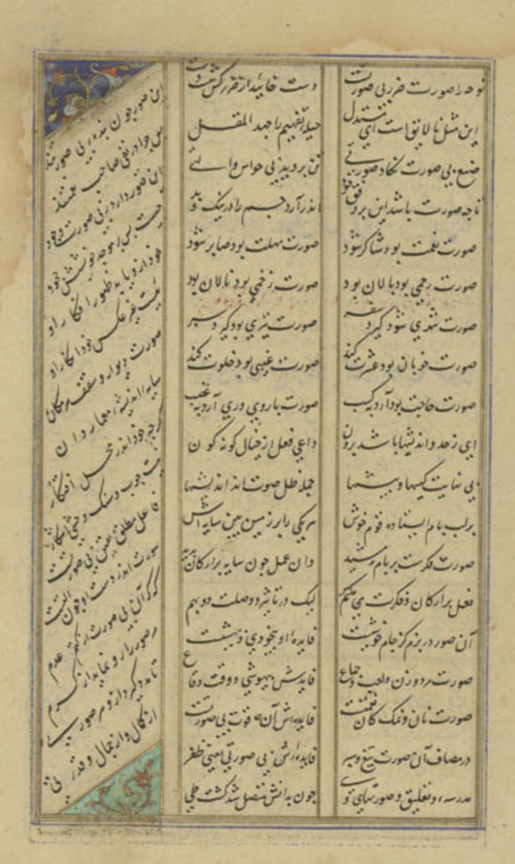
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب / پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده / بس کسی از مکسبی عریان شده
پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
جاه را تو خانه‌ای بینی لطیف / دام را تو دانه‌ای بینی ظریف

این تسفسطیت تقلیب خداست | می نماید که حقیقتها کجاست
انکه انکار حقایق میکند | جملگی او بر خیالی می تند
او نمی گوید که حسبان خیال | هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن پسران سلطان ملک بحکم الانسان حریص علی ما منع سوی آن قلعه ممنوع عنه و وصیتهای پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و میگفتند ایشانرا نفوس لوامه الم یاتکم نذیر و ایشان میگفتند گریان و پشیمان لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

این سخن پایان ندارد ای فریق | برگرفتند از پی آن در طریق
بر درخت گندم منهی زدند | از ره اخلاص بیرون آمدند
چون شدند از منع و نهیش گرمتر | سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی | تا بقلعه صبرسوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز | در شب تاریک برگشته ز روز
اندر آن قلعه خوش ذات الصور | پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس ظاهر رای زن | پنج از آن چون حس باطن معنوی
زان هزاران صورت و نقش و نگار | می شدند از سو بسو خوش بیقرار
زین قدحهای صور کم باش مست | تا نگردی بت تراش و بت پرست
از قدحهای صور بگذر مه‌ایست | باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده‌بخش بگشا پهن فم | چون رسد باده نیاید جام کم

ار بمعنی ... صورت گندم بگوی
پیکر تیشه و صورت بر خلیل | ... شد سوی خلیل
دانکه مغز و پوستست ...
صورت از بی صورتی ... | ...
چون ... | ...
زاده صد گون آلت از بی آلتی | بی ز دستی دستها ...
جان جان ساز و مصور ... وصال | ...
هیچ مانند این ... | تیغ ماند ...



باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو / ذوق بی‌صورت گشادت سو بسو

صورتی از صورتی دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال

پس چه عرضه میکنی ای بی‌گهر / احتیاج خود بمحتاجی دگر

چون صور بنده است بر یزدان مگو / ظن مبر صورت بتشبیهش مجو

در تضرع جوی و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش

ور ز غیر صورتت نبود فره / صورتی کان بی‌تو زاید در تو به

صورت شهری که آنجا میروی / ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی

پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی / گرچه از مقصود آن غافل بدی

در حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل

لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند / گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند

لیک آن سر پیش این ضالان گم / میدهد داد سری از راه دم

آن ز سر می‌یابد آن دادش ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم

چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند

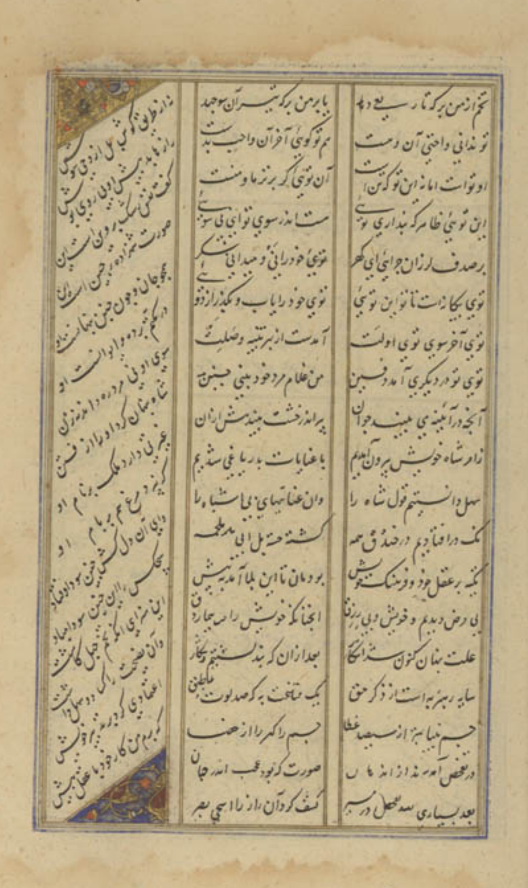
دیدن پسران در قلعهٔ ذات الصور صورت دختر شاه چین را و بیهوش شدن و در فتنه افتادن

این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با حسن و شکوه

خوبتر زان دیده بودند آن فریق / لیک ازین رفتند در بحر عمیق

زانکه افیونشان درین کاسه رسید / کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید

کرد فعل خویش قلعهٔ هش‌ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا



تخم از من بر که تا رستیم دلم / یا بر من بر که تیر آن سو جهد

تو ندانی واحدی آن وحدتست / هم تو گویی آخر آن واحد بدست

او توات اما نه این تو کین تویست / آن تویی گر برتر از ما و منست

این تویِ ظاهر که پنداری تویی / ست اندر سوی تو ای بی‌سو هست

بر صدف لرزان چرایی ای گهر / تویی خود رانی و صد ایی نگر

تویی یکتا ذات تا این تویی / تویی خود را یاب و بگذر از دوی

تویی آخر سوی تویی اولت / آمدست از بهر تنبیه و صلت

تویی تو در دیگری آمد دفین / من غلام مرد خودبینی چنین

آنچه در آیینه می‌بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن

ز امر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم

سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی‌اشباه را

نک در افتادیم در خندق همه / کشته و خسته بلا بی ملحمه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بودمان تا این بلا آمد به پیش

بی مرض دیدیم خویش و بی زرق / آنچنانکه خویش را بیمار دق

علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آن که بند گشتیم و شکار

سایهٔ رهبر به است از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق

چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصی

در تفحص آمدند از اندهان / صورت که بود عجب اندر جهان

بعد بسیاری تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را شیخی بصیر

هم ذره زان عنایت به بود | که ز تدبیر خرد سیصد رشد

ترک مکر خویشتن گیر ای امیر | پا بکش پیش عنایت خوش بمیر

این بعد ز حیله معدود نیست | زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان بخارا که هر سایلی که بزبان بخواستی از صدقهٔ عام او محروم شدی و آن درویش مراوی از فرط حرص و تعجیل بزبان خواست در موکب صدر جهان ازوی رُو بگردانید و او هر روز حیله کردی گاه خود را زن کردی و گاه نابینا و شرح احوالش بشناختی

در بخارا خوی آن خواجهٔ اجل | بود با خواهنده گان حسن عمل

داد بسیاری عطای بی شمار | تا بشب بودی ز جودش زر نثار

زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود | تا وجودش بود می‌افشاند جود

هر صباحی یک گره را راتبه | تا نماند امتی زو خایبه

مبتلایان را بدی روزی عطا | روز دیگر بیوگان زان سخا

روز دیگر بر علویان مقل | بر فقیهان فقیر مشتغل

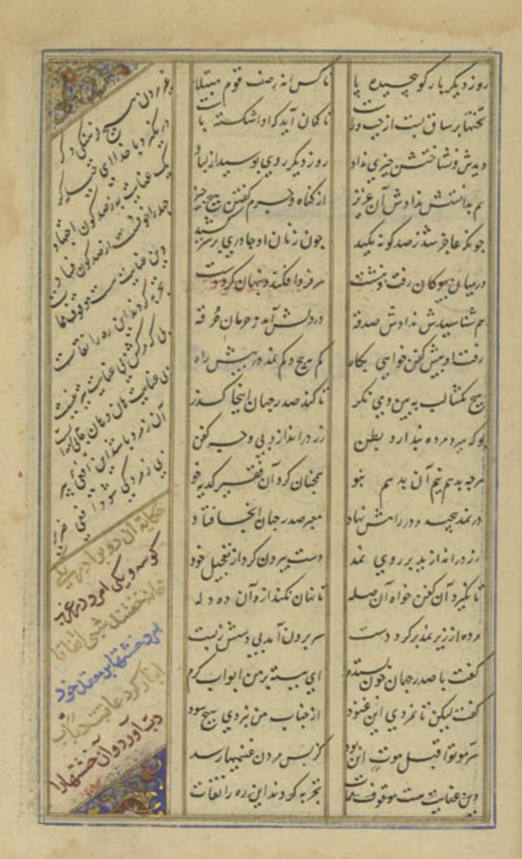
روز دیگر بر تهی دستان عام | روز دیگر بر گرفتاران وام

شرط او بود آن که کس با زبان | زر نخواهد هیچ نگشاید لبان

لیک خامش بر حوالی درش | ایستاده مفلسان دیوار وش

هر که کردی ناگهان با لب سوال | زو نبردی زین گنه یک حبه مال

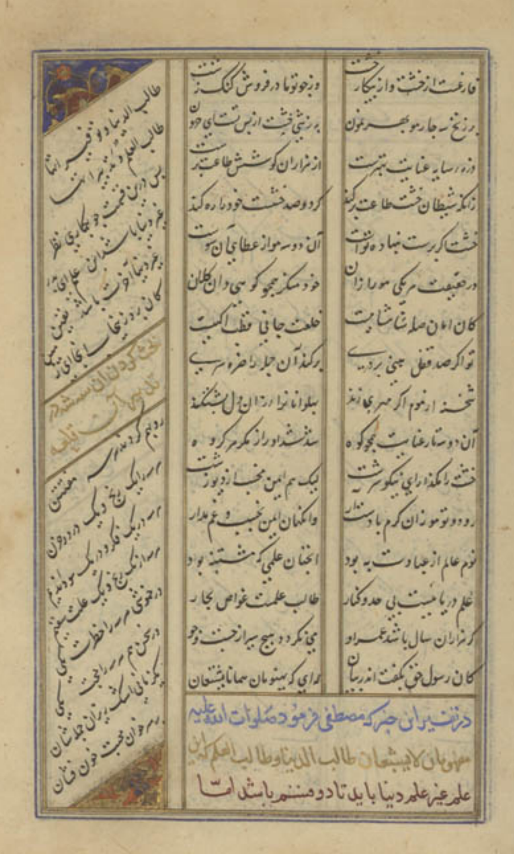
من صمت منکم نجا بد یاسه اش | خامشان را بود کیسه کاسه اش



بالحیله و نبی از بن او برداشت کودک بیدار شد و جنگ گفت این خشتها را کجا بردی و چرا بردی بکجا بردی او گفت که تو این خشتها را چرا نهادی

[illegible]

اردی وکوشه‌ای در انجمن | آمدند مجمعی بد در وطن
شغل بایند قوم منتجب | روز رفت و شد زمانه ثلث شب
زان غرب خانه برفتند آن دو کس | هم نخفتند آن شب از بیم عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو | لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت | هم نهاده اندر بن موزه خشت
لوطی دب برد شب از کر بی | خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست بر کودک چو زد از جا بجست | گفت بی تو کیستی ای سگ‌پرست
گفت این بی خشت چون انباشتی | گفت تو بی خشت چون برداشتی
کودک بیمارم واز ضعف خود | کردم اینجا احتیاط و مر تقد
گفت اگر داری ز رنجوری تفی | چون نرفتی جانب دار الشفی
یا بخانه یک طبیبی مشفقی | که گشادی از سعلت مغلقی
گفت آخر من کجا دانم شدن | که بهر جا که روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی | می برآرد سر به پیشم چون ددی
خانقاهی که بود بهتر مکان | من ندیدم یک دمی در وی امان
رو بمن آرند مشتی نجره خوار | چشمها بر تف کف حصه فشار

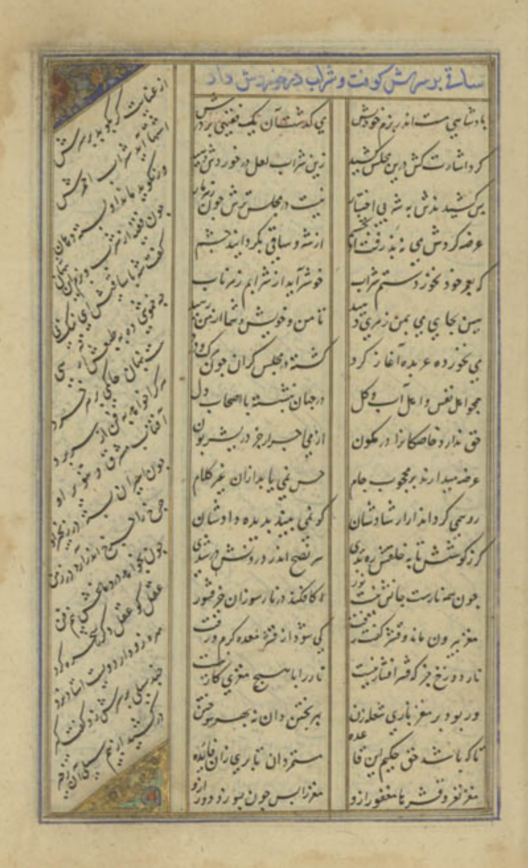


فارغست از خشت و از پیکار خشت | ور ز جو تو ما در فروش کنک زشت
بر زنخ سه چار مو بهر نمون | بر زنخ خشت از بس تشای جو ن
ذره ای سایه عنایت بهترست | از هزاران کوشش طاعت برست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند | گر دو صد خشت خود را ره کند
خشت اگر پرست نهاده تو آن | آن دو سه مو از عطایت آن سوست
در حقیقت هر یکی مو زان | خود مکن مجو کو ... کلان
کان امان صد هزاران شامت | خلعت جانی فقط ...
تو اگر صد قفل بینی بر دری | بر کند آن جمله را خود ...
شحنه از موم اگر مهری نهد | بلوانان ... شکند
آن دو سه تار عنایت همچو کوه | سد شد او راز مکر ... گروه
خشت را مگذار ای نیکو سرشت | لیک هم ایمن مخسب از دیو زشت
رو دو تو مو زان کرم با دست آر | وانگهان ایمن بخسب و غم مدار
نوم عالم از عبادت به بود | آنچنان علمی که مستنبه بود
علم دریا بیست بی حد و کنار | طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او | می نگردد سیر او از جست و جو
کان رسول حق بگفت اندر بیان | ...

در تفسیر این خبر که مصطفی فرمود صلوات الله علیه منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم که این علم غیر علم دنیا باید تا دو منهم باشد اما

طالب الدنیا و تفسیر اینها ...

[illegible]



یکزمان از آتش دل بر کس | رز ده با سوز جون مجمر نفس

مقالت بوادر بزرکین ٥

آن بزرکین کفت ای اخوان خیر | مانده زیر و زبر اندر فضح غیر
از خشم ار کرد ما را کردی کله | از بلای قهر و خوف زلزله
ما همی کفتیم کم نال از حرج | صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
این کلید صبر را اکنون چه شد | ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما نمی کفتیم کاندر آتش مکش | اندر آتش همچو زر خندید خوش
مرتبه را وقت تنکا تنک جنک | کفته بین ما کر مکر دانید زنک
آن زمان یک بود ابیاز او طا | جمله سر ها بریده زیر پا
ما سیاه خویش را بی بی کمان | کر به پیش آیند فاز جون سنان
جمله عالم را نشان داده به صبر | زانکه صبر آمد چراغ نور صبر
نوبت ما شد چه چهره سر شدیم | جون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی کو جمله را کردی تو کرم | کرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زنان کو جمله را ناصح بدی | نوبت تو کشت جون فاحش شدی
ای خرد کو بند سکرخای تو | دور نشد این دم جو شد سیمای تو
ای زدلها برده صد تشویش را | نوبت تو شد بجنبان ریش را
از جه ریش ار کنون در دیده ای | بیش ازین بر ریش خود خندیده ای
وقت بند دیکرانی های ها | در غم خود جون زنانی وای وا
جون بد رد دیکران درمان بدی | در دو مهمان تو شد خامش شدی

مست گشت و شاد و خندان شد بلاغ
در ندیمی با و مضاحک رفت و لاغ

شیرگیر و خوش شد انگشتک زد
سوی بربط رفت تا پرگ کند

یک کنیزک بود در بزم چو ماه
سخت زیبا و ز ساقیان شاه

چون بدید او را دهانش باز ماند
عقل رفت و تن ستم بردار ماند

عمرها بوده عزب مشتاق و مست
در کنیزک در زمان در زد دو دست

پس طپید آن دختر و نعره فراشت
بر نیامد با وی و سودی نداشت

زن بدست مرد در وقت لقا
چون خمیر آمد بدست نانبا

بر شد کابیش نرم و گه درشت
زو برآرد چاق چاقی زیر پشت

گاه بنشش درکشد در تخته‌ای
در جهش آرد گهی یک لخت‌ای

گاه در روی ریزد آب و گه نمک
از تنور و آتشش سازد محک

این چنین پیچند مطلوب و طلوب
اندرین لعبند مغلوب و غلوب

این لعب تنها نه شو را بازنست
هر عشیق و عاشقی را این فنست

از قدیم و حادث و عین و عرض
هم جهت چون ویس و رامین مفترض

لیک لعب هر یکی رنگی دگر
بحث هر یک ز نیرنگی دگر

شوی و زن را گفته شد بهر مثل
که مکن ای شوی زن را بد گسل

آن شب گردک نه ینگا دست او
خوش امانت داد اندر دست تو

کانچه با او تو کنی از نیک و بد
هم مکافاتش خدا با تو کند

حاصل اینجا آن فقیه از خود برفت
نی عفیفی ماندش و نی زهد زفت

در زمان افتاد بر آن حورزاد
آتش او اندر آن پنبه فتاد



بانگ زد بر ساقیش کای گرم دار
چه نشستی خیره ده زو طعمش ار

خنده آمد شاه را گفت ای کیا
آدمم با طبع آن دختر ترا

پادشاهم کار من عدلست و داد
زان خورم کو یار را چو دم دهد

آنچه او را من نخواهم همچو نوش
کی دهم در خورد یار خویشش آش

زان خورانم من غلامان را که من
میخورم بر خوان خاص خویشتن

زان خورانم من غلامان را طعام
گر خورم من خود ز پخته یا ز خام

من چو پوشم از خز و اطلس لباس
زان بپوشانم حشم را نی پلاس

شرم دارم از نبی ذو فنون
البسوهم گفت مما تلبسون

مصطفی کرد این وصیت با بنون
اطعموا الاذناب مما تأکلون

دیگران را بس به طبع آورده
در صبوری چست و راغب کرده

هم به طبع آور به مردی خویش را
پیشوا کن عقل صبر اندیش را

چون قلاوزی صبرت پر شود
جان به اوج عرش و کرسی بر شود

مصطفی بین چونکه صبرش شد براق
برکشانیدش ببالای طباق

چند دارد این سخن رو تر زمان
کانتظارست آن شهزادگان

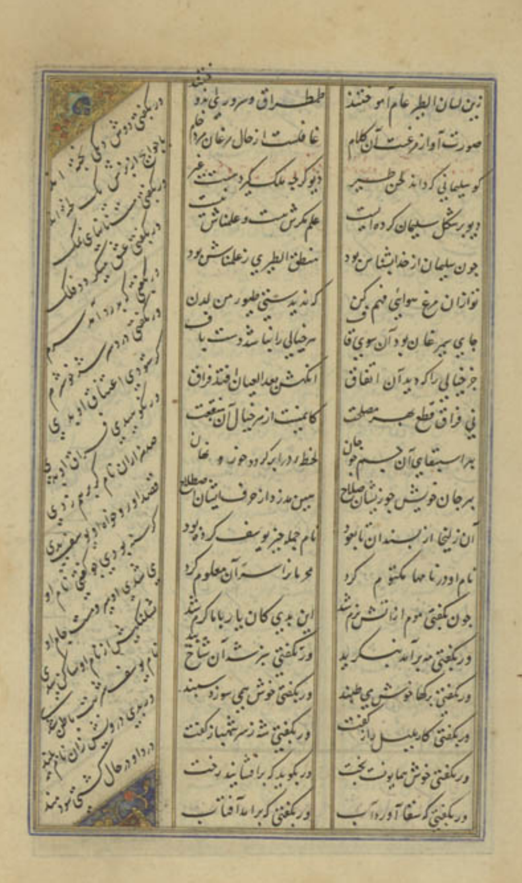
روان شدن شهزادگان بعد از تمامت بحث و ماجرا بجانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا بقدر امکان بمقصود نزدیک باشند

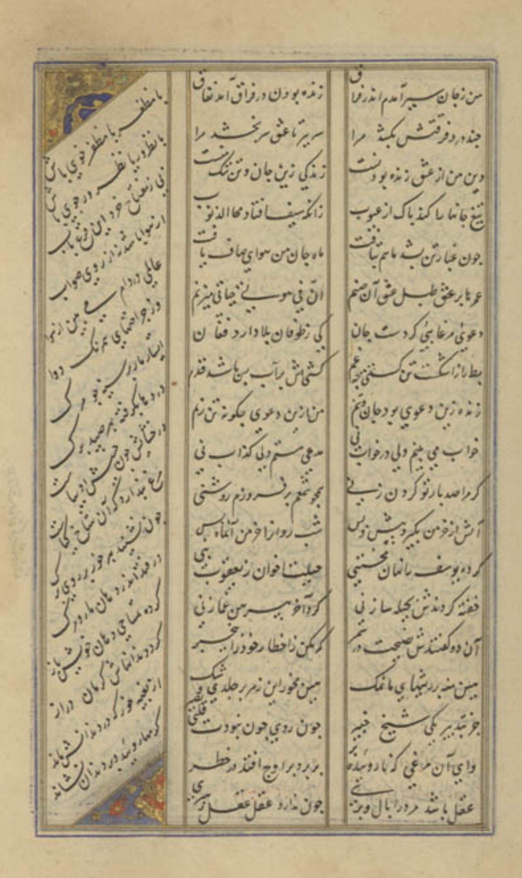
این بگفتند و روان گشتند زود
هرچه بود ای یار من آن لحظه بود

صبر بگزیدند و صدیقین شدند
بعد از آن سوی بلاد چین شدند

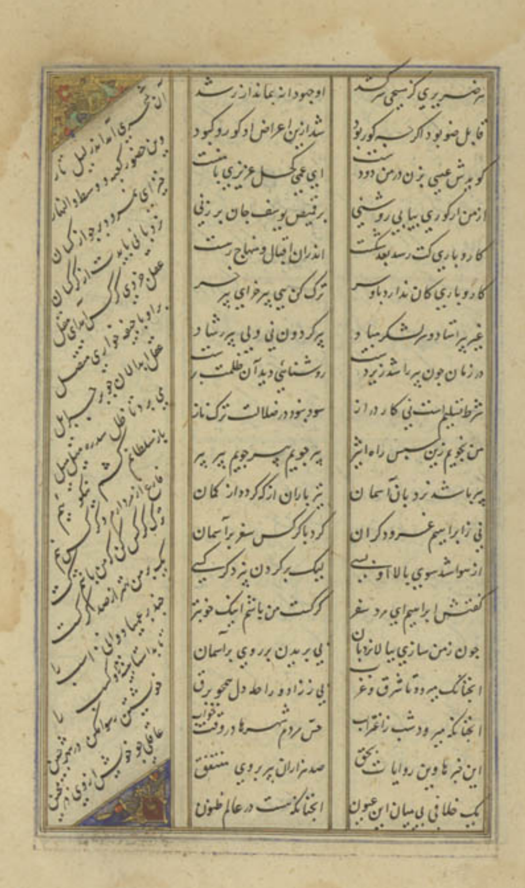
نقش کرده اند عاقبت امرء القیس را حالی پدید شد بشب
آن ملک و هم زندان کرد بخت و خود را داد دلق پنهان
کو دو از آن اقلیم با اقلیم دیگر رفت

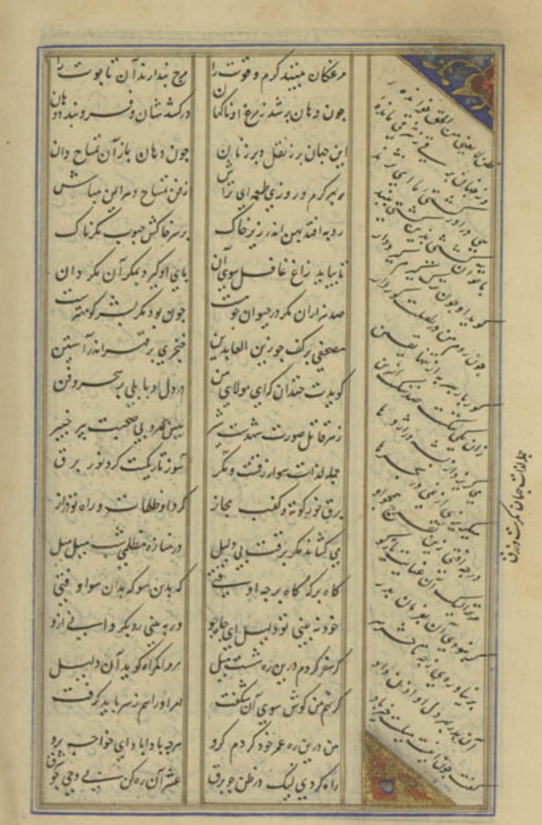
امرء القیس از ممالک خشک لب / هم کشیدش عشق از خطه عرب
پادشاهی بود میزد در تبوک / با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرء القیس آمدست اینجا بکد / در شکار عشق و حیثی میزند
آن ملک برخاست شب شد پیش او / گفت او را ای ملک خوب رو
یوسف وقتی تو ملکت شد کان / برتر آرام از بلا و از جمال
کشته مردان بندگان از تیغ تو / وانزمان ملک میبینی تیغ تو
پیش ما باشی تو تخت ما با بود / جان ما از وصل تو صد جان گرفت
هم من و هم ملک هم مملوک تو / ای بهمت ملکها متروک تو
فلسفه گفتش بسی واو خموش / ناگهان وا کرد از سر روی پوش
تا چه گفتش و بگوشش از عشق و درد / هیچ خود در حال برگرداندش گرد
دست او بگرفت و با او یار شد / او هم از تخت و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو / عشق یک کرت بگردد تا این
بر بزرگان شهد و بر طفلان / او بود و هر کشتی بود
غیر این دو بس ملوک بیشمار / عشقبازان از ملک بربوده
جان این سر شد که هم گردون / همچو مرغان گشته سودا ز
زیر و بم تا لب گشاید از خبر / زانکه رازی با خطر بود خطیر



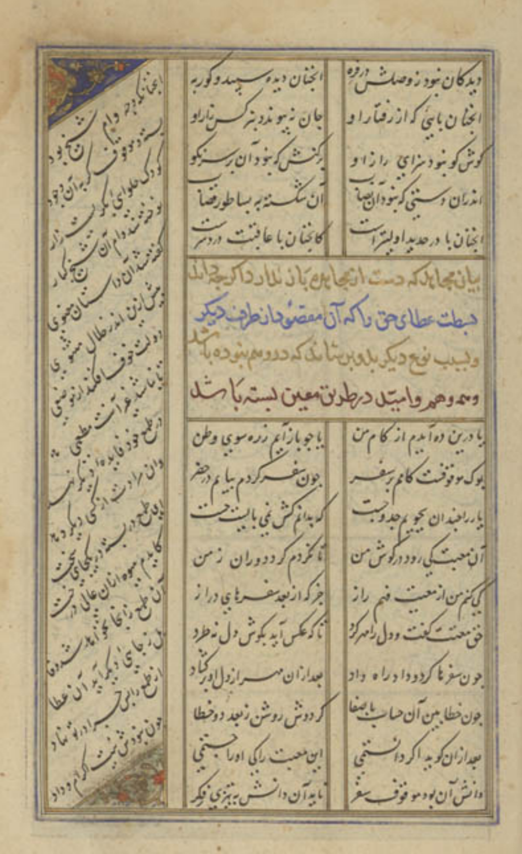






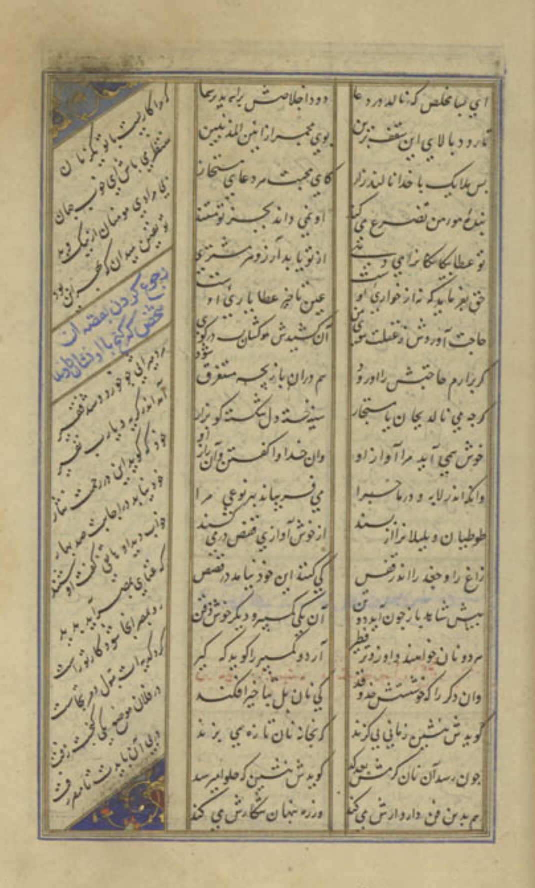


آنچه گوید آن فلاطون زمان / بین هوا بگذار و رو بر فوق آن
جمله میگویند اندر چین بجد / بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد / بلکه سوی خویش زن را ره نداد
هر که از شاهان ازین نوعش بگفت / گردنش با تیغ بران گشت جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال / زود ثابت کن که من دارم عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی / یافتی از تیغ تیزم ایمنی
ورنه بی‌شک من ببرم حلق تو / بر کشم از صوفی جان دلق تو
گر بری سر از تیغ تیز تو / ای بگفته لاف کذب آمیز تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی / پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو / پر ز سرهای بریده زین گلو
جمله اندر کار این دعوی شدند / گردن خود را بدین دعوی زدند
هین ببین این را بچشم اعتبار / این چنین دعوی میندیش ای سوار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما / که بدین بیداروای داد ...
گر رود صد سال کان آگاه نیست / بر عمی آن از حساب راه نیست
بی سلاحی در مرو در معرکه / مجوی باکان مرو در مهلکه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور / که مرا زین گفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقلست / کش کامل گشت و وقت مینقلست
صدر را صبری بد اکنون و نماند / بر مقام صبر عشقش هم نماند
چین می وفا صبر ... تماشا


دیدگان نبود ز وصلش در فره / انچنان دیده سپید و کور به
انچنان پایی که از رفتار او / جان نپیوندد بنرگس زار او
گوش کو نبود سزای راز او / بر کنش که نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن بصاب / آن شکسته به بساط و رضا
انچنان پا در حدید اولیترست / کانچنان پا عاقبت درد سرست

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند
بسطت عطای حق را که آن مقصود از طرف دیگر
و بسبب نوع دیگر بدو برساند که در وهم نبوده باشد
و همه وهم و امید در طرف معین بسته باشد

یا درین ره آیدم از کام من / یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بوک موقوفست کامم بر سفر / چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندان بجویم جد و جهت / که بدانم کش نمی بایست جست
آن معیت کی رود در گوش من / تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز / جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد / تا که عکس آید بگوش دل نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد / بعد از آن مهر از دل او بر گشاد
چون خطا بین آن حساب باصفا / گردش روشن ز بعد دو خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی / این معیت را کی او را جستمی
دانش آن بود موقوف سفر / ناید آن دانش بتیزی فکر



از برای حیلتی و صنعتی — نیز تا باشد دلت در حیرتی

تا دلت حیران بود ای مستفید — که مرادم از کجا خواهد رسید

تا بدانی عجز خویش و جهل خویش — تا شود ایقان تو در غیب بیش

هم دلت حیران بود در منتجع — که چه رویاند مصرف زین طمع

طمع داری روزیی در درزیی — تا ز خیاطی بری زر تا زیی

رزق تو در زرگری آرد پدید — که ز وهمت بود آن کسب بعید

پس طمع در درزیی بر چه بود — چون نخواست آن رزق زان جانب گشود

بهر تا در حکمتی در علم حق — که نوشت آن حکم را در ماسبق

نیز تا حیران بود اندیشه‌ات — تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات

یا وصال یار زین سعیم رسد — یا ز راهی خارج از سعیی جسد

من نگویم زین طریق آید مراد — می‌طپم تا از کجا خواهد گشاد

سر بریده مرغ هر سوی فتد — تا کدامین سو جهد جان از جسد

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه می‌طلبی بمصر وفا شود آنجا گنجیست در فلان محله در فلان خانه چون بمصر آمد کسی گفتش که من خواب دیدم که گنجیست در بغداد در فلان محله در فلان خانه و خانه آن شخص بود

بود زر میراثیش را بی شمار — جمله را خورد و بماند او عور و زار

مال میراثی ندارد خود وفا — چون بناکام از گذشته شد جدا

او نداند قدر هم کاسان بیافت — کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت

سبب تأخیر اجابت دعاء مؤمن

بی درمی گشت ز بغداد در شد / رو بسوی مصر و منبت گاه قند

چون ز بغداد او آمد تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر

بر امید وعده هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج

در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس گزین

لیک نفقه اش بیش و کم چیزی نماند / خواست دستی بر عوام الناس راند

لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت

باز نفسش از مجاعت بر طپید / ز انتجاع و خواستن چاره ندید

گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم

همچو شب کوکی کنم شب ذکر و بانگ / تا رسد از بامهام نیم دانگ

اندرین اندیشه بیرون شد بکوی / واندرین فکرت همی شد سو بسوی

یکزمان مانع همی شد شرم و جاه / یکزمانی جوع میگفتش بخواه

پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخسپم یا بخواهم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکدایی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا تا شکفت

اتفاقا اندران شبهای تار / مردمان را بود از دزدان ضرار

بود شبهای مخوف و منتحس / پس بجد میجست دزدان را عسس

تا خلیفه گفته بد که ببر دست / هر که شب گردد و گر خویش منست

بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم

عشوه شان را از چه رو باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید

رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان ضرب بی رحمیست هست

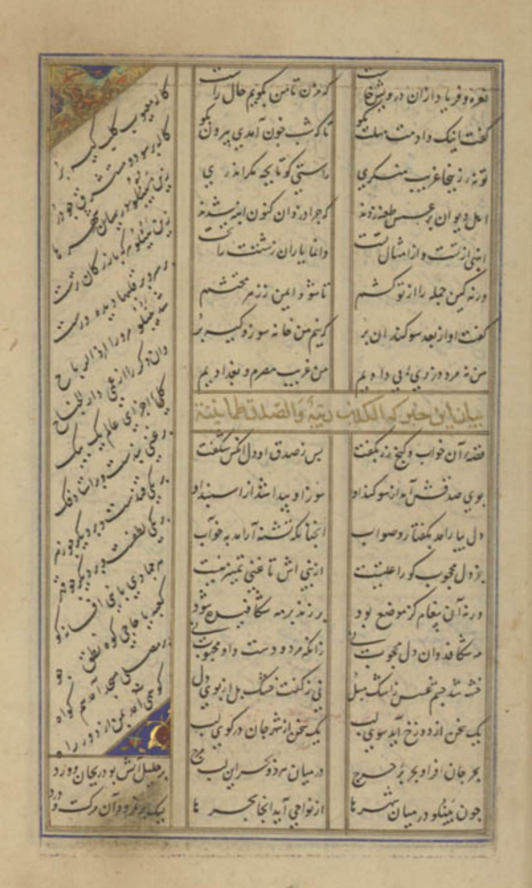
هین ز رنج خاص مگسل ز اهتمام / رنج او بگذار بین رنج عام

اصبع ملدوغ بر در وقت دفع / در تعدی و بال کش تن بکن

دزد بسیار و عسس اندران ایام بود / شحنه و دزدان و عسس

کان فقیر افتاده در دست او / در چنان وقتش بدید و زد ز رو

زد مر او را بر پشت چوب بی عدد



نعره و فریادها زان درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بگو

تو نه زینجا غریب و منکری / راستی گو تا چه مکر اندری

اهل دیوان بر عسس طعنه زدند / که چرا دزدان کنون انبه شدند

انبهی از تست و از امثال تست / وا نما یاران زشت ما نخست

ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود ایمن ز زر هر محتشم

گفت او از بعد سوگندان بر / کینیم من خانه سوز و کیسه بر

من نه مرد دزدی ام بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم

بیان این خبر که الکذب ریبة والصدق طمأنینة

قصه آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آنکس شکفت

بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد از اسپند او

دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد به آب

جز دل محجوب کو را علتیست / از نبی اش تا غبی تمییز نیست

ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود

مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی

چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل

یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب

بحر جان افزا و بحر پرحرج / در میان هر دو بحر این لب مرج

چون یپنلو در میان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها

گاه یعقوب از لب کس بر / گاه از بوی دوست شد روشن بصر

زین یپنلو در میان مصرها / زین یپنلو گه بدرد کان زشت

در سر و در قلبها دیده درست / سه یپنلو رو را ازو البا سخ

وان دگر را از عمی دارد نباخ / کلی اجزای عالم یک بیک

بر غبی بندست و بر دانا دلک / بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر

بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر / هم جمادی با نبی افسانه گو

کعبه با حاجی گواه و نطق گو / بر مصلی مسجد آمد هم گواه

کو همی آمد بمن از دور راه

بر خلیل آتش بود ریحان و ورد / لیک بر نمرود آن مرگست و درد

بارها گفتیم این را ای حسن | می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان بر دبول | این همان نانست چون نبوی ملول
در تو جوعی میرسد تو ز اعتلال | کز همی سوزد ز تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد | نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوعست از نقل نوی | با مجاعت نان جو به از شکر
پس ز بی جوعیست و ز تخمه تمام | آن ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکیس و قیل و قال | در فریب مردمت نامد ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان | شصت سالت سیری نامد از آن
عشوها در صید شله گفته نو | بی ملولی بارها گفته تو
بار آخر گوییش سوزان و چست | گرم تر صد بار از بار نخست
درد دارو و کهن را نو کند | درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست | کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد | درد جو و درد جو و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ | ره زننده و زر ستاننده باژ
آب شوری نیست درمان عطش | وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست | ز آب شیرینی کزان صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانع است | از شناس نقد زر هر جا که هست
پا و پرت را به تزویری برید | که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینم او خود درد بود | با طغا خار و بطاهر ورد بود

بوز مردان ور [illegible] من سرسبز
باشد و روزن بسبب و ننگ [illegible]
[illegible]
از نیکی نیک [illegible]
از بی بیک خواب چندین روشنی
بست غفلت راه سوی روشنی
زانچنان با ایچنین راه دراز
بیش [illegible] از ره حیلی و راز
بارها من خوار دیدم [illegible]
سر بخود او [illegible] فاذ [illegible]
در فلان [illegible] وفلان [illegible]
بود آن خود آن نام [illegible]
وعده [illegible] این خواب [illegible]
که بدو [illegible] رفتم زین فنال
هین من از [illegible] بی ملال
تو نیک [illegible]


کو یاران و [illegible]
اشارت حق تعالی [illegible]
تأویلات آن بر وجهی که
عقل هیچ کس بآن نرسید

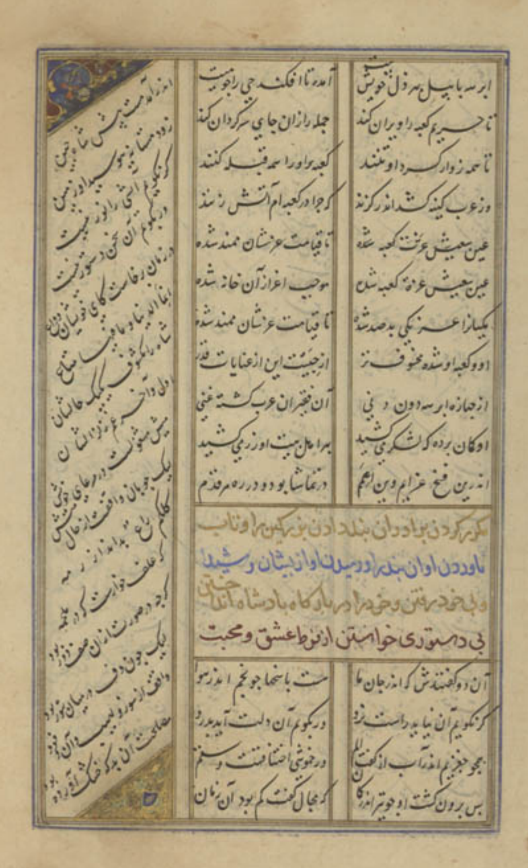
بازگشت از مصر تا بغداد او
ساجد و راکع ثنا گو شکر گو
جمله ره حیران و مست او زین عجب
ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود
وز کجا افشانده بر من سیم و سود
این چه حکمت بود که آن قبلهٔ مراد
کرد از [illegible] برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت می شدم
هم از آن مطلب جدا تر می شدم
باز آن عین ضلالت را بجود
حق وسیلت کرد اندر رشد و سود

خواب احمق لایق عقل ویست | همچو او بی قیمتست و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان | از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل گول آید کساد | پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ منست | پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده ام | ز انکه اندر غفلت و در پرده ام
زین بشارت مست شد دردش نماند | صد هزاران الحمد بی لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من | آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لت صاحب لوتی شدم | کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق دان و خواهی عاقلم | یا فهم من هرچه میخواهید دلم
من مراد خویش را دیدم | هرچه میخواهی مرا گو بعد از آن
تو مرا پر درد گو ای محتشم | پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این مطار | پیش تو گلزار و پیش خویش خار

مثل

با فقیری گفت روزی یک خسی | که ترا اینجا نمی داند کسی
گفت او گر می نداند عامیم | خویش را من نیک میدانم کیم
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش | او بدی بینا و بی من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیکبخت | بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت میجهد | ورنه بختم داد عقلم می دهد

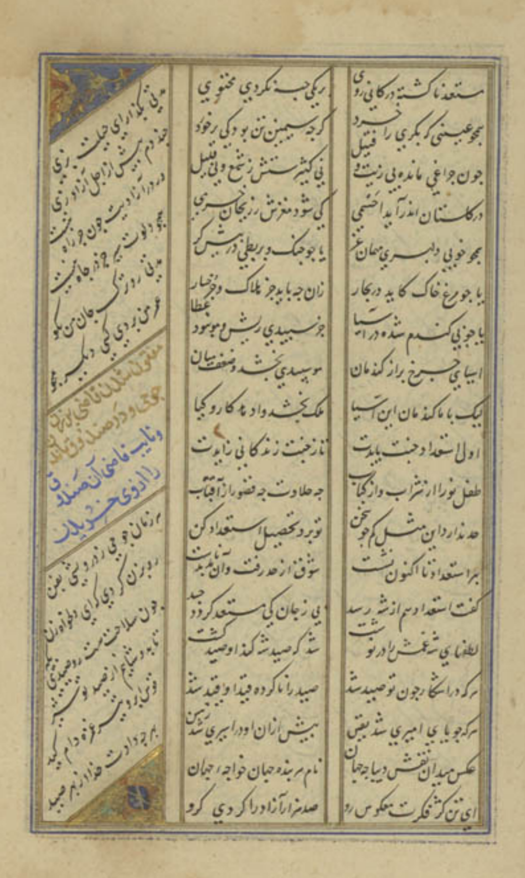
بازگشتن آن شخص شادمان و مراد یافته حق را شاکر



مکر کردن برادران بغداد ادن بر کمین او و تاب
ناوردن او آن بند را و رسیدن او از ایشان و شیدا
و بی خود رفتن و خود را در بارگاه بادشاه انداختن
بی دستوری خواستن از فرط عشق و محبت

در میان جانستان بود آن یمی / لیک قاصد کرده خود را اعجمی
صورت آتش بود بالای دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنی اندرون / معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاهزاده پیش شه زانو زده / ده معرف شارح حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش بیش / لیک میکردی معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن / آیت محجوبیست و حزر و ظن
آنکه او را چشم دل شد دیده‌بان / دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف پیش شاه منتجب / در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان توست / پادشاهی کن که او آن توست
دست در فتراک این دولت زدست / بر سر سرمست او بر مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی / کالتماسش هست وا باید ای فتی
بیست چندان ملک کو شد زو بری / بخشمش اینجا و من خود بر سری
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت / جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی‌کش جان درخورد شد / کو شهی اندر دل او برد شد
شاهی و شهزادگی در باخته‌ست / از پی تو در غریبی ساخته‌ست
صوفی است انداخت خرقه وجد در / کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داد و دم / آنچنان باشد که من مغبون شدم

باز ده تا زان جهان خسرو شوم [...]
گر نمی‌ارزد بدان ربعی چنین [...]
دور دار از عاشق آن مکر و ابلیس [...]
ور نیابد خاک پای [...]
عشق ارزد صد چو خسرو [...]
گر جدایی دارد او [...] دنیا کم است
خاصه وقفه ملک دنیا [...]
[...] ملک دنیا تن پرستان را حلال
ملک دنیا [...] عشق لایزال
تا علام ملک [...]
عاشق [...] عشق [...] مکن
جز بعشق [...]
منصبی کاش [...]
عین [...] ولیت [...]
موجب [...]
فقد استعداد بود و ضعف تن


مستعد ناگشته در کانی روی / رنگی چه نگردی مخنوی
همچو عنینی که بکری را خرد / گرچه سیمین تن بود کی برخورد
چون چراغی مانده بی زیت و فتیل / نی کثیرش زان شمع و نی قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی دلبری مهمان غر / یا چو چنگ و بربطی در پیش کر
یا چو مرغ خاک کاید در بحار / زان چه یابد جز هلاک و جز خسار
یا چو بی‌گندم شده در آسیا / جز سپیدی ریش و مو بود عطا
آسیای چرخ بر بی‌گندمان / مو سپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با باگندمان این آسیا / ملک بخشد و اد به کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از شراب و از کباب / چه حلاوت چه قصور و آفتاب
حد ندارد این مثل کم جو سخن / تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند او صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباچه جهان / نام هر بنده جهان خواجه جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو / صد هزار آزاد را کردی گرو

ای بکرده [...] زنی / چند دم پیش از اجل آزاد زی
در دو روز آزادیت چون [...]
همچو دلو [...] چه در جاه [...]
[...] روز [...] جان من بگو
[...] بردی کی دگر [...]

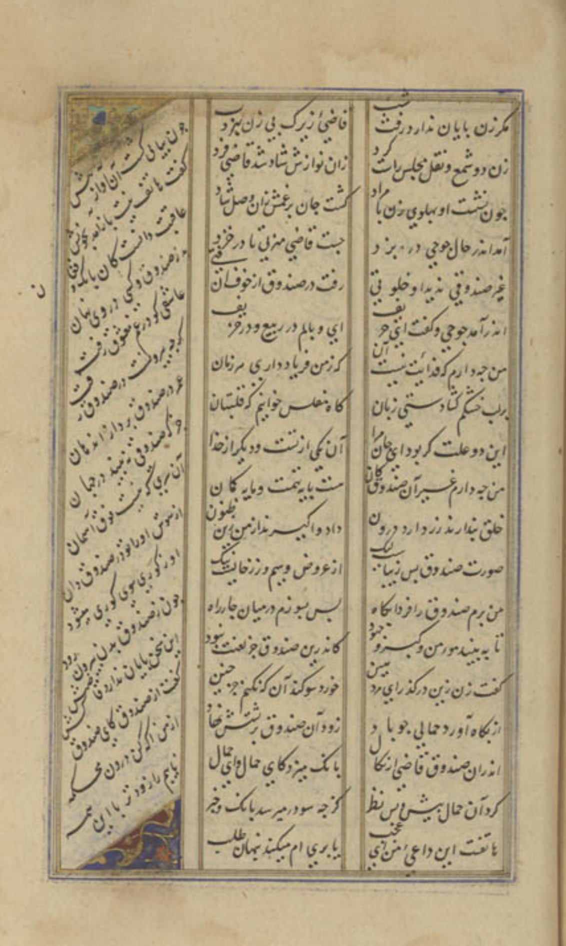
[...] قاضی [...] جوحی و در صندوق [...] و نایب قاضی آن صندوق را از جوحی خریدن

هر زمان جوحی زدی [...] زن
رو برون کردی [...] دلبری
چون سلاح [...] صیدی بگیر
[...] از صید تو [...]
[...] دام [...]
هم چو [...] صید

جلدها چون سان ز رخ خوانست بست
زشتی آن شب جلد را کردن ز دست
نیکیء قاضی شمو نهای عجب
خواند بر قاضی و افسانهای از جه ب
وان شکر لب و ابنها عاشق شرد
خنده با آوردم عیسی زانگاه ورد
جونک جو گفت جوز [illegible] ظلم و داد
اولین جون در جهان زن فتنه و
از کف قابیل [illegible] مستی
نوح [illegible] بانک اندا مستی
وا بهر زنان [illegible] و جیره شتری
کمر زن از [illegible] مرده شتری
آب صاف وعظ او از [illegible] ان
قوم را انعام کردی از زین کرمان
سر [illegible] بیرون زین [illegible]

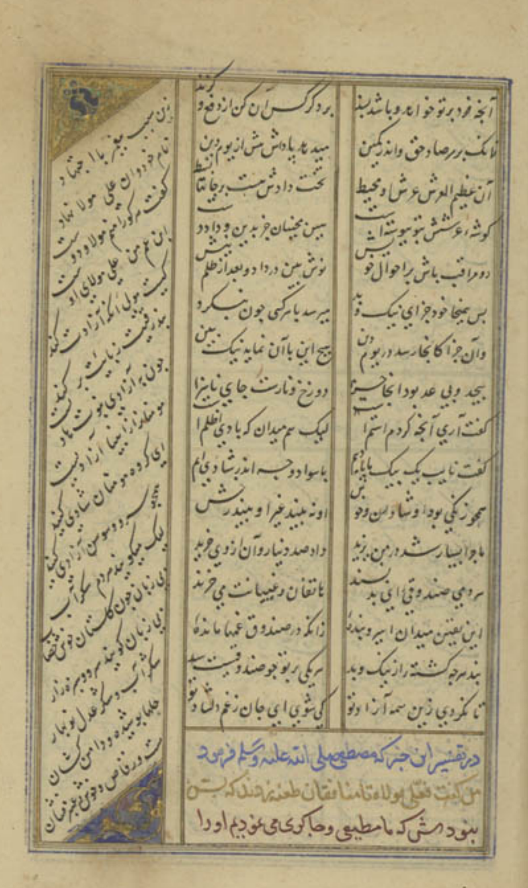
روبی مرغی شگرفی دانه‌ریز / دانه بنما لیک در خوردش مه‌ایست
کام بنما و کن او را تلخ کام / کی خورد دانه چو شد در حبس دام
شد زن او نزد قاضی در گله / کز مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار / از مقال و از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله / می نتانم فهم کردن این گله
گر بیایی خلوت ای سروسهی / از ستمکاری شوهر هم دهی
گفت زن در خانهٔ تو نیک و بد / هر دم از بهر گله آید رود
خانهٔ سر چون پر سودا بود / صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند / وان صدور از صادران فرسوده اند
همچو شاخ از برگ و از میوه کهن / گرد خالی تا رسد از امر کن
برگهای میوه‌های تو ز غیب / از بس آن ظلمتکی بی بیخ ریب
در خزان باد خوف حق گریز / آن شقایقهای پارین را بریز
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو به ایقاظا که تحسبهم رقود
این شقایق منع نو اشکوفه‌هاست / که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار / سر ز زیر خواب در یقظت برآر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو به ایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی ای صنم معقول چیست / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست / بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی سمعه است و بی ریا

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی بعشق بازی



مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک پی زن بهر ادب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد / زان نوازش شاد شد قاضی فرد
چون نشست او پهلوی زن با مراد / گشت جان بر غمش زان وصل شاد
آمد اندر حال جوحی در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن / که ز من فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر آن صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارد درون / داد وا گیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس زیباست لیک / از عروض و سیم و زر خالیست نیک
من برم صندوق را فردا پگاه / پس بسوزم در میان چارراه
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن نی درگذر ای مرد ازین / خورد سوگند او که نکنم جز چنین
از پگاه آورد حمالی چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از نکال / بانگ میزد کای حمال وای حمال
کرد آن حمال هر سو بس نظر / کز چه سو در میرسد بانگ و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب / یا پری‌ام میکند پنهان طلب

چون پیاپی گشت آن آواز بیش / گفت هاتف نیست باز آمد به خویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بود از صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در غم معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نبیند در جهان
آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او را درون صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون رود / او ز گوری سوی گوری میشود
این سخن پایان ندارد قاضی‌اش / گفت ای حمال وای صندوق‌کش
از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زود تا با این [illegible]



تا خدایش را بزر زین بی خرد / همچنین بسته بخانه ما برد

ای خدا بگمار قومی روحمند / تا ز صندوق بدنمان واخرند

خلق را از بند صندوق فسون / که خرد جز انبیا و مرسلون

از هزاران یک کسی خوش منظرست / که بداند کو بصندوق اندرست

او جهان را دیده باشد پیش از آن / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان

زین سبب که علم ضالهٔ مؤمنست / عارف ضالهٔ خودست و موقنست

آنکه هرگز روز نیکو خود ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید

یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یا خود از اول ز مادر بنده زاد

ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او

دایما محبوس عقلش در صور / از قفس اندر قفس دارد گذر

منفذش نی از قفس سوی علا / در قفسها میرود از جا بجا

در نبی ان استطعتم فانفذوا / این سخن با جن و انس آمد ز هو

گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان

گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمایی نیست صندوقی بود

فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست

گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها

آنکه داند این نشانش آن شناس / کو نباشد بی فغان و بی هراس

همچو قاضی باشد اندر ارتعاد / کی شود زان غم دلش یک لحظه شاد

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری صندوق کردن

نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر هست بند

من نمی‌آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه بیار

گفت شرمی دار ای کوته‌نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود

گفت بی رؤیت شری خود فاسدست / بیع ما زیر گلیم این راست نیست

بر گشایم گر نمی‌ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر

گفت ای ستار بر مگشای راز / سر ببند و با من این بیع بساز

ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند

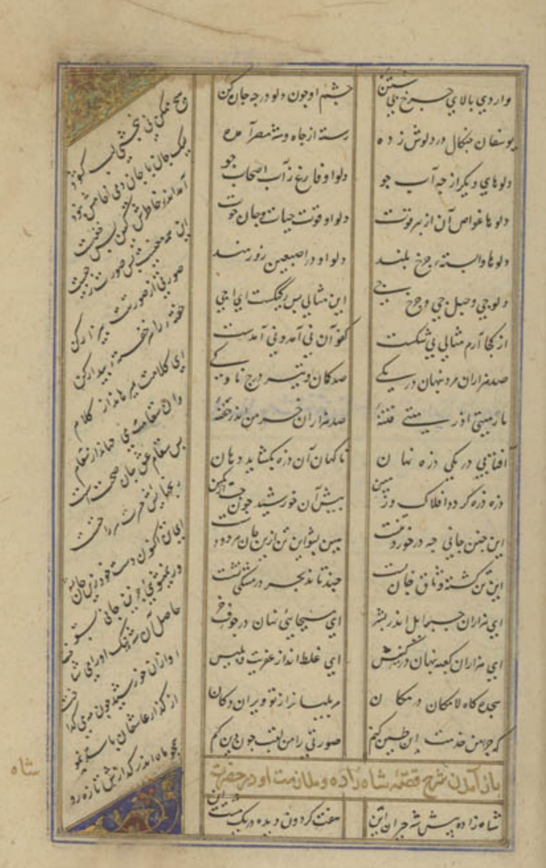
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند / خویش را اندر بلا بنشانده‌اند

جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی شوی آبست از مسیح / خامشان بی لاف و گفتار فصیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافتست / هر زبان نطقی ز فر ما یافتست
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع / اندرین طورست عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو

بازآمدن جوحی بمحکمهٔ قاضی سال دوم بر امید وظیفهٔ پارسال و شناختن قاضی او را الی اتمامه

بعد سالی باز جوحی از محن / رو بزن کرد و بگفت ای جفت زن
آن وظیفهٔ پار را تجدید کن / پیش قاضی از گله من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا نباشد که ز گفتن قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزهٔ غمازه زن / لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چونکه نتوانست آوازی فراشت / غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصم آر ای نگار / تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود / زانکه وقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون / در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام / گفت از جان شرع را هستم غلام

لیک اگر میرم ندارم من کفن / مفلس این لعبم و ششدرزن
زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورد آن دغل وان باختش
گفت آن ششدر که با من باختی / پار اندر ششدرم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار / با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و پنج عارفان گشته فرد / [illegible]
محترز گشتند زین ششدر که هست / [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]

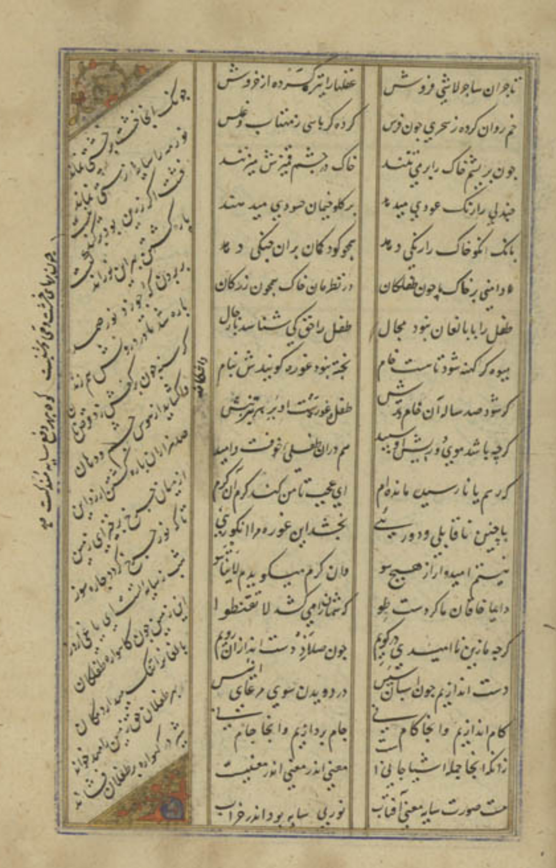






رو نماید پادشاهی مستقیم / نی دو روزه مستعاری ای سقیم
رستی از بیگار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان / خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاک خواری آمدست / لیک خاکی را که آن رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگینست و نقشین ای پسر
چونک خوردی و شد آن لحم و پوست / رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
هم ز خاکی بخیه بر گل میزند / جمله را هم باز خاکی میکند
هندو و قفچاق و رومی و حبش / جمله یک رنگ اندر آن گور خمش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار / جمله روپوشست و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بربسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین / تن فنا شد وان بجا تا یوم دین
زشت آن زشتست و خوبان خوب بس / دایم آن ضحاک و این اندر عبس
خاک را رنگ و فن و سنگی دهد / طفل خویان را بدان جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند / کودکان از حرص و کف می گزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان / در نگیرد این سخن با کودکان
کودک اندر جهل و پندار و شکیست / شکر باری قوت او اندکیست

تا جوان



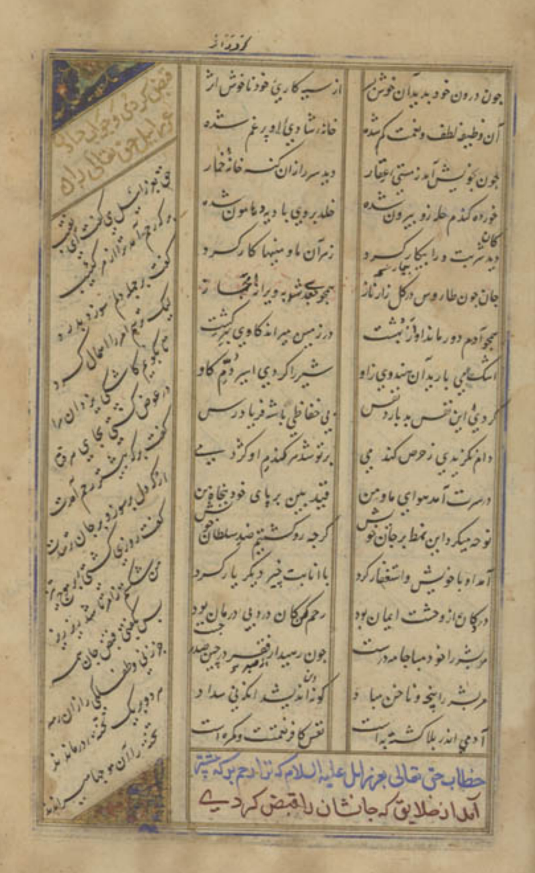
تاجران ساحر لاشی فروش / عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس / کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بریشم خاک را بر می تنند / خاک در چشم تمیزش میزنند
چندلی را رنگ عودی میدهند / بر کلوخیان حسودی میدهند
بانک الکو خاک را رنگی دهد / همچو کودکان بران جنگی دهد
دامنی پر خاک ما چون طفلکان / در نظر ما این خاک همچون زرکان
طفل را با بالغان نبود مجال / طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره گویندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غوره است او بر هر تیزهش
گرچه باشد موی و ریشش هم سپید / هم در آن طفلی خوفست و امید
که رسم یا نارسیده مانده‌ام / ای عجب تا من کند کرم آن کریم
با چنین ناقابلی و دوریی / بخشد این غوره مرا انگوریی
نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم میگویدم لا تیأسوا
دایما خاقان ما کرد است طو / گوشمان را میکشد لا تقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون مستان خوش / در دویدن سوی مرعای انیس
گام اندازیم و آنجا گام نیست / جام پردازیم و آنجا جام نیست
زانکه آنجا جمله اشیا جانی است / معنی اندر معنی اندر معنی است
هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب

خانه تنگ آمد ازین گهوارها / طفلکان را زود بالغ کن شها
بیش مکن ای گاهواره خانه تنگ / تا تواند رفت بالغ بی درنگ

وسوسه که پای شاه زاده را پیدا شد از سبب استغنا و کشفی که از شاه دل او را حاصل شده بود و سبب ناشکری و سرکشی میکرد شاه را از راه الهام و سر جفا شد دلش درد کرد و دو شاه او را زخمی زد ٥

چون مسلم گشت بی بیع و شری / از درون شاه در جانش جرا
قوت میخوردی ز نور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبه جانی ز شاه بی ندید / دم بدم در جان مستش می رسید
آن نه کش ترسا و مشرک میخورد / زان غذایی کش ملایک میخورند
اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شه زاده ام / چون عنان خود بدین شه داده ام
چون مرا ماهی بر آمد از لمع / من چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز / ناز غیر از چه کشم من بی نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته ام عارض قمر / باز باید کرد دکان دگر
زین منی چون نفس زاییدن گرفت / صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و خذ / تا بدانجا چشم بد هم میرسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست / چون نداند آنچه اندر سیل جوست

چون





پس بگفتی جان ما در قبض کن / طفل را بگذار تنها زار کن

چون ز مادر بسکلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

پس بدیدم دود ماتمهای تلخ / تلخی آن طفل از فکرم نرفت

گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش

بیشهٔ پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه داری خوش اکل

چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا

بسترش کردم ز برگ نسترن / کرده او را ایمن از صدمهٔ فتن

گفته‌ام خورشید را کو را مگز / باد را گفته برو آهسته وز

ابر را گفته برو باران مریز / برق را گفته برو مگرای تیز

زین چمن ای دی مبر آن اعتدال / بجه ای بهمن برین روضه مبال

کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله روحه العزیز

همچو شیبان راعی از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید

تا برون ناید ازان خط گوسفند / نی درآید گرگ و دزد باگزند

بر مثال دایرهٔ تعوید هود / کاندران صرصر امان آل بود

هشت روزی اندرین خط تن زنید / وز برون مثله تماشا می‌کنید

بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از همدگر

یک گره را در هوا بر هم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی

آن سیاست را که لرزید آسمان / کی توان در مثنوی کردن بیان

زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است

رجوع کردن بقصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطهٔ دایه و مادر در ایام طفولیت

حاصل آن روضه چو حال صوفیان / از سموم و صرصر آمد در امان

یک پلنگی طفلکان نوزاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود

پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد

چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری

پرورش دادم مر او را زان چمن / کی بگنجد در سخن افسون من

داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر

داده کرمان را برو مهر ولد / بر بدر من لبث قدرت اینت ید

مادرا داب من آموختم / چون بود لطفی که من افروختم

صد عنایت کردم و صد رابطه / تا نبیند لطف من بی واسطه

تا نباشد از سبب در کش مکش / تا بود هر استعانت از منش

ورنه تا خود هیچ عذری نبود / شکوتی نبود ز سر باریدش

این حضانه دید با صد رابطه / که پروردم ورا بی واسطه

شکر آن این بد ای بنده جلیل / که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل

همچنان کین شاهزاده شکر شاه / کرد استکبار و استکثار جاه

که چرا من تابع غیری شوم / چونک صاحب ملک و اقبال نوم

لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تکبر بر دلش پوشیده گشت







پیش ازان کین کار تو انجا رسد | گرد وان علت حجاب راه و سد
رو بسوی اصل خود کن همچو خلیل | بگذر از [illegible] ماه وجه چو نیل
پای همت بر خور و بر ماه نه | سر بران ایوان وان درگاه نه
این خودی را فسخ کن اندر خدا | تا غنایی همچو البیبی جدا

آب جان زیرا اندر بحر جان
تا شوی دریای بیحد و کران

تمت الکتاب المثنوی المعنوی المولوی فی فضایل المآب
المخصوص بعنایت ملک الغفور استاد الاعظم
استاد محمد نور علی بید عبد الضعیف الفقیر
الحقیر یحیی بن محمود شاه فی غرة
المبارک رمضان سنه ثلاث
وسبعین وثمانمیه

اللهم اغفر لصاحبه ولقاریه ولمن نظر فیه برحمتک یا ارحم الراحمین

مثنوی جلال الدین محمد رومی رحمه الله ... ملکی
... شاهزاده اعظم
... مرزا محمود ... سنه ۱۲۲۵



